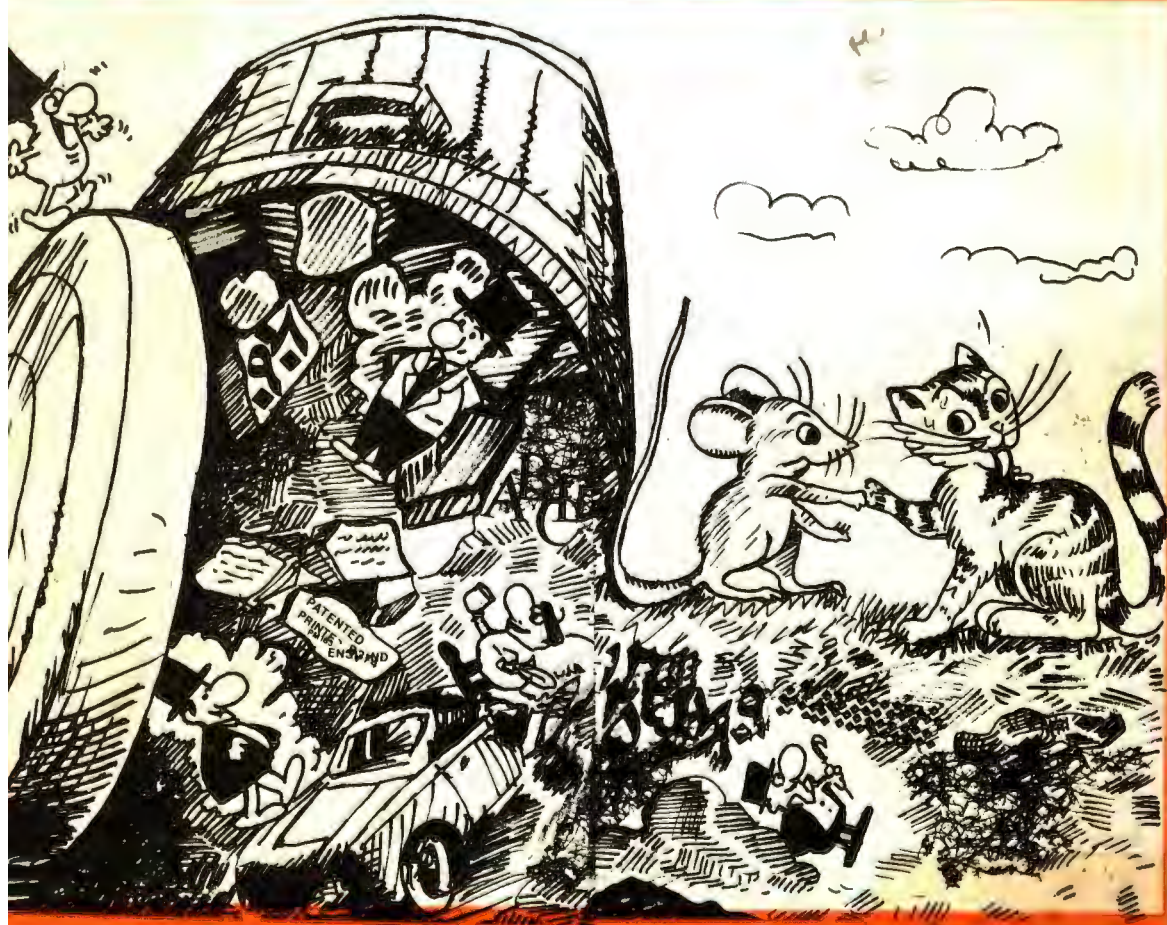


زبالة ها ونخاله ها

مجموعة مقالات طنز آميز



ابوالقاسم حالت

بها - ۲۵۰ ریال

انجمن مائے کرم و شریک

تلفن : ۶۴۲۵۷۹ - ۶۴۸۸۹۴

شماره وزارت فرهنگ و هنر

زبالہ، ونخالہ،

مجموعہ مقالات طنز آمیز

ابوالقاسم حالت

جلد سوم

انتشارات گونبرگ



زیاله‌ها و نخاله‌ها

چاپ اول : ۲۵۳۶

تعداد : ۴۰۰۰

تهران : خیابان شاه‌رضا روبروی دانشگاه

دفتر مرکزی : ۶۴۳۴۷۹ فروشگاه ۶۴۲۵۷۹

بازارچه کتاب : ۶۶۱۰۰۳

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

چاپ : شرکت چاپ افست گلشن

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۵	اینجا مثل ریگ سوژه ریخته
۱۱	ای بر شیطان لعنت
۱۶	ای دو صد لعنت بر این تقلید باد
۲۰	اینقدر سرود یاد مستان ندهید
۲۵	آب هم سربالا می‌رود
۳۱	آقای بوقلمون
۳۷	آنجا که پای پول در میان است
۴۱	این نیز بگذرد
۴۷	باغ است یا کاروانسرا؟
۵۰	اینهم شد زندگی؟
۵۴	بچه‌داری مثل کانگورو
۵۸	بدا به حال اتومبیل‌داران
۶۲	بخاطر یک‌هسته خرما
۶۶	بیائید رژیم بگیریم و این چیزها را نخوریم
۷۲	پلو عروسی به اینهمه درد سر نمی‌ارزد
۷۸	تبعیض از هر بمبی خطرناک‌تر است
۸۳	ترافیک به بادی بند بود
۸۸	تعمیر یخچال
۹۴	جواز تعمیر و جواز کفن و دفن
۹۸	خانه‌های دزدگیر
۱۰۲	دارو فروشی یا دیگ فروشی؟

۱۰۶	الهی همه دروغ بگوئیم
۱۱۰	دیوانه ، میخانه ، پیمان
۱۱۸	رب گوجه فرنگی
۱۲۲	زباله‌ها و نخاله‌ها
۱۲۶	سرگردانی با ماشین بی‌ترمز
۱۳۰	سری که مغز ندارد
۱۳۷	سوغات فرنگ
۱۴۲	شام ، لقمه‌ای ده‌تومان
۱۴۸	ضمیمه‌ای بر "گیاخواری" صادق هدایت
۱۵۲	عمونوروز دخل همه را می‌آورد
۱۵۸	فواید خاموشی برق
۱۶۲	قفلی بنام سرقفلی
۱۶۷	کاچی به از هیچی است
۱۷۳	کتابخانه و کتابخانه
۱۷۹	کلاس زبانبازی
۱۸۳	کیه‌کیه در میزنه
۱۸۶	گوهر شب چراغ
۱۹۲	مایه رسوائی
۱۹۶	مصاحبه با سیزده نفر دربارهٔ نحوست سیزده
۲۰۲	ناز نطق
۲۰۵	نه به آن شوری شور و نه به آن بی‌نمکی
۲۱۵	هم ماشین رختشوئی را باید نگه داشت و هم ننه رختشو را
۲۲۰	هرکه در شد دالانش هستیم هر که خر شد پالانش هستیم
۲۲۵	همه گول شهرت را می‌خورند
۲۳۰	همه اضافه حقوق می‌خواهند
۲۳۵	درختی که جادو شده بود
۲۴۱	خداندرتان را قبول کند

عنوان

صفحه

۲۴۵

الم شنگهء گوشت

۲۵۰

آب حیا طاز آب حیات هم گرانتر است

۲۵۴

اسکناس همرا گول می زند

اینجا مثل ریگ سوژه ریخته

سامرست موآم نویسنده معروف انگلیسی که هشت سال قبل به رحمت خدا رفت ، داستانی دارد که خلاصه آن از این قرار است :

یکی از اشراف انگلستان به پسرش که برای شرکت در مسابقات تنیس عازم پاریس است سه نصیحت می کند :

قمار نکن — به کسی پول قرض نده — دنبال زن مرو

پسر ، که مثل تمام پسرهای این دور زمانه گوشش به حرف پدر بدهکار نیست ، شب در پاریس به یکی از قمارخانه‌ها میرود و بازی می‌کند و مقدار زیادی می‌برد .

زن خوشگلی که شاهد بردهای اوست خود را به وی نزدیک می‌کند و مبلغی پول قرض می‌خواهد . پسر این پول را بجا و قرض می‌دهد . زن که مقدار زیادی باخته بوده با این پول بازی می‌کند و باخت‌های خود را در می‌آورد . پولی را که از پسر قرض کرده به وی پس می‌دهد و او را به خانه خود دعوت می‌کند . پسر دعوت او را می‌پذیرد و با او خوش می‌گذرانند . نیمه شب که هنوز خوابش نبرده متوجه میشود که خانم از بستر برخاست و سر لباس‌های او رفت و پولهایش را از جیب در آورد و در گلدان گوشه اطاق پنهان کرد و باز به بستر برگشت . پسر به روی خود نمی‌آورد و می‌خواهد و سحر بر می‌خیزد و بی اینکه خانم را بیدار کند ، آهسته سر گلدان میرود و پول را بر می‌دارد و بیرون می‌رود . در

راه متوجه میشود که در هوای تاریک و روشن سحرگاهی علاوه بر پولهای خود مقدار زیادی پولهای خانم را هم از گلدان برداشته است .

وقتی به لندن بر می‌گردد برای پدرش جریان را شرح می‌دهد . در نتیجه پدر او اغلب این داستان را پیش دوستان تعریف میکند که : " من سه نصیحت به پسرم کردم : گفتم قمار نکن که میبازی ، ولی بازی کرد و برد . گفتم : به کسی قرض نده ، چون پولت را میخورد . ولی قرض داد و پولش را هم نخوردند . گفتم : دنبال زن مرو که ضرری بینی رفت و خوش گذراند و منفعت هم کرد . حالا دیگر جرات ندارم بهاو نصیحت کنم . "

حکایت من بیچاره هم درست حکایت همان پدر است . آرزو بدلم ماند که به کسی نصیحت کنم و نصیحتم مفید فایده واقع شود . به هر کس که نصیحتی کردم یا گوش‌نداد و منفعت برد یا گوش داد و ضرر کرد .

چند روز قبل دوستی که تاکنون همه‌کار کرده جز نویسندگی ، پیش‌من آمد و پیروزمندان اعلام کرد که میخواهد از این به بعد مقاله بنویسد .

گفتم : البته این بد فکری نیست بشرطی که اولاً استعدادش را داشته باشی ، ثانیاً حوصله بخرج دهی و آثار نویسندگان بزرگ را زیاد مطالعه کنی ثالثاً "

پوزخندی زد و حرف مرا قطع کرد و گفت : " مقاله‌ای نوشته‌ام ، میخواهم یک جا چاپش کنی . " نوشته او را گرفتم و خواندم و دیدم مطلب بی‌سر و تهی است . گفتم : " این بدرد چاپ نمی‌خورد . "

با لحنی اعتراض‌آمیز گفت : تو همیشه منفی‌بافی می‌کنی . یادم نمی‌رود که پارسال نزدیک بود دماغ پسر آ میرزا حسن خان را هم بسوزانی . طفلک برای اولین بار شعری ساخته بود . بجای اینکه تشویقش کنی ، دماغش را سوزاندی و گفتی : " این شعر مزخرف است . " و مقداری نصیحتش کردی که باید چنین و چنان کند تا بتواند خوب شعر بگوید اما او به حرفت گوش نداد و همان شعر را کمیگفتی قابل چاپ نیست ، دیدی که برایش

چاپ کردند . با حروف سیاه هم چاپ کردند . دورش را هم کادر و حاشیه خوشگل گذاشتند .

حالا نوبت مقاله من است که میگوئی بدرد چاپ نمی خورد . خواهی دید که همین فردا در یک جا چاپش می کنند آنهم به چه قشنگی .

گفتم : آخر جان من ، تو حتی املاء بعضی کلمات را هم درست ننوشتی چطور توقع داری این را چاپ کنند ؟

گفت : چیزی نیست . همه خیال می کنند که املاء جدیدی رسم الخط تازه ای از خودم ابتکار کرده ام . و عده ای عوض اینکه به ریشم بخندند ، از روشم پیروی خواهند کرد . گفتم : بالاخره خودت پی خواهی برد که مقاله نویسی به این سادگی ها هم نیست . گفت : بفرضا اینکه مقاله ام را نپسندیدند ، نمایشنامه مینویسم - نمایشنامه کمدی .

ازین حرف قاه قاه خندیدم و گفتم : " نمایشنامه نویسی صدمه از مقاله نویسی سخت تر است مخصوصا نمایشنامه کمدی . . . اگر موضوعات خنده دار آسان پیدا می شد ، در دنیا روزی صد نفر نظیر مولیر و لابیش بوجود می آمدند در صورتیکه دو سه قرن گذشته و هنوز مادر دهر فرزندان نظیر آنها نیاورده و اگر هم آورده ، انگشت شمارند . " گفت : " بیچاره ، کجای کاری ؟ . . مادر جانی زندگی می کنیم که تا دلت بخواهد

سوژه فکاهی بدست می آید . کافی است که فقط به وقایع روزانه توجه داشته باشی . " مثلا همین مسئله ماهی خودش یک کمدی است که هر سال زمستان تکرار میشود . از یکطرف وعده می دهند که ماهی ارزان و فراوان دور از دسترس بازار سیاه فروخته خواهد شد . نرخ هائی هم تعیین می کنند . ولی فروشگاهائی که باید به نرخ تعیین شده ماهی بفروشد اصلا ماهی ندارد . و مغازه هائی که ماهی دارند اصلا نرخ ندارند . به هر قیمتی که زورشان رسید می فروشند و گردنشان هم کلفت است . وای به کسی که بخواهد روی حرفشان حرف بزند . دم یکی از ماهی فروشانی های استانبول ایستاده بودم . مردی آمد و یک ماهی

سفید برداشت و قیمتش را پرسید . فروشنده قیمت سرسام‌آوری گفت ، آنهم با چنان خشونت‌ی که بند دل مردک پاره شد . بیچاره قدری ماهی را سبک سنگین کرد و گفت :
 " ماهی سفید نباید به این قیمت‌ها باشد . این مگر چند کیلوست ؟ دو کیلو بیشتر است . . ؟ "

ماهی فروش ، ماهی را از دستش گرفت و گفت : " برو ینجه بخور . "
 بیچاره متلک را شنید و عرقش در آمد و جیکش در نیامد .
 وقتی از آنجا دور شد به‌فروشنده‌گفتم : " این چه طرز کاسی است ؟ مگر بابا توی
 طویله بزرگ شده که ینجه بخورد ؟ "

گفت : " آخر کسی که عقل داشته باشد باید بفهمد اگر این ماهی راهمجا ارزانتر
 بدهند من به چه روئی میتوانم گران بفروشم . . ؟ نرخ‌ارزانی که برای ماهی معین کرده‌اند
 فقط روی کاغذ است ، توی روزنامه است نه توی مغازه ماهی فروشی . "
 شخص دیگری که پهلوی دست من ایستاده بود گفت : آقا ، ماهی سفید و ماهی
 کپور و ماهی کفال هم‌اسم‌های بی‌مسماست . تمام این ماهی‌ها وقتی به تهران میرسند ،
 ماهی آزادند . یعنی آزادی کامل دارند که هر نرخ‌ی دلشان میخواهد روی خودشان
 بگذارند .

خلاصه ، همین ماهی خریدن و ماهی خوردن مردم تهران خودش خنده‌دارترین
 کمدی است که هر سال از اول‌دی تا نیمه‌اسفند روی صحنه‌است . فقط سه چهار روز نزدیک
 عید جنبه کمدی خود را از دست میدهد و بفهمی نفهمی نظم و سرو سامانی پیدامیکند .
 حالا ، هر سال در آن دو ماه‌های کم‌این نمایش مسخره روی صحنه است آدم موقع
 شناس میخواهد که فقط یک‌ممداد و کاغذ بردارد و از صبح تا ظهر به‌چند مغازه ماهی فروشی
 سر بزند و فقط مکالمات خریدار و فروشنده را بنویسد و ظهر با یک نمایشنامه‌خیلی شیرین
 به خانه برگردد .

تنها ماهی نیست . موضوعات دیگر هم همین طور است . سر شب دم هر سینمایی مامور ایستاده و کسی را که خارج از گیشه بلیط بفروشد به عنوان " قاچاقچی " جلب میکند . اما صبح گفتگوی تشویق آمیزی با چند قاچاقچی بلیط سینما روی موج کوتاه به صدای بلند پخش می شود .

جوان قاچاقچی که شب اگر مچش را بگیرند از ترس مجازات به قید قسم های غلاط و شداد فروش بلیط قاچاق را انکار میکند ، صبح با آب و تاب به شغل شریف خود اعتراف میکند و فخر می فروشد . . . انصاف بده . . . همین موضوع به اندازه کافی مضحک نیست ؟ از یک طرف توصیه می کنند که هالی تهران در مصرف آب اسراف نکنند تا کار به جیره بندی نکشد ، از طرف دیگر خبری پخش میشود که شهرداری تهران میخواهد بیست و شش قایق موتوری و بادی از انگلستان بخرد و آنها را در دریاچه مصنوعی جنوب تهران به کار اندازد .

مردم می گویند : " مادر فصل باران برای عبور از خیابان هایی که حکم رودخانه را پیدا می کند در زحمتیم . این قایق ها را در همین خیابان ها بکار بیندازید نه در دریاچه مصنوعی ، چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است . "

از طرف دیگر کسانی که وقتی آب خیابانها را میگیرد با دریافت نفی پنج ریال مردم را به کول می کشند یا قلمدوش می کنند و از آب میگذرانند ، میگویند : " در ماههای بارانی قسمت اعظم نان ما از آب تهیه می شود ، ترا بخدا این قایق ها را در خیابان ها نیاورید و نان ما را آجر نکنید . "

همین جریان آب یک سوژه " آبدار " برای نمایشنامه کمدی است ، اینطور نیست ؟ اصلاً لزومی ندارد که آدم زحمت نوشتن به خودش بدهد . کافی است که یک ضبط صوت بردارد و مثلاً در مغازه های ماهی فروشی برود و گفتگوهای خریدار و فروشنده را ضبط کند یا به سراغ مالک و مستاجر برود و حرفهای نزاکت آمیز آنها را هنگام دعوا ضبط کند و

بعد همان ضبط صوت را در اختیار یک خانم ماشین‌نویس بگذارد که آنچه روی نوار ضبط شده روی کاغذ بیاورد .

برای مردانی مثل مولیر و لابیش سوژه‌های خنده‌دار کم پیدا می‌شد بدین جهت تهیه یک نمایشنامه‌کمدی نبوغ لازم داشت . اما درین‌جا که سوژه‌های خنده‌دار مثل‌ریگ زیر دست و پا ریخته ، نمایشنامه‌نویسی فقط مداد و کاغذ یا ضبط صوت لازم دارد ، " او مرا مجاب کرد و رفت که مقاله نویس بشود یا نمایشنامه نویس .

بیخود نیست که دیل‌کارنگی و امثال او مارا از جر و بحث اکیدا منع کرده‌اند . این تاکید علتی دارد . آدم ضمن بحث ناگهان یک حرف حساب می‌شنود و حرف حساب هم جواب ندارد . ناچار مجاب میشود ، مغلوب میشود و تحمل این مغلوبیت هم دردناک است .

برای هزارمین بار باز تصمیم گرفتم که دیگر نه به کسی نصیحت کنم و نه با کسی بحث کنم . ولی مگر میشود که جلوی این‌زبان صاحب مرده را گرفت .

هشتم بهمن‌ماه ۲۵۳۳

ای بر شیطان لعنت

در کیهان روز دوشنبه گذشته عکس مردی را چاپ کرده بودند که " با شیطان در ارتباط است . "

در شرح حال او نیز نوشته بودند که : " این مرد قریب هزار و دویست جلد کتاب جمع کرده که همه درباره شیطان است . "

این خبر ظاهراً جالب و تعجب‌آور بود ولی وقتی درست فکر می‌کنیم می‌بینیم هیچ تعجیبی ندارد و بقول سعدی اگر جز این بودی عجب نمودی .

کدام مرد یا کدام زن است که با شیطان در ارتباط نیست ؟

همه ما با شیطان سروکار داریم و خلی از کتاب‌ها را خوانده‌ایم و می‌خوانیم که شیطان آنها را نوشته است . خیلی از فیلم‌ها را هم می‌بینیم که نویسنده و تهیه‌کننده و کارگردانش شیطان بوده است .

میدانیم که در دنیا فرقه‌ای شیطان پرست هستند و در آئین خود آداب و رسوم خاصی دارند که همه را اجرا می‌کنند .

گروهی شیطان را موحدترین فرد و خداپرست‌ترین فرشته می‌شمارند زیرا وقتی خدا بخواهد فرمود که به آدم سجده کند زیر بار نرفت و ترجیح داد که نافرمانی کند و از درگاه خدا رانده شود ولی در برابر هیچ کس جز او سر فرود نیاورد .

بهر حال مطابق روایاتی که در دست داریم ، شیطان بعد برای خدا خط و نشان کشید و گفت : " همانطور که مرا از درگاه خود دور کردی منم می‌کوشم که بندگان تو را از تو دور کنم . "

این است که برای گمراه کردن مردم به همه صورتی در می‌آید . گاهی به اسم طمع در کانون سینه اشخاص جا گرم می‌کند و بچه‌هایی می‌زاید که نامشان احتکار ، اختلاس ، قمار و دزدی و امثال اینهاست .

اغلب در باغ سبز نشان می‌دهد آنهم باغی که اولش گلستان است و آخرش زندان . شاید حکایت آن ماهیگیر را شنیده باشید که کنار دریا شیشه در بستمای پیدا کرد . آنرا برداشت و همینکه درش را گشود دودی از آن بهوا رفت و دیو عظیم‌الجثه‌ای از میان دود پدیدار شد .

دیو قاه‌قاه خندید و پنجه‌های خود را گشود تا ماهیگیر بینوا را تکه‌تکه کند . ماهیگیر گفت : به من رحم کن . من تو را از درون این شیشه نجات دادم ، آیا این سزای من است ؟ سزای نیکی بدی است ؟ گفت : بدبخت مگر غیر از این است ؟ درین چهل ساله که از عمرت می‌گذرد مکرر دنیا غیر از این دیده‌ای ؟

خلاصه ، ماهیگیر هرچه کوشید که از چنگ دیو نجات پیدا کند نشد که نشد . آخر گفت : " حالا کمی خواهی مرا بکشی ، پس به یک سوال من جواب بده ، بگو ببینم تو به آن بزرگی چطور در شیشه به‌این کوچکی جا گرفته بودی ؟ " گفت : حالا نشانت می‌دهم . "

آنوقت دوباره تبدیل به دود شد و در شیشه رفت . ماهیگیر زرنگ هم معطلش نکرد و فوراً پرید و چوپنبه را در شیشه چپاند و باز شیشه را به دریا انداخت .

اگر در قدیم دیو به درون شیشه می‌رفت امروز شیطان در شیشه جا می‌گیرد .

می‌بینید که هر روز میلیون‌ها بطری را می‌خرند و درش را می‌کشایند و با ماست و خیار یا کالباس و خاویار به استقبال یل‌درفش می‌روند .

اما این مد چیزی است که حتی شیطان هم از پیروی آن برکنار نیست . مدتی است مد شده که شیطان داخل هواپیما می‌شود و هواپیما را می‌رباید . یا دست به ترور می‌زند یا به شکل اسید می‌شود تا به پیروان خود خدمت کند .

معروف است که در هر فتنه‌ای یا پای پول در میان است یا پای زن .

در ریاض‌الحکایات آمده است که وقتی شیطان آدم و حوا را گول زد و از بهشت بیرونشان انداخت حوا تصمیم گرفت که هر طوری هست از شیطان انتقام بگیرد .

این بود که یک روز شیطان بچه خود الخناس را پیش حوا گذاشت و دنبال کاری رفت . حوا فرصت را غنیمت شمرد و الخناس را تکه‌تکه کرد و هر تکه‌اش را به گوشه‌ای انداخت .

وقتی شیطان برگشت و فهمید که حوا چه بلائی به سر بچماش آورده ، برای اینکه قدرت خود را به حوا بفهماند ، صدا زد : " الخناس ! " و فوراً تکه‌های بدن الخناس از همه‌جا جمع و به یکدیگر وصل شد و الخناس بصورت اول درآمد و سالم پیش پدر عزیزش دوید .

روز دیگر باز شیطان الخناس را پیش حوا گذاشت و رفت .

حوا این بار برای اینکه دست شیطان به جگر گوشه نازنینش نرسد ، الخناس را خورد .

وقتی شیطان برگشت و سراغ الخناس را گرفت ، حوا خندید و گفت : " خاطرت جمع باشد که این دفعه دیگر دستت به این بچه تخم شیطان نمی‌رسد چون من خوردمش ! "

شیطان باز صدا زد : " الخناس ! "

الخناساز درون حوا جواب داد : " بله بابا ! "

پرسید : " جایث خوب است ؟ راضی هستی ؟ "

جواب داد : " بله بابا ! "

گفت : " خوب ، منزل نو مبارک ! همان‌جا باشو حوا را هدایت کن ! "

شیطان در همه‌جا رخنه می‌کند ، گاهی بصورت هروئین پیش بچه‌ها و ولگردهای بی

سر و پا می‌رود و گاهی بصورت تریاک در دولتسرای اعیان و اشراف راه می‌یابد .

همیشه هم درصدد بدبخت کردن پیروان خود نیست ، بلکه عده‌ای را بدبخت و

عده‌ای را خوشبخت می‌کند . مثلاً گاهی بصورت رشوه کوچکی در می‌آید و مردکی را به

زندان می‌فرستد و گاهی به شکل رشوه بزرگی در می‌آید و مردی را چنان ثروتمند می‌سازد

که تا هفت پشتش در ناز و نعمت باشد .

بعضی را به هوس هنر و ادبیات می‌اندازد و کاری می‌کند که در تمام عمر با بدبختی

و افلاس به سر برند و بعضی را بفکر بازرگانی و کارخانه‌داری و زمین بازی و خانه سازی

می‌اندازد که همیشه در تشک پر قو بخوابند و با همه بیسوادی خود به ریش هر چه با

سواد است بخندند .

کارشیطان حساب ندارد و معلوم نیست چرا به بعضی خدمت و به بعضی خیانت می‌کند .

ولی در هر صورت کسی که مورد مرحمت او قرار می‌گیرد همیشه نانش در روغن است و جاه

و مقام دارد و اگر ثابت شد که عرضه انجام کاری را ندارد او را از سر آن کار برمی‌دارند

و به کار مهم‌تری می‌گمارند .

اما در میان هزاران نفر که مرید شیطانند افرادی هم هستند که شیطان هم حریفشان

نمی‌شود .

عابدی بود که شیطان هر چه می‌کوشید نمی‌توانست فرییش بدهد . آخر تصمیم گرفت

که به اسم عبادت گولش بزند . این بود که سحر بالای سر او رفت و گفت : " برخیز که

نزدیک سحر و هنگام نماز است . "

عابد او را شناخت . سر را زیر لحاف برد و گفت : به نمازی که " تو " سفارش کنی نیاز ندارم .

فرعون دعوی خدائی می کرد . روزی شیطان در خانه او را کوفت . فرعون گفت :
" کیست ؟ "

شیطان خندید و گفت : " نیز در ریش خدائی که نمی داند پشت در خانماش کیست . "

ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

وقتی از مجلس مهمانی بیرون آمدیم ، ساعت یازده شب بود . به زخم گفتم :
" فقط ما بودیم که زود بلند شدیم . سایر مهمان ها از جا جنب نخوردند . در صورتیکه
ساعت هفت صبح همه باید سر کارشان باشند . "

گفت : " می خواستند تو را دک کنند که بی سر خر تریاک بکشند ! "

پنج شش جفت زن و شوهری که در آن جا دعوت داشتند هیچکدام تریاکی نبودند.
صاحبخانه هم همینطور . ولی امروز مد شده که در هر مجلس ضیافتی وقتی سفره ناهار یا
شام برچیده شود بساط منقل به میان آید .

از هر ده نفر که به جرم تریاک کشی گرفتار می شوند شاید نه نفرشان معتاد نباشند
و فقط به صرف تقلید این کار را می کنند . به آن افتخار هم می کنند . انگار تریاک دود کردن
هنر است ، یا مردانگی است ، یا فتح قلعه خیبر ، یا پیدا کردن اطاق خالی یا گیر آوردن
ناکسی تلفنی است .

هر کار ، اگر چه کنیف ترین کارها باشد ، وقتی مد شد همه می خواهند از آن تقلید
کنند .

میزبان ، تریاکی نیست ، ولی به تقلید از سایر میزبانان بساط منقل و تریاک ماهان
و حقه وافور و زغال جکسن را هم در مهمانی خود آماده میکند .

مهمانان او هیچکدام تریاکی نیستند ، ولی همینکه دود و دمی علم شد ، همه به تقلید از یکدیگر دورمنقل لم می دهند و هرکسی بیهوده پکی میزند که از قافله عقب نماند ولو اینکه از تریاک و بوی آن بدش بیاید . چون می ترسد اگر این کار را نکند او را ساده لوح و عقب افتاده و امل بخوانند .

در همه جا و همه کار باید اسیر تقلید باشیم آنهم تقلید کورکورانه ای که جز ضرر نتیجه ای ندارد . مثل تقلید آن بوزینه که می خواست ادای نجار را در آورد و نجاری کند و دمش یا جای دیگرش لای چوب ماند و ریغ رحمت را سر کشید . یا مثل تقلید آن زاغ که می خواست راه رفتن کبک را بیاموزد و راه رفتن خود را نیز فراموش کرد . یا مثل تقلید ملانصرالدین که گاوش را برای فروش به بازار برد . دلال زبان باز برای اینکه زود گاو را بفروشد گفت : " این گاو آبستن است و یک بچه شش ماهه هم در شکم دارد . " حقما و گرفت وزود مشتری پیدا شد و گاو را خرید . ملا خوشحال به خانه برگشت و دید چند نفر به خواستگاری دخترش آمده اند . برای این که زود دختر را قالب کند به تقلید از آن دلال شروع به تعریف کرد و گفت : " شما از محسنات دختر من خبر ندارید . یک حسنش این است که آبستن است و یک بچه شش ماهه هم در شکم دارد . "

در یک مهمانی می بینید که خانمی سیگار می کشد . طرز سیگار دست گرفتن و پک زدن و دود بیرون دادن و سایر حرکات ناشیانه اش همه به زبان بیزبانی گواهی می دهند که علیامخدره معتاد به سیگار نیست . فقط چون دیده دوتا از خانم های دیگر هم سیگار گوشه لب دارند خیال کرده که اگر از آنها تقلید نکند معصیت کبیرمای مرتکب شده است . همین خانم ، فردا مبلغی پول از کیسه شوهرش دور می ریزد و موی خود را به رنگی در می آورد که با متناسب با قیافه اش نیست و نه شوهرش از آن خوشش می آید ، نه سایرین ، نه حتی خودش !

پس برای چه این کار را کرده ؟ برای تقلید از زن همسایه بغلی .

مردک ریغوی جلنبری را می‌بینید که در خیابان ناگهان راه خود را کج می‌کند و توی شکم یک دختر می‌رود و بیخ‌گوشش چرندی می‌گوید که با اصطلاح بما و عشقی رسانده باشد . آخر یک آدم پیزی که اگر گوشش را بکشند دماغش ور می‌آید دیگر چه حرارتی دارد که تا چشمش به دختری افتاد عشقش گل کند و چنان کاری از او سر بزند ؟ غیر از این است که چون دیده چهارتا جوان در خیابان‌ها به دخترها متلک می‌گویند او هم می‌خواهد تقلید کند ؟

آدمی را می‌بینید که هر را از بر تشخیص نمی‌دهد آنوقت بلیط گرانقیمت می‌خرد و پای موسیقی کلاسیک می‌نشیند و بعد هم با آب و تاب از آن تعریف می‌کند . پای تابلوهای کوبیک می‌ایستد و به به و احسنت و آفرین می‌گوید فقط برای اینکه از اطرافیان خود تقلید کرده باشد .

مدتی است که من مجبورم هفت‌م‌ای یک بار به عیادت دوست پنجاه‌ساله‌ای بروم که اسکی بازی کرده و زمین خورده و پایش شکسته و گوشه بیمارستان افتاده است .

ازو پرسیدم : " مگر تو اسکی بازی بلد بودی ؟ " گفت : " نه . " گفتم : " پس در این سن و سال چرا این کار را کردی ؟ " گفت : " دیدم برویجه‌ها همه مشغولند خواستم منم تقلید کرده باشم . مگر نشنیدم‌ای که گفته‌اند : خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو . "

گفتم : " خوب ، مرد حسابی ، تو که هم‌رنگ جماعت شدی و بدتر خودت را ، هم رسوا کردی هم لنگ ! مگر آدم مجبور است که در همه‌جا هم‌رنگ جماعت شود ؟ "

ملای رومی در مثنوی حکایتی آورده که مسافری به خانقاهی رسید و خر خود را به گوشه‌ای بست و وارد حلقه صوفیان شد . شب صوفیان که پول و پله‌ای نداشتند یواشکی خر یارو را فروختند و با پولش بساط شامی تهیه دیدند و پس از شام هم که به سماع و رقص برخاستند می‌رقصیدند و مرتب این مصرع را دم می‌گرفتند : " خر برفت و خر برفت و

خر برفت . "

مسافر تازه وارد که صاحب خر بود به تقلید آنها شادی و پایکوبی می کرد و می گفت :

" خر برفت و خر برفت و خر برفت . "

صبح که از خانقاه بیرون آمد و خواست به سفر خود ادامه دهد دید جا تر است و

بچه نیست .

یخهٔ خادم خانقاه را گرفت و پرسید : " خری را که به تو سپرده بودم کو ؟ "

گفت : " دیشب بردند و فروختند و پولش تا حالا از هضم رابع هم گذشته ! "

پرسید : " وقتی داشتند خرم را می بردند چرا به من خبر ندادی ؟ "

گفت : " ده دفعه آمدم که بگویم خرت از دست رفت . ولی هر دفعه دیدم خودت

می گوئی خر برفت و خر برفت و خر برفت . پیش خود گفتم لابد خودت از ماجرا خبرداری .

چهمیدانستم که فقط از دیگران تقلید میکنی ! "

مولانا نتیجهٔ حکایت بالا را در قالب این شعر عرضه کرده که بسیار معروف است :

خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دوصد لعنت براین تقلید باد

اینقدر سرود یاد مستان ندهید

یکی از حرفهائی که در " سمینار مبارزه با مواد مخدر " زده شد این بود که :

" جوانان به خاطر جبران کمبودها به اعیاد روی می آورند . . "

من نمی دانم که منظور از این " کمبودها " چیست . اینقدر می دانم که ما وقتی کوچک بودیم و دوره نوجوانی را می گذراندیم حتی یکی از تفریحات جوانان امروز را هم نداشتیم . سینما و رادیو و تلویزیون و ده ها وسائل تفریحی دیگر که امروز معمول است در دوره جوانی ما یا اصلا نبود یا اگر بود در دسترس همه نبود .

تفریح پسران بیشتر منحصر به بازی هائی از قبیل جفتک چارکش والک دولک و باقلا به چند من و گردو بازی و سرگرمی دختران هم این بود که با چند ریگ یک قل دو قل بازی کنند یا با چند تکه کهنه پاره عروسک بسازند و صورتش را با گل لاله عباسی سرخاب بمالند .

پسران ابا " حق نداشتند که مثل امروز با دختران معاشرت کنند . پدر و مادرها اصلا حق تفریح برای فرزندان خود قائل نبودند و هر پسری که در کوچه سرگرم بازی بود همینکه پدر خود را از دور می دید پیش از آن که یک جفت کشیده نر و ماده از او نوش جان کند ، دو پا داشت و دو پا هم قرض می کرد و می گریخت .

تازه این وضع کسانی بود که می توانستند دوره جوانی را درک کنند و تا حد همان بازی های ساده به تفریح پردازند . بیشتر پسر و دخترها اصلا جوانی نداشتند . بدین

معنی که پسرهمینکه چهار یا شش کلاس درس می خواند و کوره سواد پی‌دای می کرد در دکان پدرش می رفت و ور دستاو می شد و از تیغ آفتاب تا تنگ غروب شاگردی و پادوئی و ترازو داری می کرد و دو سه ساعت از شب گذشته هم همراه پدرش خرد و خسته به خانه بر می گشت .

دختر هم درس خوانده یا نخوانده ، همینکه دوازده سیزده ساله می شد ، چشم و گوش بسته به خانه شوهر می رفت و اغلب یا گیر هوو می افتاد یا دچار خواهر شوهر و مادر شوهر می شد که می گفتند : " عروسی که بخانه می آوریم هر چه کوچک تر باشد بهتر است چون می توانیم مطابق اخلاق خودمان تربیتش کنیم که هر چه توی سرش بزنیم صدایش در نیاید . "

آنوقت عروس که دختر بچه بی سر و زبان و کم روئی بود از همان روزی که به خانه داماد می رفت گرفتار کار و زحمت و بچه داری می شد و از صبح تا غروب جان می کند . بدین ترتیب پسرودخترهای دیروزی همه جور محرومیت و کمبودی را تحمل می کردند . هیچگونه تفریحی نداشتند اما آلودگی های برخی از جوانان امروزی را هم نداشتند . امروز هر تفریحی که در همه جای دنیا در دسترس جوانان قرار دارد برای جوانان ما هم فراهم است .

کاخ جوانان ، پارک ، کافه تریا ، رقص ، موسیقی جاز ، انواع بازیهای ورزشی همه تفریحاتی هستند که امروز پسران و دختران می توانند از آنها استفاده کنند . از این گذشته حتی آثار هنری امروز هم بیشتر به درد جوان ها می خورد و باب دندان میانسالان و پیران نیست .

فیلم های سینما همه باب پسند جوان هاست ، ترانه ها همینطور ، آهنگ ها همینطور ، خواننده ها همینطور ، حتی شعر نو و نقاشی نو همینطور .

داستان هر فیلمی هم اغلب دور شهوت و شیطنیت و شلوغ کاری می چرخد و پیداست

که فقط برای خوشآمد جوانان ساخته شده است .

میان این فیلم‌ها اگر یکی هم بقدری بودار باشد که دیدنش را برای جوانان کمتر از هیجده‌ساله ممنوع کنند آقا پسر شانزده هفده ساله هزار کلک می‌زند . کفش پاشنه‌بلند می‌پوشد و سیگار گوشه لب می‌گذارد تا خود را هیجده‌ساله قالب کند و به داخل سینما راه یابد و از این فیض عظمی محروم نماند .

اصلا از وقتی که تنبیه را بر انداختند و گفتند نباید روحیه بچه را کشت و باید برای بچه‌ها شخصیت قائل شد ترس بچه‌ها از میان رفت و جای خود را به توقعات زیادی داد . بچه‌ها زیاده‌طلب و پرتوقع شدند و برعکس سابق که پدر و مادرها می‌خواستند بچه بی‌چون و چرا حرفشان را بشنود حالا هر بچه‌ای توقع دارد که هرچه می‌گوید پدر و مادرش گوش کنند . آنها فرمانبر باشند و او فرمانده کل .

توقع دارد که هرچه می‌خواهد بابا و ننه دو دستی تقدیمش کنند . هر روز یک چیز می‌خواهد و ابدا هم توانائی مالی پدر و مادر را در نظر نمی‌گیرد . همینکه دید بچه‌ای موتو سیکلت خریده ، او هم انتظار دارد که پدر بی‌چیز و بدبختش کلیم پاره زیر پای خود را گرو بگذارد و هر طوری هست لنگه همان موتو سیکلت بیست‌هزار تومانی را برای او بخرد .

پسرودخترهای امروز برای پدرومادر تره هم خرد نمی‌کنند . هر وقت هم که والدین بیچاره با هزار جور احتیاط و ملایمت حرفی به آنها می‌زنند فوراً بر می‌گردند و با چند جمله قالبی و پیش ساخته به آنها جواب دندان شکن می‌دهند . یا می‌گویند : " شما قدیمی هستید و ما را درک نمی‌کنید . " یا می‌گویند : " اصلا چرا ما را پس انداختید ؟ برای خوش‌گذرانی خودتان ما را درست کردید حالا هم مجبورید که جورمان را بکشید ! " هر وقت هم که بابا و ننه بازیگوشی زیاد و احيانا تفریحات ناسالم بچه رایبه‌چشمش می‌کشند ، ترقه می‌شود و می‌گوید : " شما چون خودتان در کوچکی این تفریحات را

نداشتماید حالا عقده دارید و چشمتان بر نمی دارد کهاین جور تفریحات را بمابیینید . "

امروز والدین اطفال بهمراتب بیش از پدر و مادرهای دیروزی مراعات حال فرزندان خود را می کنند و به آنها مهر می ورزند . با این وصف ، آقای دکتر روانشناس چنان میگوید :

بچهها کمبود محبت و کمبود تفریحات دارند که گوئی همه بچهها گرفتار زن بابا و شوهر ننه هستند و خانه هم دوستاق خانه است و مدام بجای محبت شکنجه می بینند .

بچهها خودشان زنده می رقصند . آنوقت با این حرفها هم هی سرود یاد مستان میدهند .

پدر و مادرها دیگر چه بکنند ؟ لابد توقع دارید با اینهمه گرفتاری تمام کارهای خود را کنار بگذارند و مثلاً پسر هفده هجده ساله نره خر خود را در بغل بگیرند و مثل بچه قنداقی هی بالا و پائین بیندازند و ناز و نوازش کنند و گرنه کمبود محبت پیدا خواهد کرد و هروئینی خواهد شد !

از حق نگذریم زیادند جوان های سر براه که خود را از هر آلودگی پاک نگه میدارند و فریب ابلیسان آدم روی رانمی خورند و بهر دستی دست نمی دهند و خوب زحمت می کشند و خوب درس می خوانند .

ولی شاید اگر آماری درین خصوص تهیه شود خواهید دید که اینگونه افراد پاک و بی آلاش هم میان بچه های فقیری که هزار جور کمبود دارند بیشترند تا میان بچه های متمکن که هیچ جور کمبود ندارند .

آلودگی برخی از جوانان به علت "کمبود" نیست و به علت "زیادبود" است . زیادیه از حد آزادی دارند و می خواهند آزادانه در همه جا پای بگذارند و به همه کار دست بزنند حتی اگر باده نوشیدن و حشیش کشیدن و فور زدن و هر زدن باشد .

قاچاقچیان مواد مخدر هم همیشه دنبال شکار چاق و چله می گردند و مغز خر نخورده اند که در راه صید لاغر دام پهن کنند . عقب بچهای می گردند که پول زیاد دارد نه بچهای

که شپش در جیبش سه قاپ می‌ریزد .

ملا احمد نراقی مجتهد بزرگ ذوق شاعری داشت و با یغمای جندقی شاعر معروف

هم دوست بود .

یک روز این غزل را که تازه ساخته بود برای یغما خواند :

عاشق از بر رخ معشوق نگاهی بکند

نه چنان است گمانم که گناهی بکند

ما به عاشق نه همین رخصت دیدار دهیم

بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند

در اینجا از یغما پرسید : " بنظر تو چطور است ؟ چرا ساکت نشستهای ؟ "

یغما جواب داد : " منتظر فتوای سوم هستم . "

حالا پسران و دختران ما که همه جور تفریحی دارند ، آزادانه با هم معاشرت میکنند

و در پارتی‌ها و تہ دانشان‌ها هم با هم می‌رقصند . دیگر چه کمبودی دارند ؟ به نظر من مثل

جوانان سوئد منتظر فتوای سوم هستند .

آب هم سر بالا می‌رود

روز چهارشنبه هفته گذشته ساعت نه و نیم صبح ناگهان آب ما قطع شد . بماداره
آب محل تلفن کردم و گفتم : " شما که می‌خواهید آب را قطع کنید چرا قبلا خبر نمیدهید
تا ما هم قبلا هر چه تغار و قدح و طاسو طشت داریم پر کنیم که بی آب نمانیم ؟ "
گفت : " حادثه را که پیش بینی نمی‌توان کرد . گویا در اثر کندن خیابان‌ها در یک
جا لوله ترکیده ، تا یک ساعت دیگر درست می‌شود . "
بعد یک شماره تلفن داد و گفت : " اگر می‌خواهید قطعا مطمئن شوید که چه وقت
آب وصل می‌شود بماین شماره تلفن کنید . "
به شماره جدید تلفن کردم . گفت : " چیزی نیست . تا دو ساعت دیگر درست میشود
شما بهتر است بماین شماره هم تلفن کنید . "
و یک شماره تازه داد . وقتی به این شماره سومی تلفن کردم گفت : " نگران
نباشید تا سه ساعت دیگر درست می‌شود . اما بد نیست که به این شماره هم یک تلفن
بکنید . "
وقتی شماره را گرفتم و به چهارمی تلفن زدم گفت : " اهمیتی ندارد تا چهار ساعت
دیگر درست می‌شود "
گفتم : " شما چهارمین نفر بودید که من تلفن کردم . اولی گفت : یک ساعت دیگر

درست می‌شود . دومی گفت : دو ساعت دیگر . همین‌طور هر کدام یک ساعت بالا رفتند آخر این چه وضعی است ؟ "

گفت : " سیستم تصاعدی است . از الان می‌خواهند شما را به سیستم تصاعدی عادت بدهند . "

و بی معطلی گوشی را گذاشت .

روزگاری بود که تامین آب خانه‌ها کلی تماشا و تفریح و سیر و سیاحت داشت . هر کسی همیشه حوض و آب‌انبار خود را از آبی پر می‌کرد که در جویهای کثیف می‌غلطید و پیش می‌آمد و همه‌جور کثافتی را با خود به ارمغان می‌آورد . زن‌ها در کنار آب کهنه بچه می‌شستند و گاهی هم بچه سرپا می‌گرفتند و به همین جهت رفته‌رفته یک نام توالی هم " کنار آب " شد !

یکی از تفریحات ما بچه‌ها هم این بود که پا برهنه در جوی برویم و آب تنی کنیم و بهم آب بپاشیم .

خانمدارها همیشه نصفه‌شب در حوض و آب‌انبار آب می‌انداختند چون خیال می‌کردند که درین ساعت مردم خوابیده‌اند و کمتر کسی دست به آب می‌رساند و آب را آلوده می‌کند .

بدین جهت اهل هر محله‌ای ماهی یک یا دوبار شب‌زنده‌داری داشتند و برای آب انداختن تا صبح بیدار می‌ماندند . گاهی هم با هم سرآب دعوا می‌کردند و فحش می‌دادند و با دسته بیل میراب به‌جان هم می‌افتادند . و در آن زمان که اینهمه فیلم دعوائی وجود نداشت ، ما بچه‌ها از تماشای آن صحنه‌های " بزن‌بزن " چه لذت‌ها که نمی‌بردیم و چه کیف‌ها که نمی‌کردیم ! اغلب وقتی به‌خانه بر می‌گشتیم چند لغت جدید هم یاد گرفته بودیم .

از آب انباری که بدین ترتیب پر می‌شد ، آب برای آشامیدن و پخت‌وپز برمی‌داشتند .

در حوض هم از صبح تا غروب آفتابه می‌زدند ، رخت می‌شستند ، سبزی می‌شستند ، غسل می‌کردند و وضو می‌گرفتند .

زن‌ها در تابستان اول مردهای نامحرم را از خانه بیرون می‌کردند ، بعدلخت میشدند و در حوض می‌رفتند و این مسابقات زیبایی‌اندام که سال‌ها بعد در خارجه مد شد سال‌ها قبل در داخله خاک پاک خودمان مد بود .

از اعیان و اشراف که می‌گذشتیم سایر مردم در منازل خود حمام نداشتند . هر محله‌ای یک حمام عمومی داشت با یک خزینه که روزی صد نفر در آن تن می‌شستند و باز هم آنرا پاک می‌دانستند چون می‌گفتند آبش کراست !

فقط هر روز قبل از طلوع آفتاب یکی از کارگران گرمابه در خزینه می‌رفت و با ظرفی که اسمش حالا یادم رفته لجن‌هایی را که در ته خزانه ته نشین شده بود در می‌آورد . وقتی که آب تهران لوله‌کشی شد اشخاصی که خیلی بدبین بودند ، یا خیلی دور اندیش ، تا مدتی آب آب‌انبارهای خود را خالی نکردند . حمامی‌ها هم تا مدتی خزانه های خود را دست نزدند چون از آب باریکی که با لوله به دستشان می‌رسید ، چشمان آب نمی‌خورد .

اما بدبینی آنها رفته‌رفته به اعتماد و اطمینان بدل شد چون دیدند آب مثل چیزهای دیگر نیست و وضع مرتبی دارد .

حالا مدتی است که بحث ازدیاد جمعیت و کمبود احتمالی آب مطرح است .

در طی دو سه هفته گذشته ما که در یوسف‌آباد می‌نشینیم دو سه بار غافلگیر شدیم و شیر آب را باز کردیم و دیدیم از کاسه چشم لثیمان خشک‌تر است .

اگر چه اغلب در و همسایه‌ها این قطع آب را امری موقتی می‌دانستند که در نتیجه کندن کوچه‌ها صورت گرفته بود ولی بهرحال خانمی را که زیر دوش به سروکله خود صابون زده بود و مردی را که جلوی دستشویی داشت ریش می‌تراشید و صورت خود را صفامیداد

و زنی را که زیر شیر رخت می‌شست ، خلاصه همه را به یاد انداخت که برای این گونه پیشامدها چارهای بیندیشند و علاج واقعه را قبل از وقوع کنند .

یکی از همسایه‌ها می‌گفت ؛ " اگر در بهمین پاشنه بگردد تکلیف چیست ؟ " گفتیم ؛ " جان من ، اولاً آدم نباید بدبین باشد و این قبیل اتفاقات هم هرگز ادامه نخواهد یافت چون اشخاص دیگری هم هستند که خیلی لوله هنگشان بیش از ما آب میگیرد و زیادتر از ما به آب احتیاج دارند و نخواهند گذاشت که آب از آب تکان بخورد . ثانياً مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند ؛

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری ؟
به فرض محال که روزی در اثر نرخ تصاعدی یا کمبود آب مردم دیدند که آب لوله‌هی قطع می‌شود یا اصلاً استفاده از آب لوله‌کشی صرف ندارد ، باز به همان حوض و آب انبار متصل می‌شوند .

آنوقت ، هم خیالمان راحت‌تر خواهد بود ، هم استفاده بیشتری می‌بریم . مثلاً بچه‌ها عوض اینکه از پدر و مادر بی بضاعت خود اسباب بازیهای گرانقیمت بخواهند مثل قدیم صبح کنار حوض می‌روند و تا غروب هی مشت مشت آب بر میدارند و با کرم‌ها و خاکشیرهای آن بازی می‌کنند .

گاهی هم حوض دهن باز می‌کند و یکی از تخم و ترکه‌ها را می‌بلعد و تلفاتی میدهد و بدین ترتیب به کنترل موالید کمک می‌کند .

ما هم که به احیاء همهء سنت‌ها علاقمندیم می‌توانیم امیدوار باشیم که با مرسوم شدن مجدد حوض و آب‌انبار و خزانهء حمام خیلی از سنت‌های متروک دوباره معمول خواهد شد .

مثلاً یکی از سنت‌ها این بود که وقتی کسی داخل خزینه می‌شد یک جرعه از آب خزینه می‌نوشید و بعد دو دست خود را از آب پر می‌کرد و به کسی که در مقابلش ایستاده

بود تعارف می‌نمود. او هم متقابلاً سری به علامت تشکر تکان می‌داد و جرعمای سرمی‌کشید. از این‌جا ضرب‌المثل "با آب حمام دوست گرفتن" رایج شده بود و این‌طور نتیجه می‌گرفتند که به هیچ و پوچ هم می‌توان دوست بدست آورد.

مشت و مال دادن هم رونق بیشتری خواهد یافت. شغل شریف آب حوض‌کشی هم باز رایج خواهد شد.

نرخ همه چیز به اسم پائین آمدن بالا رفته بود جز نرخ آب که آنهم تحت عنوان "نرخ تصاعدی" بالا می‌رود... آخر وقتی همه کار بر عکس است، آب هم سر بالا می‌رود.

عدمای عقیده‌دارند که برقراری نرخ تصاعدی آب راه‌چاره‌ای است که از روی ناچاری در برابر کمبود آب فکر کرده‌اند. ولی کمبود آب را با جلوگیری از افزایش جمعیت باید چاره کرد نه با نرخ تصاعدی.

می‌گویند: از روزی که تمام کارخانه‌های تولیدی را در اطراف همین شهرکار گذاشتند و هر چه درخت اقتصاد بود در اطراف همین خاک پاک کاشتند تمام کسانی که می‌خواستند از میوه این درختان برومند بخورند و در سایه آنها کنگر بخورند و لنگر بیندازند به تهران روی آوردند.

بنابراین تا وقتی که شهرستانی‌ها عقیده دارند پول در تهران ریخته و آدم می‌خواهد که جمعش کند، جلوی سیل هجوم به تهران را نمی‌توان گرفت مگر وقتی که به چشم خود ببینند این پولها در شهرهای خودشان هم ریخته و در آنجا هم می‌توانند جمعش کنند. اگر اینهمه کارخانه که همه در اطراف تهران جمع شده‌اند به شهرستان‌ها بروند، طبیعتاً کارمندان و کارگران وابسته به آنها هم با اهل و عیالشان به شهرستان‌ها منتقل خواهند شد و درین صورت، هم مسئله آب حل می‌شود هم مسئله اجاره‌خانه.

ولی به عقیده من به این حرفها نباید گوش داد و کار خوبی هم می‌کنند که گوش

نمی‌دهند . چون اولاً حمایت از صنایع داخلی واجب است و ما نباید صاحبان صنایع را از قلب کشور دور کنیم و میان تولیدات آنان و این بازار بزرگ فاصله بیندازیم بلکه باید کاری کنیم که حتی از کرج و شاه عبدالعظیم و امامزاده حسن هم جلوتر بیایند و فاصله‌شان با مرکز کمتر شود . چون بقول ملای رومی :

ما برای وصل کردن آمدیم نی برای فصل کردن آمدیم

ثانیا صاحبان صنایع جزوا از ما بهتران هستند که حافظ در باره‌شان گفته :

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف

تا به حدی است که آهسته دعا نتوان کرد

یعنی اگر دعا هم در حقشان بکنی ، به طبعشان بر می‌خورد وای به اینکه بگوئی بالای چشمتان ابروست ! وای به اینکه بگوئی جل و پوستت را جمع کن و از حاشیه تهران برو به حاشیه کویر !

کندن اینهمه کارخانه از تهران البته کار مشکلی است ولی بر قراری نرخ تصاعدی آب کار آسانی است . طبیعی است که هر کسی همیشه راه آسانتر را انتخاب می‌کند . مگر غیر ازین انتظار دارید ؟

بیستم اردیبهشت‌ماه ۲۵۳۳

آقای بوقلمون

کارهای بد ، بد است منتهی بدی آنها ممکن است شدت و ضعف داشته باشد .
عمل ناشایسته‌ای را اگر یک‌جاهل بیسواد مرتکب شود ، زنده است ولی اگر این کار از
آدم تحصیلکرده و فهمیده‌ای سر بزند ، زندگی آن به مراتب بیشتر است چون از چنین
آدمی چنان انتظاری ندارید .

کسانی که با قلم و کتاب سر و کار دارند و در لباس نظم و نثر درس‌های اخلاقی به
مردم میدهند طبیعتاً مصلح اخلاق جامعه معرفی شده‌اند . بدین جهت آدم تصور می‌کند
که " اهل ادب " چنانکه ازین نام بر می‌آید - اگر هیچ چیز نداشته باشند ، لاقلاً " ادب
و اخلاق " دارند . اتفاقاً اکثرشان هم همینطورند . ولی گاهی میان این گروه به کسانی
بر می‌خورید و از آنان حرکاتی می‌بینید که با خود می‌گوئید این " مصلحین اخلاق "
الحق و الانصاف اخلاق خودشان بیش از همه محتاج اصلاح است .

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند آنان که غنی ترند محتاج ترند
یک روز آقای میم به من تلفن کرد و صحبت آقای جیم را پیش کشید و تا آنجا که
می‌توانست ازو بدگویی کرد .

چون آقای جیم در همان وقت پیش من بود گوشی تلفن را محکم به گوشم فشار
می‌دادم تا او بونبرد که آقای میم چه اندازه در حقش حسن ظن دارد .

بالاخره چون دیدم در وضع بدی قرار گرفته‌ام ، برای اینکه آقای میم کوتاه‌بیايد، گفتم : اتفاقاً آقای جیم خودشان هم الان این‌جا تشریف دارند و سلام می‌رسانند .

گفت : عجب ... چه حسن تصادفی . گوشی را به ایشان بده .

گوشی را به آقای جیم دادم و شنیدم که آقای میم فوری ورق عوض کرد و درست مثل عکاس که نکاتیو یا عکس منفی را تبدیل به پوزیتیو یا مثبت می‌کند ، او هم تمام معایب آقای جیم را تبدیل به محسنات کرد و چنان بلند بلند دربارهٔ خصائل حمیده و فضائل عدیدهٔ او داد سخن می‌داد که من با وجود دوری از تلفن ، همه را باکمال وضوح می‌شنیدم .

دو هفته بعد ، یکی از هم‌قلمان ما - آقای غین - که مردی ادیب بود به رحمت خدا رفت .

آقای میم همینکه خبر درگذشت او را شنید پشت سرش بالای منبر رفت و گفت : البته به دنبال مرده نباید غیبت کرد ولی از اظهار حقیقت هم نمی‌توان گذشت . این بابا از لحاظ معلومات ادبی چیزی بارش نبود . ذوق و استعدادی نداشت ، شهرتش تو خالی بود . اگر خودش دنبال آثارش نمی‌دوید و هوجیگری نمی‌کرد و تملق ارباب جراید را نمی‌گفت و باپروئی مثل کنه شتری به آنها نمی‌چسبید و ذله‌شان نمی‌کرد هرگز حاضر به چاپ آثار او نمی‌شدند و امروز حتی یک نفر هم او را نمی‌شناخت . خبر فوت او قطعاً " برای آنها مژدهٔ مسرت بخشی است چون از شرش راحت شده‌اند .

در تمام اشعارش حتی یک مضمون بکر و یک مطلب تازه نیست . همه پراز اصطلاحات و تعبیرات تکراری و پیش‌پا افتادهٔ قدیمی است . غزلهایش همه مبتذل است فقط یکی دو قصیدهٔ خوب دارد که یقیناً " خودش ساخته و معلوم نیست از کجا کش رفته است .

خلاصه ، شعر او بدتر از نثر اوست . نثر او هم به لعنت خدا نمی‌ارزد .

ترجمه‌های آب‌پز او هم قابل اعتماد نیست چون اولاً تسلط به زبان فرانسه نداشت

ثانیا دقت کافی نمی‌کرد و همینطور قلم انداز می‌نوشت و میرفت و خاطرش جمع بود که در این دوره با اینهمه گرفتاری ، هر کسی آنقدر درد بیدرمان دارد که نمی‌تواند بنشیند و اصل یک کتاب را با ترجمه‌اش تطبیق کند و بفهمد که مترجم قلابی چه دستی به آب رسانده است .

اخلاقاً هم آدم خوبی نبود ، خدا از سر تقصیراتش بگذرد . مرد بد منصبی بود . در کار اداری نه به کارمندان رحم می‌کرد نه به ارباب رجوع . نه خودی می‌شناخت نه بیگانه . هرروز از صبح تا ظهر را صرف سیگار کشیدن و قهوه نوشیدن و تلفن‌های خصوصی و کارهای شخصی می‌کرد ، آنوقت بعد از ظهرها تا ساعت هشت در اداره می‌ماند و کارمندان خود را هم نگه می‌داشت تا در نظر مقامات بالا خود را مردی جدی و وظیفه‌شناس قلمداد کند .

از ضعیف آزاری خوشش می‌آمد . ارژدهائی بود که کارمندان مثل مار از دستش پوست می‌انداختند . هر وقت به مقامی میرسید ، آنقدر به زیرستان خود سخت می‌گرفت و آنها را شکنجه می‌داد که به ستوه می‌آمدند و سرو صدا بلند می‌کردند و نتیجه این میشد که آخر او را از سر آن کار بر میداشتند تا غائله بخوابد . روی همین اصل اغلب اوقات خانه‌نشین یا منتظر خدمت بود . دستش هم کج بود و از لفت و لیس بدش نمی‌آمد . به اندازه موهای سر خود دشمن داشت و یک دوست نداشت چون بقدری خودخواه بود که به خاطر منافع خود منافع همه را زیر پا می‌گذاشت .

چند روز بعد یکی از انجمن‌های ادبی تصمیم گرفت که به مناسبت درگذشت آقای غین مجلس یادبودی برای آن مرحوم منعقد کند .

آقای میم وقتی ازین موضوع خبردار شد به من تلفن کرد و از آنجا که دروغگو کم ذهن و حافظه است ، گفت : " میدانی که من از صمیمی‌ترین دوستان مرحوم غین بودم . بنابراین اگر قرار باشد کسی درباره زندگی او صحبت کند هیچ کس شایسته‌تر از من نیست

و این لباس فقط به قامت من می‌برازد . من اهل تظاهر نیستم و میل ندارم که خودم چنین پیشنهادی به آن انجمن بکنم ولی چون آن مرحوم حق دوستی به گردن من دارد برای ادای دین هم که باشد دلم می‌خواهد راجع به اخلاق و صفات او چند کلمه‌ای صحبت کنم . بدین جهت خیلی ممنون می‌شدم اگر تو به آنها توصیه می‌کردی که این سخنرانی را به من واگذار کنند . "

آنقدر درین خصوص اصرار کرد که ناچار به او قول دادم . و پا در میانی کردم تا در برنامه مجلس یادبود مرحوم غین یک سخنرانی پانزده دقیقه‌ای هم برای آقای میم منظور شد .

آن شب وقتی آقای میم پشت تریبون رفت ، من ناگهان به یاد بدگوئی‌هایی افتادم که او از مرحوم غین کرده بود . دلم به شور افتاد و از پا درمیانی خودپشیمان شدم چون می‌ترسیدم او باز هم همان حرف‌ها را از سر بگیرد و اهل مجلس را ناراحت کند و باز ماندگان او را برنجاند و گردانندگان انجمن هم همه را از چشم من ببینند که سخنرانی او را پیشنهاد کرده بودم .

ولی دلهره من بیجا بود چون آقای میم باز هم رنگ عوض کرد و چهره منفی مرحوم غین را این مرتبه مثبت نشان داد و نطق خود را با این شعر شروع کرد که رودکی در فوت شهید بلخی سروده است :

کاروان شهید رفت از پیش و آن ما رفته گیر و می‌اندیش

از شمار دو چشم یکن کم و ز شمار خرد هزاران بیش

بعد حرف‌هایی زد که خلاصه آنها از این قرار بود :

" امشب درین جا جمع شده‌ایم تا از کسی صحبت کنیم که ظاهراً " از میان ما رفته ولی در حقیقت همیشه میان ماست . چون او حتی پیش از آنکه قالب جسمانی را از دست بدهد در قالب آثار ارزنده خود زندگی می‌کرد و در این قالب است که او زندگی جاودان

دارد چون تمام شاهکارهای او جاودانی است .

او در قلب ماست و بقول معروف :

یک لحظه چهره‌اش ز مقابل نمی‌رود از دیده گرچه می‌رود از دل نمی‌رود

درباره نظم و نثر او ترجیح میدهم که صحبتی نکنم چون از طرفی خود خانم‌ها و آقایان از شیوایی کلام و زیبایی بیان و گیرائی سخن او آگاهند و بنده هرچه بگویم توضیح و اوضاحت خواهد بود . از طرف دیگر بحث در این باره به درازا می‌کشد چون هرچه در خصوص جودت طبع و حدت ذهن و قدرت استعداد او بگویم باز حق مطلب را ادا نکرده‌ام .

یک زبان خواهم به پهنای فلک تا بگویم وصف آن رشک ملک

به اجمال باید عرض کنم که شعر او دلنشین و نثر او شیرین بود . زبان فرانسه را خوب میدانست و سه چهار کتاب که از این زبان به فارسی برگردانده ، در ردیف بهترین ترجمه‌هاست . آدم وقتی ترجمه‌های او را با ترجمه‌های دیگران مقایسه می‌کند خوب پی می‌برد که آن مرحوم چقدر درین کار امین و دقیق بود و دیگران تا چه اندازه بی‌دقتی و بی‌مبالاتی روا میدارند .

درباره اخلاق و رفتار او هم گفت :

هیچکس باندازه من به روحیات آن شادروان آشنائی نداشت . او یکی از نیکمردانی بود که درین روزگار نظیرشان یا نیست یا بسیار کم است . در کار اداری و وظیفه‌شناسی را به حد اعلا میرساند . از صبح تا غروب در اداره کار می‌کرد . مردی ذاتاً " فعال بود و کارمندان خود را هم به فعالیت وا می‌داشت . به پزشکانی هم که می‌گفتند خودش رازیاد خسته نکند گوش نمی‌داد . آدمی بود به تمام معنی وارسته و پاکدامن که به پول و مقام ابداً اعتنا نداشت و هر وقت هم که روی کار می‌آمد چون سازشکار نبود و نان قرض نمیداد و نمی‌توانست با هر کس و ناکسی کنار بیاید او را از کار برکنار می‌کردند . سراسر زندگی او وقف خدمت به مردم شد . در هر مقامی که بود زیردستانش او را می‌پرستیدند . من

کسی را سراغ ندارم که دشمن او باشد . "

بالاخره سخترانی آقا پایان یافت و از پشت تریبون پائین آمد درحالیکه اغلب اهل مجلس را کسل کرده بود . عده‌ای به او نسبت تملق می دادند و عده‌ای او را روده‌دراز می خواندند . خلاصه هیچکس برای او تره هم خرد نکرد . او دو روز بعد به من تلفن زد و گفت فلانی ، دیشب تو زود رفتی و مرا گیر یک مشت خبرنگار انداختی که دوره‌ام کردند و هر کدام یک نسخه از نطق مرا میخواستند که برای چاپ بگیرند . من هم که خودت میدانی از خودنمایی منزجرم و اهل این حرفها نیستم . و همان یک نسخه‌ای که از نطق خود داشتم برای مجله ... فرستادم آنهم برای اینکه سر دبیرش سالهاست با من رفیق است و ترسیدم اگر برای او نفرستم برنجد .

حالا با اینکه در بند تظاهر نیستم . معذک دلم نمی‌خواهد اگر چیزی از من چاپ میکنند بصورت دست و پا شکستهای باشد . ضمناً " حدس میزنی که خوب نیست خودم رو بیندازم و درین باره تذکری بدهم . تو که با آنها آشنائی داری تلفن کن و بگو چیزی از مقاله من کم نکنند و آنرا طوری چاپ کنند که لایق شأن من باشد .

به سر دبیر مجله تلفن کردم و همینکه اسم او را بردم از کوره در رفت و گفت :

" این مرد دیوانه است تو دهمین نفری هستی که به جان من انداخته تا سخترانی اش را چاپ کنم . خودت بهتر میدانی که این مطالب با سبک مجله من جور در نمی‌آید. توقع داری این یک مشت خواننده را هم از دست بدهم و بکلی در مجله را ببندم ؟ "

آنجا که پای پول در میان است

سه چهار ماه قبل در خیابان پهلوی قدم می‌زدم و از زیر یک ساختمان نیمه تمام ده دوازده طبقه‌ای می‌گذشتم که ناگهان یک زنبیل آهنی بزرگ - که یک متر و نیم طول و عرض و یک متر ارتفاع داشت و مصالح ساختمانی در آن می‌ریختند و با طناب سیمی به بالای ساختمان می‌کشاندند ، طنابش پاره شد و از بالای ساختمان به زمین سقوط کرد ، آنهم در نقطه‌ای که با من فقط پنج سانتیمتر فاصله داشت ، یعنی اگر این فاصله جزئی در میان نبود ، من جابجا کشته شده بودم و این زنبیل بزرگ حکم تابوتی را پیدامی‌کرد که برای نعش بنده از آسمان نازل شده بود .

نه تنها من و سایر عابرانی که از آن حدود می‌گذشتند ، بلکه کسبه اطراف هم که به صدای سقوط آن جسم سنگین از مغازه‌های خود بیرون ریخته بودند ، همه وحشت زده شدند و در پای ساختمان آمدند و دور ما را گرفتند که ببینند کسی از ما صدمه دیده یا نه ؟

هر چه به سوراخ سمبه‌های آن ساختمان عظیم نگاه کردیم که چشمان به عملهای ، سرعملهای ، معماری ، مهندسی بیفتد و ازو بخاطر این بی‌احتیاطی بازخواست کنیم ، کسی را ندیدیم و معلوم شد کسی که با بی‌مبالاتی خود نزدیک بود رل عزرائیل را بازی کند از ترس موآخذه در یکی از سوراخ سمبه‌های ساختمان مخفی شده و برای اینکه مجسرا

نگیرند خودش را نشان نمی‌دهد .

در تمام آن حدود هم هر چه بالا و پائین رفتیم مامور ذیصلاحیتی نیافتیم تا به این موضوع که با جان عده‌ای عابر پیاده بستگی داشت رسیدگی کند .

تقریباً دو ماه بعد نظیر همین قضیه را در خیابان شاه دیدم .

خانم‌ای کلنگی را که در نبش یک چهارراه بود داشتند خراب می‌کردند و ناگهان از بالا یک تیر چوبی دو سه متری که گویا از سقف اتاقی کنده شده بود به پائین ، در پیاده‌رو ، پشت سر عده‌ای افتاد که در آن طرف جوی به انتظار اتوبوس ایستاده بودند .

کسی صدمه ندید ولی این تیر چوبی در حقیقت حکم تیری را داشت که اگر به نشانه می‌خورد ، عده‌ای را می‌کشت . بدین جهت بند دل همه پاره شد و سرها بطرف بالا رفت و ده پانزده جفت چشم متوجه کسی شد که روی بام ایستاده بود و ظاهراً " در تخریب بنا نظارت می‌کرد . همه به او توپیدند و بد و بیراه گفتند و هموزن تیری که از بالا به پائین پرتاب شده بود ، تیرهای دشنام از پائین به بالا پرتاب کردند که ؛ " بیشرف ، احمق ، پدر سوخته ، مگر کوری ، مگر نمی‌بینی که مردم اینجا ایستاده‌اند ؟ "

ضمناً چند نفر هم این طرف و آن طرف نگاه کردند تا کسی را پیدا کنند که صلاحیت رسیدگی به موضوع را داشته باشد و آن مردک خطاکار را که داشت عده‌ای را به کرباس محله می‌فرستاد به کیفر عملش برساند . ولی هر چه بیشتر جستند کمتر یافتند .

مردک هم که اول از پرخاش مردم ترسیده بود ، همینکه فهمید کسی نیست که به داد آنها برسد جری شد و بنای همجوابی را گذاشت و گفت ؛ " پدر سوخته هم هستید ، بیشرف هم هستید ، احمق هم هستید ، به جهنم که مردید ، به درک که نفله شدید . " درین وقت یک اتوبوس رسید و آنها که مدتی به انتظار اتوبوس سرپا ایستاده بودند

وقتی دیدند در آن اطراف فریادرسی نیست و خودشان هم نمی‌توانند مردک را از آن بالا پائین بکشند و حقش را کف دستش بگذارند و از داد و فریاد هم جز فحش شنیدن نتیجه‌ای

نمی‌گیرند ، همه فوراً سوار اتوبوس شدند که لاقلاً اتوبوس را از دست ندهند و باز مجبور نشوند مدتی در انتظار اتوبوس بمانند و احتمالاً در معرض تهدید یک تیرچوبی دیگر قرار گیرند .

آنها رفتند و یکی از کسبه که شاهد جریان بود گفت : " اتفاقاً چند روز پیش در همین جا دو نفرات با هم کلاویز شدند و چیزی نمانده بود که یکی از آنها با چاقو روده های دیگری را بیرون بریزد . آن روز هم هیچکس پیدا نشد که آنها را از هم سوا کند و بالاخره خود مردم میانه را گرفتند و از یک جنایت جلوگیری کردند . "

اینهم گذشت .

سه روز قبل ، اول غروب ، تقریباً نیم کیلومتر بالاتر از پارک ساعی در یکی از کوچه های فرعی خیابان پهلوی پیچیدم که به خیابان وزرا منتهی می شد .

در اول این کوچه تابلوی " ورود ممنوع " زده بودند و من از شدت عجله یا تاریکی هوا متوجه آن نشدم .

در کمرکش کوچه به اشتباه خود پی بردم . و جا داشت که دور بزنم و برگردم چون معروف است که " اشتباه بر می گردد . " ولی فکر کردم که درین تنگ غروب و این کوچه خلوت کسی پیدا نخواهد شد که مچم را بگیرد .

اما باز هم اشتباه می کردم چون همینکه کوچه به پایان رسید و داشتم وارد خیابان وزرا می شدم در آن جای خلوت که پرندۀ پر نمی زد یک مامور جلوی ماشینم سبز شد .

— " گواهینامه تان را مرحمت کنید . ورود ممنوع آمده اید . پانصد تومان جریمه دارد . "

گفتم : " هیچ متوجه هستی که این پول را از چه کسی می خواهی بگیری ؟ "

نگاهی به قیافه ام کرد و جواب داد : " نه ، من شما را نمی شناسم . "

گفتم : " نه ، اشتباه نکن . نمی خواستم چا خان کنم که من پسر فلان الدوله و بهمان

المله هستم . . . نه . . . بر عکس ، من ممکن است یک حلبی ساز باشم و این پول را فردا روی آفتابهائی بکشم که مورد حاجت تو و امثال توست . اگر یک بقال باشم فردا صبح اولین کارم این خواهد بود که چاله‌چولهٔ این پول را پر کنم و آنرا از همان نخودلوبیائی کم میگذارم که خودت می‌خواهی بخری و با زن و بچه‌ات بخوری ، همینطور ، اگر نانوا باشم ، اگر قصاب باشم ، بالاخره هر کاری که داشته باشم به هر کلکی که شده این پول را پس خواهم گرفت ، منتهی اگر مستقیم نشد ، غیر مستقیم می‌گیرم ."

حوصله‌اش سر رفت . مثل اینکه می‌خواست زود حساب مرا برسد و به کمینگاه خود برگردد و مواظب مجرمین دیگر باشد .

این بود که حرفم را قطع کرد و گفت : " آقا این حرفها به ما مربوط نیست . الامور معذور . وظیفه ما اجرای دستور است ، ما هم فقط به وظیفهٔ خود عمل می‌کنیم . حکم حاکم است و مرگ مفاجاة ."

این را گفت و بی‌معطلی برگ جریمه را صادر کرد .

ازین نقره‌داغ‌آتش گرفتم . و اوکه فهمید چقدر دارم میسوزم گفت : " زیاد ناراحت نشوید . از ما هم نرنجید . این سختگیری ماست که از خطرهای احتمالی جلوگیری میکند باید ممنون باشید که ما مورین بموقع خود مراقب هستند و جان شما را از خطر حفظ میکنند ."

یکشنبه ۱۶ آذرماه ۲۵۳۴

این نیز بگذرد

با دوستی به تماشای یک فیلم رفتم که قرار بود نمایش آن ساعت پنج و نیم بعد از ظهر شروع و ساعت هفت و نیم تمام شود . ولی قریب بیست دقیقه ما را پشت در سالن معطل کردند و درهای سالن هنگامی باز شد که ساعت درست پنج و پنجاه دقیقه بود . قبل از نمایش فیلم هم ، چنان که می‌دانید آگهی‌های تجارتي نمایش دادند که قریب سه ربع طول کشید . در نتیجه‌ما بجای اینکه ساعت هفت و نیم از سینما بیرون بیاییم ، ساعت هشت و ده دقیقه بیرون آمدیم .

رفیقم به شدت عصبانی شده بود و می‌گفت : من حساب کرده بودم که این فیلم لعنتی همانطور که اعلان کرده و دم سینما هم نوشته‌اند ، سر هفت و نیم تمام خواهد شد و با در نظر گرفتن شلوغی خیابان‌ها خواهم توانست سر ساعت هشت در محل دیگری حاضر باشم و یکی از رفقا را ملاقات کنم . بهمین جهت با او ساعت هشت را قرار گذاشتم . اما الان هشت و ده دقیقه است و من تازه در این جا هستم و تا خودم را به آنجا برسانم نزدیک نه خواهد بود و او هم اگر تا آنوقت منتظر من نماند ، هم پیشش بدقول خواهم شد و هم کاری که با او داشتم به تاخیر خواهد افتاد . و اگر منتظر بماند از طرفی مقداری وقتش تلف شده و از طرف دیگر ، اگر مثلاً ساعت ده به کس دیگر وعده داده باشد وقت او را هم تلف کرده است .

نمی‌دانم ما کی می‌خواهیم به ارزش وقت پی ببریم ؟ چند سال قبل در فرانسه ضرورت ایجاب کرد که مدت بعضی از چراغهای قرمز را یک دقیقه زیادتر کنند مثلا از سه دقیقه به چهار دقیقه افزایش دهند . مردمی که پشت این چراغ قرمزها مجبور بودند که بایستند ، به‌خاطر اینکه یک دقیقه بیشتر وقتشان تلف خواهد شد آنقدر سر و صدا و جار و جنجال راه انداختند که پلیس دوباره چهار دقیقه را به سه دقیقه تبدیل کرد . در دنیائی که مردم حاضر نیستند یک دقیقه از وقتشان را تلف کنند ، دستگاهی چهل دقیقه از وقت گرانبهای خلق‌الله را به هدر می‌دهد و کسی صدایش در نمی‌آید . هیچکس نیست که از چنین دستگاهی باز خواست کند .

هی می‌گویند و می‌نویسند که " وقت طلاست " ولی عملا برای وقت خود به اندازه طلا که هیچ ، به اندازه پهن هم ارزش قائل نیستند .

من یک‌روز در فرودگاه مونیخ به یک امریکائی برخوردم که دادش به آسمان رفته‌بود و به زمین و زمان بد می‌گفت چون می‌خواست به امریکا برود و اعلان کرده بودند که حرکت هواپیمای او به علل فنی بیست دقیقه به تاخیر افتاده است . می‌گفت : من حساب کرده بودم که وقتی به نیویورک میرسم بلافاصله در یک کنفرانس شرکت کنم . به همه اعضا کنفرانس هم خبر داده بودم و حالا بیست دقیقه معطل من خواهند شد و وقتشان به هدر خواهد رفت . چرا قبلا حساب علل فنی را نکرده‌اند ؟ چرا باید هواپیمای بیست دقیقه دیر حرکت کند ؟ اینها به وعده خود وفا نمی‌کنند و دیگران را هم به خلف وعده وامیدارند . این قضیه که عرض کردم تقریبا مربوط به بیست سال پیش است . در این مدت که یک پنجم قرن است میدانی که دنیا چقدر پیشرفت کرده و خود ما چقدر پیشرفت کرده‌ایم . نمی‌دانم چرا به موازات اینهمه یسرفت مادی به بهبود وضع معنوی و اخلاقی ما توجه نمی‌شود . دستگاه‌هایی که در عین حال جنبه آموزشی دارند ، مثل سینما و تلویزیون و امثال اینها بجای اینکه برای مردم سرمشق وقت‌شناسی باشند عملا نشان می‌دهند که هم

خودشان به وقت‌شناسی بی‌علاقماند هم مردم را از وقت‌شناسی باز میدارند .
 سینما وقت مرا تلف می‌کند و من هم که به آقای ایکس وعده داده‌ام او را منتظر
 می‌گذارم و وقت او را تلف می‌کنم . آقای ایکس هم که به آقای ایگرگ وعده داده ، چون
 معطل من میشود ، وقت آقای ایگرگ را تلف می‌کند .

خشت‌اول چون نهد معمار کج تا ثریا می‌رود دیوار کج

اتفاقا اسم خشت‌آوردنم و به یاد روزگاری افتادم که اغلب خانه‌ها را از خشت‌وگل
 می‌ساختند . در آن اوقات هرجا که بنائی بود خشت‌مال کنار کوچه خشت می‌زد ، و این
 خشت‌ها چند روز می‌ماند تا خوب خشک شود . یکی از تفریحات مادر بچگی این بود که
 عذمای ازین خشت‌ها را بر می‌داشتیم و در فواصل کوتاهی به طور عمودی پهلوی هم می
 چیدیم . آنوقت خشت اول را روی خشت‌دوم می‌انداختیم و خشت‌دوم خودبخود روی خشت
 سوم و خشت سوم روی خشت چهارم می‌افتاد و بدین ترتیب همان خشت اول را که برمی-
 گردانیدیم همه خشت‌ها خودبخود بر می‌گشتند . وقت نشاسی هم همینطور است . یک
 شخص یا یک دستگاه وقت احمد را تلف می‌کند ، احمد هم وقت محمود را ضایع خواهد
 ساخت و محمود هم وقت محمد را بهدر خواهد داد . "

وقتی هرچه در دل داشت بیرون ریخت و کم‌کم حرارتش خوابید و خاموش شد ،
 گفتم : برادر اینقدر خون خودت را کثیف نکن . ما با اروپائی‌ها که سر یک دقیقه دیر و
 زود شدن برق غضب از چشمتان می‌جهد و رگ گردنشان سیخ می‌شود ، فرق داریم . ما
 مردمی هستیم آرام و موقر و بردبار که نه تنها یک دقیقه بلکه چهل دقیقه تاخیر را هم به
 روی خود نمی‌آوریم و از کوره در نمی‌رویم چون این گونه جلف‌گیری‌ها با وقار و نجابت‌ما
 جور در نمی‌آید .

فرنگی‌ها که خیلی مادی و پول‌پرست هستند و همه‌جا فوراً حساب نفع و ضرر خود را
 می‌کنند حساب کرده‌اند که وقتشان قیمتی است و به اندازه طلا قیمت دارد . بدین جهت

گفته‌اند: " وقت طلاست . " ولی ما الحمدلله آنقدرها به دنیا دلبستگی نداریم و به مادیات علاقمند نیستیم که ازین حرفها بزنی . جوانهای فرنگ رفته یا بجه‌هایی که یک زبان فرنگی یاد گرفته‌اند و هر حرفی که از دهن فرنگی‌ها بیرون آمد فوری به فارسی بر می‌گردانند ، این حرف را هم ترجمه کرده و در کتابهای ما انداخته‌اند . مگر هرچه که از خارج وارد این آب و خاک شد درست همانطور باقی می‌ماند که در خارج بوده است ؟ تاکسی را هم ما از فرنگی‌ها تقلید کردیم . آیا این تاکسی همان تاکسی است که تو در اروپا می‌بینی ؟ اتوبوس همینطور ، سایر چیزها همینطور . همین عبارت " وقت طلاست " که از خارجی‌ها گرفته‌ایم درین جادریست حکم یک جمله بی‌معنی و یک پیکر بی‌جان را دارد . فلان ساعت ساز روی یک لوحهٔ مرمری بخت نستعلیق طلائی رنگ نوشته " وقت طلاست " و آنرا در یک جای چشمگیر گذاشته که همه ببینند و بخوانند . آنوقت خودش برای یک ساعت که قرار است تعمیر کند سه روز ترا سر می‌دواند .

آخر بما چه که به حرف یک بیگانه عمل کنیم ؟ فرنگی که چنین حرفی زده ، خودش هم برود به آن عمل کند . حرف‌هایی که ما زدیم و سخنان کوتاه و اصیلی که محصول خالص اندیشهٔ خود ماست این است که " دنیا دو روز است . " دنیا را هر طور بگیری می‌گذرد . دنیا نیززد آنکه پریشان کنی دلی . . . سخنان عالی و عبرت‌آموز دیگری که درین مایه‌هاست .

تو چرا به همان دو کلمه حرفی که از دهن فرنگی بیرون آمده ، چسبیده‌ای ؟ چرا به سخنان بزرگان خودمان توجه نمی‌کنی ؟ مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند :

کهن جامهٔ خویش پیراستن . به از جامهٔ عاریت خواستن ؟
به حافظ گوش بده که می‌فرماید :

غم دنیای دنی چند خوری؟ باده بخور

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

به سعدی توجه کن که می‌گوید :

گیتی آنقدر ندارد که بر او رشک برند

یا وجود و عدمش را غم بیهوده‌خورند

از فردوسی بشنو که عقیده دارد .

جهان سربسر چون فسانه است و بس

نماند بدو نیک بر هیچ کس

آنچه از خود ماست و از قدیم در کتب ادبی ما بوده این است که امیری انگشتر گرانبھائی داشت و از خردمندان دربار خود خواست تا عبارتی روی نگین آن بنویسند که هنگام غم و غصه وقتی چشمش به آن می‌افتد غصه را فراموش کند و هنگام شادی و فتح و پیروزی هم آنرا بخواند و به خود مغرور نشود .

هیچکس ، عبارتی به خاطرش نرسید که نظر او را تامین کند جز درویشی که گفت :

دستور بده روی نگین انگشترت بنویسند : این نیز بگذرد .

یعنی : غم و شادی و بد و نیک جهان در گذر است .

روی همین اصل است که خیام می‌فرماید : از رفته میندیش و ز آینده مترس .

به همین جهت است که عنصری می‌گوید :

چون می‌گذرد کار ، چه آسان و چه سخت

این یک دم عاریت ، چه ادبار و چه بخت

یعنی فیلم سینما اگر بجای ساعت پنج و نیم ، ساعت شش شروع شد عوض اینکه

هی جوش بزنی و خون خودت را کثیف کنی و بگوئی " وقت طلاست . " خونسرد باش و

بگو این نیز بگذرد .

اگر دیدی تلویزیون برنامه‌ای را که قرار است ساعت هفت اجرا کند ، ساعت هشت

اجرا کرد همین حرف را بزن .

اگر دیدی ادارمای برای انجام یک کار کوچک ده روز وقت را تلف کرد همین را بگو آنچه برای ما ساخته شده ، این عبارت است نه آن عبارت . چون توا از هر طرف که بچرخي به موضوع اتلاف وقت و معطلی بر می خوری . تا کسی گرفتن مایه معطلی است ، اتوبوس سوار شدن مایه معطلی است . رانندگی مایه معطلی است . ادارات مایه معطلی هستند ، می خواهی عوارض نوسازی بدهی ، مدتی باید معطل شوی ، می خواهی مالیات بدهی مدتی باید معطل شوی ، حتی یک لقمه نان خالی هم که می خواهی بخوری باید نیم ساعت معطل شوی و تملق شاطر آقا را بگوئی تا یک دانه نان بگیری .

بنابراین ناچاری که دندان روی جگر بگذاری و با همه اینها بسازی . وگرنه علاوه از اینکه وقت در همه جا تلف شده ، امراض عصبی هم به سراغت می آید و چند هفته یا چند ماه هم وقت و پولت در بیمارستان تلف خواهد شد .

یازدهم تیرماه ۲۵۳۴

باغ است یا کاروانسرا؟

سال‌ها بود که دلم می‌خواست باغچه‌ای در یکی از ییلاقات اطراف تهران داشتم و می‌توانستم تابستان‌ها با زن و بچه زیر سایه درختانش پوست تخت پهن کنم و آب‌خنک بخورم . امسال با دوستی که باغچه‌ای در درکه دارد تصادفا موضوع را در میان گذاشتم . چنان‌آه و نالهای سر داد که بکلی این آرزو را از دلم بیرون کرد .

گفت : " نگو که این باغچه‌پدر مرا در آورده است . روزی که می‌خواستم آنرا بخرم دلال بنگاه معاملات ملکی می‌گفت آقا هیچ کاری بهتر از این نیست . این ریه‌هایی که در اثر استنشاق هوای آلوده تهران مثل لوله‌های بخاری پر از دوده شده‌اند هفته‌ای یکی دو روز در محیط آرام و مصفای ییلاق هوای تمیز می‌خورند و پاک و پاکیزه می‌شوند . شما به اندازه پولی که بابت یک باغ ییلاقی می‌دهید ، عمر خودتان را زیاد می‌کنید . "

گول این حرف‌ها را خوردم و همین‌باغ فعلی را خریدم . دیگر در تمام مدت تابستان یک دقیقه راحتی نداشتم . از صبح تا غروب هی گله‌گله برای ما مهمان ناخوانده می‌رسید و ما هم به ملاحظه اینکه بالاخره روزی ریشمان پیششان گیر خواهد کرد ، از آنها پذیرائی می‌کردیم .

این کیست؟ دبیر دبیرستانی است که پسر بزرگ ما در کلاسش درس می‌خواند و اگر راهش ندهیم فردا به پسر ما صفر خواهد داد .

آن کیست؟ کارمند فلان دادسرا است و اگر یک روز چک بی محل بدست کسی دادیم به دادمان خواهد رسید .

این کیست؟ دکتر اطفال است و اگر بهاو محل نگذاریم ، نصفه شب که بچه‌مان مریض شد او هم به ما محل نخواهد گذاشت .

آن کیست؟ دکتر ماشین‌هاست . سرمیکانیک فلان تعمیرگاه است و اگر بهاو نرسیم ، او هم دیگر درست به ماشین ما نخواهد رسید .

اما تمام ملاحظات مابینا بود . آن دبیر دبیرستان که از او و زن و بچهاش یک روز تمام پذیرائی کردیم ، در امتحان آخر سال به پسر ما یک نمره کم داد . هر چه التماسش کردیم که به خاطر این یک نمره پسر ما را تجدیدی نکن ، زیر بار نرفت .

نصفه شب بچه کوچکمان مریض شد و به در منزل آن آقای دکتر اطفال رفتیم که برای او و خانواده‌اش در باغ خود یک سفره رنگین پهن کرده بودیم . تا مدتی هر چمن‌نگ زدیم کسی در را باز نکرد . بعد هم کلفتی آمد و گفت : " آقا خواب هستند . " گفتم : " بیدارش کن و بگو فلانی است . حتما ما را خواهد پذیرفت . " رفت و برگشت و گفت : " آقا بیدار شد و اوقاتش تلخ شد که چرا بیدارش کرده‌ام . گفتم : فلانی است . گفت هر خری که می‌خواهد ، باشد . "

همین‌طور دیگران فقط همان روز که می‌خواستند هوار مابشوند و مفت سورچرانی بکنند چنان گرم می‌گرفتند که گفתי با ما صیغه برادری خوانده‌اند . و شب که می‌رفتند مثل این بود که صیغه فسخ می‌شد چون از آن به بعد دیگر ما را نمی‌شناختند .

گاهی هم دشمن‌مائی شدند . مثلاً یک روز دختر خپله خرس‌گنده یکی از این طفیلی‌ها بالای درخت توت رفت و پرت شد و پایش شکست . از آن به بعد پدرش هر وقت مرا می‌دید گوشه میزد که : " اگر تو آن باغ لعنتی را نداشتی منم الان یک دختر چلاق نداشتم . " یکاش گرفتاری ما فقط روبراه کردن شکم مهمانان بود . بعضی‌ها هزار دنگ و فنگ

دیگر هم داشتند. همان هفته اول که این باغ را خریدیم به ما خبر دادند که یکی از روسای اداره مان جمعه به دیدن مان می آید. ناگهان به یادمان افتاد که آقا تو دماغی حرف میزند. ناچار صبح پنجشنبه به عجله این طرف و آن طرف دویدم و منقل و حقه چینی چوب کهور و زغال جکسون تهیه کردم.

هر دسته ازین مهمان ها اهل یک فرقه بودند. یکی بساط وافور پهن می کرد. یکی بزم باده گساری به راه می انداخت یکی میز قمار علم می کرد. یکی حشیش می خواست یکی عرق، یکی ورق، و درین میان ناگهان یک حاج آقای مؤمن و مقدس با زن و بچه اش وارد می شد و از من مهر و تسبیح و مفاتیح الجنان میخواست.

گاهی عده مهمانان آنقدر بود که شب خودمان جا برای خوابیدن نداشتیم و ناچار به شهر می آمدیم و در هوای گرم شهر شب را صبح می کردیم. استنشاق هوای پاک بیلاق هم بعدا معلوم شد که حرف مفت است چون باغی که ما در درکه داریم کنار یک جاده خاکی اتومبیل رو است که مرتب ماشین از آن جا رد میشود و علاوه بر هوای آلوده به دود و گاز، مقداری هم گرد و خاک به خوردمان می دهد. دو هفته پیش ناچار پیش همان دلال معاملات ملکی رفتم و گفتم: "این باغ را برای من بفروش."

او که هنگام فروش این باغ آنهمه از مزایای بیلاق نشینی تعریف کرده بود، حالا برای اینکه توی سر ملک من بزند گفت: "آقا مردم حالا دیگر زنگ شده اند و کمتر این جور باغها را می خرند چون می بینند باغشان حکم کاروانسرا را پیدا میکند. چون قافله پشت قافله مهمان ناخوانده هوارشان میشود. از قدیم گفته اند "بوستان بی سر خرنیست" این است که اگر بخواهید بفروشید ناچارید که مقداری ضرر کنید."

جمعه صبح که از خانه بیرون می رفتم، زنم گفت: "درکه میروی؟" گفتم: بله. ولی ایکاش به درک می رفتم و به درکه نمی رفتم.

اینهم شد زندگی؟

آدم گاهی چه خواب‌ها می‌بیند . من پریشب خواب دیدم که دنیا به رنگ دیگری درآمده و خالی از آرایش و پراز آسایش شده است .

میگویند خواب مولود خیال است و خواب‌هایی که شب می‌بینیم عکس‌العمل آرزوها و خواهش‌هایی است که در بیداری به سرمان می‌زند . این نظریا خوابی که من دیدم جور در نمی‌آید چون من هیچوقت آرزوی محال نکردم .

خواب دیدم که جنگ از دنیا برافتاده و کارخانه‌های اسلحه‌سازی همه تعطیل شده‌اند . در محله‌ها و لگرد پیدا نمی‌شود ، پسرها در خیابان دخترها را انگولک نمیکنند ، لات‌ها برای هم چاقو نمی‌کشند ، اصلا لاتی پیدا نمی‌شود ، مجرم و مزاحمی نیست . بهمین جهت کلانتری‌ها همه عاطل و باطل مانده‌اند . زن‌ و شوهرها میانشان شکر آب نمی‌شود و برای هم عرض حال نمی‌دهند .

مالک خون‌مستاجر را نمی‌مکد ، بدهکار مال طلبکار را بالا نمی‌کشد ، کسی به کسی نارو نمی‌زند ، کلک نمی‌زند ، کلاهبرداری نمی‌کند ، و روی همین اصول است که قسمت اعظم دادگستری و دادگاه‌ها و دادسراها بیکار مانده یا بسته شده‌اند .

همه عاقلانه زندگی میکنند و از هر چه سلامتشان را به خطر می‌اندازد نفرت دارند بهمین علت است که از قمار و الکل و دخانیات و تریاک و شیر و چرس و بنگ و مورفین و

کوکائین و هروئین و ال.اس.دی و حشیش و ماری جوانا خبری نیست و هزاران هزار نفر که از این راهها ارتزاق میکردند بیکار و بی نان شده اند .

تقلب در مواد غذایی از میان رفته و بسیاری از موسسات که سازنده روغن اعلا و ماست اعلا و عسل اعلا معرفی شده بودند ، ورشکسته و سرشکسته شده اند .

مردم در خوردن غذا افراط نمی کنند ، پر خوری نمی کنند ، حتی در مهمانی و سور چرانی هم دلگی و شکمبارگی نشان نمی دهند . همه خانه دارها دقت می کنند که غذای سالم و بهداشتی بخورند . در نتیجه ، تمام اغذیه فروشی ها و کافه ستوران ها دکانشان تخته شده است .

از طرف دیگر ، چون در غذا خوردن اعتدال را رعایت میکنند و اندازه نگه میدارند هیچوقت مریض نمی شوند . به همین علت تمام دکترها بیکار شده اند و تمام درمانگاه ها و بیمارستان ها مثل کیسه مفلسان خالی افتاده اند .

هیچکس از مقررات رانندگی تخلف نمی کند و جریمه نمی دهد بدین جهت قسمت اعظم کارهای راهنمایی و رانندگی تق و لق شده و درآمدشان هم پائین آمده است .

مردم سطح عقل و شعورشان بالا رفته و دنبال هوی و هوس نمی روند . از این رو کسانی که از صدقه سر تجمل پرستی و بلهوسی مردم نان می خورند ، مثل طراحان مد و فروشندگان زینت آلات ، همه نان شان آجر شده است .

کسی پابند " شهرت " نیست و خود را به این قید پوچ مقید نمی کند . به همین علت جوانان دنبال هنرهایی مثل شعر و نقاشی و ساز و آواز نمی روند . نه خودشان رنج می کشند نه مردم را در درس می دهند .

از دزدی ، چه آفتاب دزدی ، بچه دزدی و چه طیاره دزدی در زمین و آسمان اثری نیست ، از آدم کشی خبری نیست ، هیچ مردی با زن کسی فرار نمی کند ، هیچ شخصی زیر نقاب تجارت به احتکار و بچاپ بچاپ نمی پردازد ، هیچ فردی به خاطر دستمالی قیصریمای را آتش نمی زند ،

هیچ سیاستمداری بخاطر امتحان چند نوع اسلحه دولت را بجان هم نمی‌اندازد ، هیچ واقعه غیر منتظره‌ای رخ نمی‌دهد ، مردم حتی تصادف دو اتومبیل را نمی‌بینند ، یک آتش سوزی تماشا نمی‌کنند ، هیچ حادثه قابل ذکری اتفاق نمی‌افتد ، هیچ خبر جالبی شنیده نمی‌شود ، روزنامه‌ها دیگر چیزی ندارند که بنویسند . رادیوها مطلبی ندارند که بگویند ، خبرگزاری‌ها جز اینکه جل و پوست خود را جمع کنند چاره دیگری ندارند . یک داستان پرهیجان نوشته نمی‌شود و یک فیلم پرماجرا روی پرده نمی‌آید .

بیشتر دستگاه‌ها و دکان‌هایی که فقط به‌خاطر خلافتکاری‌ها و خل‌بازی‌های مردم بوجود آمده بودند و اکثریت موسسات دولتی و غیردولتی را تشکیل می‌دادند از بین رفته و زندگی به صورت یک آدم سر و دست شکسته و شیربی‌یال و دم و اشکم در آمده است . زندگی فلج شده ، لوس شده ، بی‌حرارت و بی‌مزه شده است .

هیچ‌کس به خاطر شکم خود خون هیچ حیوانی را نمی‌ریزد ، همه سبزی‌خوار شده‌اند . هیچ خونی بر زمین ریخته نمی‌شود و اصلاً هیچ‌کس نمی‌داند که خون به چه رنگ است . هیچ‌کس اهل تقلب نیست . به‌همین جهت کسی از دست‌کسی شکایت ندارد ، هیچ‌کس برای دیگری پاپوش نمی‌دوزد ، دردسر درست نمی‌کند . مردم گرفتاری ندارند ، مشکلی ندارند که حلش کنند . از بیکاری حوصله‌شان سر رفته و نزدیک است دق کنند . تازه فهمیده‌اند اینکه یک‌عمر میگفتند : " بهشت آنجاست که آزاری نباشد ، کسی را با کسی کاری نباشد " یک غلط مشهور بوده و آنجا که آزاری نباشد و کسی با کسی کاری نداشته باشد از جهنم هم بدتر است .

آدمیان هم حکم حیواناتی را پیدا کرده‌اند که در چراگاهی بی‌اینکه مزاحم یکدیگر شوند می‌چرند و خورد و خوابی دارند و بس .

بعد از قرن‌ها تمدن ، زندگی بصورت یک زندگی حیوانی در آمده است . آخرین چه انسانیت است که از قتل و غارت و فسق و فجور و نیرنگ و دروغ خالی است ! اینهم

شد انسانیت ؟ اینهم شد زندگی ؟

در آن عالم خواب دیدم چنان از آن زندگی یخ و بی حرارت به ستوه آمده‌ام که تصمیم گرفتم خود را بکشم . بدین جهت با عجله دنبال خنجر گشتم که به قلب خود فروکنم و کار خود را بسازم .

درین وقت همسرم با فریاد خود مرا از خواب پراند و گفت : " چه خبرت است ؟ چشمم را کور کردی . " معلوم شد در آن عالم خواب به سر و چشم او دست انداخته و به جای خنجر واقعی به خنجر ابروی یار ور رفته‌ام .

بچمداری مثل کانگورو

غم نان کم بود که غم جان هم به آن اضافه شد . خانواده‌هایی که نگرانی از کمپایی خواربار داشتند حالا دلهره بچه دزدها را هم دارند .

چند شب پیش خانمی تلفن کرد و گفت : " بهتر است امسال اول شاگردان دبستان‌ها را امتحان کنند و بعد به امتحان دبیرستان‌ها بپردازند چون شاگردان دبیرستان دروسشان سنگین تر است و اگر امتحاناتشان عقب تربیفتد مجال بیشتری برای درس حاضر کردن خواهند داشت ولی شاگردان دبستان درسشان کم است و نشان هم کم است . اگر زودتر امتحاناتشان انجام و تعطیلاتشان آغاز شود در خانه خواهند ماند و مخصوصا حالا که هوا گرم شده و بعد از ظهر کوچه‌ها خلوت است مجبور نخواهند بود که از خانه بیرون بمانند و گیر بچمدزد بیفتند .

بلبل به باغ و جغد به ویرانه ساخته است

هرکس بقدر همت خود خانه ساخته است

درین دنیای عجایب یکی در آسمان هواپیمای دزد و یکی در زمین کور و کچل‌های

من و شما را .

یک آقای عیالوار برای من درد دلی کرد که من آنها را به سبک مخصوص خود برای

شما بازگوئی می‌کنم :

ساعت نه شب مطابق معمول یکی از بچه‌های خود را بدنبال‌نان فرستادم . بازگشت او قدری طول کشید و من که داشتم روزنامه می‌خواندم ناگهان چشم به خبر بچه دزدی خورد و قلبم به طپش افتاد ؛ نکند که بچه مرا هم دزدیده باشند ! بلافاصله منظره رزم را به نظر آوردم که چطور توی سر خود خواهد زد و موی خود را خواهد کند و اشک خواهد ریخت . هزار خیال کردم که این بچه چه بلائی به سرش آمده است .

جائی نمی‌روی که دل بد گمان من تا بازگشتن تو به صدا نمی‌رود
با خود گفتم : این کسی که بچه‌های مردم را می‌رباید ، چه جور جانوری است .
اگر دزد است چرا چیزهای حساسی را نمی‌دزد که هم زودتر به ثروت برسد و هم از تعقیب در امان باشد ؟ چرا قاپ بعضی از بزرگان را نمی‌دزد که راه ترقی خود را باز کند ؟ اگر زن است چرا دل مردان را نمی‌دزد و اگر مرد است چرا دل یکی از پیرزنان ثروتمند را نمی‌برد که مادام‌العمر نانش در روغن باشد ؟

از وقتی که چند فقره بچه‌دزدی در اروپا اتفاق افتاد در این‌جا هم پیروی کردند .
چرا ما هیچوقت محسنات اروپائی را یاد نمی‌گیریم اما معاییشان را زود تقلید می‌کنیم ؟
ای دو صد لعنت بر این تقلید باد .

آخر بچه‌دزدی هم کار شد ؟ کسی که دست به چنین کاری می‌زند یا خیلی دیوانه است که از مکافات عمل غافل شده یا خیلی عاقل است و فکر کرده که اگر هم گیر بیفتد همانطور که مدتی است مد شده خود را به دیوانگی بزند و مثل خیلی از جنایتکاران تحت این عنوان یا بکلی از مجازات معاف شود یا در یک بیمارستان روانی عمری بخورد و بخواهد و در عالم دیوانگی به ریش هرچه عاقل است بخندد .

ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد

دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

با خود گفتم شاید این بابا هر که هست می‌خواهد بچه‌ها را به فرزندپذیری قبول کند .

ولی از کسی که تا این حد وجدان و عاطفه داشته باشد مگر ممکن است چنین بی-وجدانی‌هایی سر بزنند؟ آخر این آدم، یا این حیوان، مگر خودش پدر و مادر نداشته؟ مگر نمی‌داند که پدر و مادر اگر از جان خود بگذرند، از بچه خود نمی‌گذرند؟ خوب این بی‌انصاف چرا دنبال بچه‌های پدر و مادر دار می‌رود؟ چرا در دنیائی که اینهمه بی‌پدر و مادر وجود دارد یکی از آنها را نمی‌دزدد؟

تکلیف ما فقیر و بیچاره‌ها با این همه بچه چیست؟ اگر در این دو اتاق کرایه‌ای بازی کنند و سر و صدا راه بیندازند دچار توپ و تشر صاحب‌خانه می‌شوند و اگر در کوچه بروند گیر بچه دزد می‌افتند. پس ما آنها را چه جور نگه داریم؟ مثل سگ قلاده به گردنشان بیندازیم که گم نشوند یا مثل گربه آنها را به دهان بگیریم یا مثل کانگورو آنها را به شکم خود ببندیم؟

اصلا چرا این نامرد فقط زورش به بچه‌ها رسیده؟ چرا مثلا خود مرا نمی‌دزدد؟ مگر نه این است که من هم از لحاظ رشد عقلی حکم بچه‌ها را دارم؟ اگر عقل داشتم کبابا شندرغاز حقوق زن نمی‌بردم و هفت تا بچه پس نمی‌انداختم. ولی خوب اگر بزرگسالانی را بدزدند که از لحاظ عقل بچه‌ای بیش نیستند، آنوقت کار بیخ پیدا می‌کند و گندش بالا می‌آید چون ممکن است خیلی از خانواده‌ها بی‌صاحب بمانند، همچنین خیلی از میزها! درین میان باز به فکر گریه و زاری زنم افتادم و با خود گفتم که اگر واقعا بچه‌ها مرا دزد برده باشد زنم را چطور تسلیت بدهم؟

بما و می‌گویم: "آخر ما هفت تا بچه می‌خواهیم چکنیم؟ شاید کسی که بچه‌ها را برده مثل "التفات مفیدی" که بیست و یک بچه را برد، در حق ما التفات کرده و چون از عیالواری ما خبر داشته خواسته بار ما را سبک کند. خواسته ما را در کنترل موالید یاری دهد. اگر هم دزد او را نمی‌برد شاید عزرائیل او را می‌برد. خیال کن بچجات مثلا دیفتری گرفته و هیچ بیمارستانی قبولش نکرده تا تلف شده است."

بهاو می گویم : " ما فقرا از تمام تفریحات دنیا فقط به دو چیز دلخوشیم : یکی جای خوردن و یکی هم بچه درست کردن . بنابراین اگر یک بچه از دست رفته یکی دیگر برایت درست می کنم . چیزی که عوض دارد کله ندارد . "

بهاو می گویم : " اینقدر گریه نکن . از گریه کردن که کاری ساخته نیست . بیرحمی که بچه، ما را برده اگر می خواست به گریه، مادرها رحم کند که به بچه دزدی دست نمی زد . اصلا از کجا معلوم که او می خواهد به بچه، ما صدمه بزند . شاید می خواهد آنها بفروشد . شاید در بعضی از کشورها برده فروشی هنوز رواج داشته باشد . در آن صورت باز جای نگرانی نیست . هزارها نفر را تاریخ نشان می دهد که از غلامی که به فرمانروائی رسیدمانند . مگر سبکتکین که آنهمه یال و کوپال بهم زد غلام البتکین نبود ؟ مگر پسرش سلطان محمود با آنهمه عظمت و جاه و جلال غلامزاده نبود ؟ یوسف هم که از چاه درآمد و بفروش رسید بردهای بود که عزیز مصر شد . خوب ، ما که خودمان به جائی نرسیدایم ، اینهمه بچه را هم که نمی توانیم به جائی برسانیم . شاید خدا خواسته که لااقل یکی از بچه های ما سر و سامانی پیدا کند . باید به خواست خداوند راضی بود .

خدا از چنان بنده خرسند نیست که راضی به قسم خداوند نیست " غرق در این افکار بودم که ناگهان در باز شد و بچه ام وارد شد با چشم های اشگبار و نان های خاک آلود .

گفت : پایم به یکی از چاله های خیابان گیر کرد و زمین خوردم و نان ها روی خاک ولو شد . همیشه در این جور وقت ها مردم کم کم میکردند و زیر بغلم را می گرفتند . اما امشب هیچ کس به من محل نگذاشت . همه می ترسیدند که اگر دست به من بزنند به جرم بچه دزدی به درد سر بیفتند .

بدا به حال اتومبیل داران

وقتی که پس از یک هفته مسافرت به تهران برگشتم ، روزنامه هائی را که سپرده بودم
برایم نگه دارند گرفتم و در میان مطالب آنها چشم به سرمقاله ای افتاد به امضاء "کیوان"
زیر عنوان "خوش به حال اتومبیل سازان"

این سرمقاله بسیار کوتاه چنین شروع میشد :

" می گویند ۲۸۰ هزار تهرانی در شش ماه گذشته تقاضای گواهینامه رانندگی کرده اند.
تهران امروز جائی برای حرکت ندارد و آنها که گواهینامه رانندگی می گیرند مسلماً فردا
به صف اتومبیل داران خواهند پیوست . اگر رشد فروش اتومبیل به نسبت گواهینامه های
رانندگی ترقی کند فردا دیگر جائی برای پیاده رفتن هم در تهران وجود نخواهد داشت
ولی خوشا به حال اتومبیل سازان که داغ ترین بازارها را خواهند داشت . . . "

در مقابل باید گفت بدا به حال اتومبیل خران که سخت ترین روزگار را خواهند داشت
زیرا بر عکس سابق که می گفتند : سواره از پیاده خبر ندارد . امروز باید گفت : " پیاده
از حال سواره خبر ندارد . " چون نمی داند کسی که پشت رل نشسته چه عذابی می کشد .
آدم بی ماشین فقط یک غصه دارد و آدم ماشین دار هزار غصه . و کسی که رانندگی
نمی داند و اتومبیل ندارد اگر عاقل باشد به جای شکایت شکر می کند و می گوید :

از گاه و جوش خبر ندارم

آسوده خودم که خرن دارم

عبید زاکانی حکایتی دارد که چنین است :

"یک لوطی ، با پسر خود ماجرا می کرد که تو هیچ کاری نمی کنی و عمر در بطالت بسر میبری . چقدر با تو بگویم که معلق زدن بیاموز و سگاز چنبر جهانیدن و رسنبازی یادگیر تا از عمر برخوردار شوی ؟ اگر پند من نشنوی به خدا تو را در مدرسه اندازم تا علم بیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی درمذلت و فلاکت و ادباربمانی و یکجواز هیچ جا حاصل نتوانی کرد ."

البته این حکایت مربوط به همان زمان عبید زاکانی است که مردم با شوق و رغبت دنبال کسب علم می رفتند و دانشمند واقعی می شدند و علاقه به کاغذ و کتاب آنان را بکلی از توجه به مادیات باز می داشت و از لذات دنیوی محروم می کرد . اما امروز که تحصیل دانش هم مثل همه کارهای دیگر قلابی شده ، درس خوانده های ما نه تنها در فلاکت و ادبار نمی مانند بلکه از مزایای قانونی گواهینامه های تحصیلی هم بهره مند می شوند .

بنابراین امروز ، درین عصر " ماشین " نظیر آن حکایت را اینطور باید ساخت :

"پدری پسر خود را پند می داد که جان پدر به تا کسی نشینی پابند ، و از بی ماشینی خرسند باش . اگر پند من نشنوی به خدا وادارت می کنم که رانندگی بیاموزی و پشت رل بنشینی که تا زنده باشی از مخارج نگهداری ماشین و ناز تعمیرکاران و ناسازگاری ماموران اداره کل جریمه تراشی عذاب بینی و گوشه غم گزینی و غرق ماتم نشینی ."

در قدیم که مواد خوراکی مثل امروز باطن خراب و ظاهر پر آب و تاب نداشتند و هر چیزی را در بسته بندی های زیبا به مردم قالب نمی کردند وقتی کسی در دکان بقال میرفت مجبور بود به مناسبت جنسی که می خرد کاسه یا کیسه ای همراه داشته باشد و اگر مثلاً "یک چارک سرکه شیره یا یک من نخود و لوبیا می خواست بقال ممکن بود به او بگوید نه درین کاسه یک چارک سرکه شیره جا می گیرد نه درین کیسه یک من نخود لوبیا یا ظرف بزرگتر بیار یا جنس کمتر ببر .

بیش از سی سال است که تعداد اتومبیل‌های تهران پی‌درپی افزایش می‌یابد و میزان سرعت این افزایش نیز مرتب بالا می‌رود در حالیکه خیابان‌های مرکزی تهران که بیش از همه محل عبور و مرور و سائط نقلیه هستند و باید اینهمه ماشین را در خود جاده‌ها و بهمان حال باقی مانده‌اند .

امروز نسبت به بیست سال قبل شاید تعداد ماشین‌های تهران پنجاه برابر شده باشد اما خیابان‌های شاه‌آباد و لاله‌زار و فردوسی و سعدی و ناصر خسرو حتی یک متر هم پهن‌تر نشده‌اند .

بقول سعدی :

یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانهای در خورد پیل

اما تجربه نشان داده که خانهای در خورد پیل بنا کردن آنقدرها سهل و ساده نیست .

در تهران هر روز قریب سیصد ماشین شماره‌گذاری می‌شود . مقداری ماشین هم برای فرار از مالیات ، با دوز و کلک در شهرستان‌ها شماره‌گذاری می‌شوند و به تهران می‌آیند . اگر ماشین‌های متفرقه را هم به حساب بیاوریم در سال بین صد و پنجاه تا دویست هزار اتومبیل به ماشین‌های تهران اضافه می‌شود . در برابر این افزایش سریع ، بیش از یک سال است که می‌خواهیم پلی در دهه‌ی چهل و پنج متری سیدخندان بسازیم و هنوز معطلیم . پس می‌بینید که ماشین‌ها چقدر تند زیاد می‌شوند اما راه‌سازی چقدر کند صورت می‌گیرد .

خوب ، حالا که خانه‌ساختن برای فیل‌ها سخت است چرا گله‌ی فیل‌ها را کنترل

نکنیم ؟

عجیب است! قلم این جا رسید و سر بشکست . درین جا رسیده بودم که ناگهان

صدای ونگ‌ونگ بچه همسایه بلند شد و مرا بیاد کنترل موالید انداخت .

با خود گفتم: ما که به مردم پند می‌دهیم که هی بچه زیادی درست نکنند چرا در فکر نیستیم که هی ماشین زیادی درست نکنیم...؟ خوب، اگر بچه تا مدتی فقط یک وجب جا و روزی یک بطری شیر لازم دارد، ماشین که از همان اول تولد دست کم دهمتر جا لازم دارد. حد متوسط روزی ده لیتر بنزین هم خوراک می‌خواهد. هزار درد سر دیگر هم ببار می‌آورد که یکیش آلودگی هوا و صداست.

بنابراین بهتر نیست از آن قرص‌های ضد حاملگی که خانم‌ها می‌خورند مقداری هم به خورد تهران بدهیم که اینقدر تخم و ترکه آهنی و حلبی پس نیندازد...؟

مهر ماه ۲۵۳۶

بخاطر یک هسته خرما

یک بسته آب نبات مغز پسته‌ای خریدیم و بعد از شام هر کدام یکی از آنها را بدهن گذاشتیم . آب نباتش زود در دهن آب شد ولی جویدن پسته‌های وسط آنها همه ما را به زحمت انداخت چون همراه با مقداری پوست پسته بود و چون شکسته‌های پوست پسته لبه تیز دارد گاهی ممکن است لثه‌ها را هم مجروح کند یا از گلو پائین برود و عواقب بدتری داشته باشد .

تا نصف این آب نباتها را اهل منزل امتحان کردند و همه همینطور بود .
دلم می خواست سازنده این آب نبات ها را می شناختم و به او می گفتم : " آخر برادر ، تو که کاسب و حبیب خدا هستی ، اگر فکر بندگان خدا را نمی کنی لااقل فکر خودت را بکن . تو که زحمت می کشی و پسته می خری و مغز می کنی پس درست پوستش را هم بکن و گرنه پوست خودت کنده خواهد شد چون مثل من که دیگر هرگز از متاع تو نخواهم خرید دیگران هم نمی خرند و تو دکانت تخته خواهد شد و مال بدت بیخ ریشت خواهد ماند و ناچار می شوی که خودت چنین تحفای را کوفت کنی و اگر شعور داشته باشی بفهمی که مشتریانانت چه کشیدماند و خودت چرا ورشکست شده ای . "

امثال همین جنس های خرده شیشه دار که اسم خود را بناحق " کاسب " گذاشته اند وقتی در قالب های بزرگ تر ریخته می شوند ، اسم و عنوان های پر زرق و برق تری به خود

می‌گیرند و نظیر همان اجناس را به‌خارج صادر می‌کنند و به همان اندازه که میان هموطنان سابق خوش خدمتی دارند میان خارجی‌ان روسفیدی ببار می‌آورند .

چندی پیش وزیر نفت یکی از کشورهای مهم اروپا به ایران آمد و در برنامه بازدید که از تاسیسات آبادان کرد تماشای باشگاه قایق‌رانی هم گنج‌انیده شده بود .

رئیس روابط عمومی صنعت نفت جنوب می‌گفت : «مهمان عالی‌قدر ما در سالن پذیرائی باشگاه ، چند دقیقه استراحت کرد و همینکه چشمش به پسته‌های روی میز افتاد مشتاقانه به طرف آنها حمله برد . مشت مشت بر می‌داشت و می‌شکست و به‌دهان می‌گذاشت و از خوبی و درشتی آنها تعریف می‌کرد . ازو پرسیدم : " مگر پسته ایران به کشور شما صادر نمی‌شود ... ؟ »

زیرکانه به شیوای دیپلوماسی جواب داد : " چرا ، چرا . ولی شما از بس زرنک هستید هرچه پسته خوب و درشت و پرمغز است برای خودتان نگه میدارید و هر چه پوک و کور و کرم‌است برای ما می‌فرستید . " یک تاجر ثروتمند ایرانی خرمائی به اروپا می‌فرستاد که روی جعبه‌های ظرفش به فارسی و انگلیسی نوشته بود " خرما ی بی هسته "

اتفاقاً " شبی یک خانم انگلیسی از آن خرما بدهن گذاشته و بخیال اینکه بی هسته است درست نجویده و هسته در گلویش گیر کرده بود .

کاربجائی رسید که خانم را به بیمارستان بردند . بعد هم شوهرش از دست فروشنده خرما شکایت کرد و ... چه دردسر بدهم ؟ این رشته سر دراز پیدا کرد به حدی که تاجر اصلی خرما در این جا دچار زحمت شد و در اروپا مقداری غرامت پرداخت و از اعتبار افتاد و مدتی از صدور خرما به اروپا باز ماند و آخر هم رنگ دیگری زد و از در دیگر داخل شد ، یعنی تمام قوطی‌هائی که ساخته بود دور ریخت و از نو با قوطی‌هائی به رنگ و مارک و عنوان دیگر خرما فروخت .

درین ماجرا قریب سه ملیون تومان متضرر شده ولی ایدا فکر نمی‌کند که علت این ضرر ، سهل‌انگاری و سبمل‌کاری خود اوست . خیال می‌کند تنها علتش بدشانسی است و همیشه می‌گوید : 'بدشانسی را می‌بینید ؟ سه ملیون تومان از جیبم پرید فقط به‌خاطر یک هسته خرما .

دوستی می‌گفت : 'دو هفته‌ای با زنم در لندن بودم . در مهمانخانه‌ای که اقامت داشتیم با یک تاجر قبرسی آشنا شدیم که میخواست از دولت انگلستان پروانه بگیرد و در آنجا یک سوپر مارکت دائر کند .

شی به اتاق ما آمد و نشست . ضمن صحبت گفت : " خیال دارم قسمتی از فروشگاه خود را به فروش اجناس شرقی اختصاص دهم . " گفتم : " فکر بسیار خوبی است . اتفاقا ایران هم کالاهای محلی عالی و تنقلات خوشمزه دارد . " و از چمدان یک جعبه گز مغز بادامی در آوردم که در تهران همراهما کرده بودند . عکس سازنده گز روی جعبه چاپ شده بود ، مردی بود با یخه بدون برگردان و بدون کراوات ، با ریشی انبوه که تاجر قبرسی تا چشمش به‌و افتاد ، گفت : 'هییی ... ؟ هییی ... ؟

گفتم : "نه ، نه ، این هییی نیست . ریش‌او یقینا علامت دینداری و درستکاری اوست . " و در جعبه گز را باز کردم و محصولات آن آقای درستکار را باین آقای قبرسی تعارف کردم . یک گز برداشت و در دهان گذاشت و مشغول جویدن آن شد . هرچه بیشتر می‌جوید سگرمه‌هایش بیشتر توی هم میرفت تا جائیکه دیدم اصلا دارد حالش بهم می‌خورد . دستشوئی را نشانش دادم و گفتم : "اگراز خوردنش ناراحت شده‌اید می‌توانید آن را بیرون بریزید" رفت و همین‌کار را کرد و برگشت و گفت : " تعجب می‌کنم از اینکه شیرینی شما را وقتی در دهان گذاشتم سفید بود . بعد که مجبور شدم بیرون بریزم از دهنم یک تخته سیاهی بیرون آمد . "

با این حرف معلوم می‌شد لای گز چیزی غیر از مغز بادام بوده ، یا سنگ ریزه یا

زغال یا سوسک .

خجالت زده شدم و خواستم بگویم بفهمانم که ممکن است تصادفا همان یک گز آنطوری
از آب درآمد باشد . لذا جلوی روی او یکی را برداشتم و خودم در دهن گذاشتم . . .
ولی آنهم بادامش بقدری تلخ بود که دیدم تحملش غیر ممکن است . و این دفعه
او بود که وقتی قیافه مرا دید دستشوئی را نشانم داد .

بیائید رژیم بگیریم و این چیزها را نخوریم

خوشا به سعادت کسانی که در ماه رمضان روزه می گیرند و تا پایان ماه مبارک نیز این فریضه دینی را ادامه می دهند .

زبانم لال شود اگر بخوام تهمت روزه خوری به کسی بزنم ولی نمی دانم چه سری است که ما برای گردش، برای دیدن نورچشمی ها، برای چکاپ، برای ماموریت های آموزشی و اداری و سیاسی، خلاصه به هر عنوان که می خواهیم سفر کنیم اغلب گذرنامه و بلیط و همه چیزمان قبل از ماه رمضان آماده می شود و ناچاریم که ماه مبارک را درسفر باشیم والبته می دانید که مسافر هم از روزه گرفتن معاف است .

بزرگترین نشانه برتری انسان به حیوان همین قوه ناطقه اوست . زبان اوست که هرچیز دلش خواست استدلال می کند . امروز که می خواهد کاری را انجام دهد صد دلیل برای محسناتش ذکر می کند و فردا که نمی خواهد آن کار را بکند هزار دلیل درباره معایبش می آورد .

کسی که تصمیم به روزه گرفتن دارد روزه می گیرد ولو اینکه بی سحری بماند یا حتی دکتر او را منع کند .

برای کسی هم که می خواهد از زیرش در برود بهانه کم نیست .

این رباعی نمی دانم از کیست :

آمد رمضان و روزه تاب از ما برد . در ساغر ما نه صاف مانده است نه درد
در خانه ما ز خوردنی چیزی نیست ای روزه برو ورنه ترا خواهم خورد
اما کسانی که روزه می گیرند هم ثواب می برند هم سود . چون روزه گرفتن عوارض
پر خوری و شکمبارگی را از میان می برد و مایه تندرستی می شود . کسی کمی خواهد رژیم
بگیرد با روزه ممکن است لاغر شود . اگر چه بعضی ها در نتیجه روزه داری برعکس چاق تر
می شوند چون مقدار غذائی که در ماه رمضان به اسم افطار و سحری نوش جان می فرمایند
بیش از غذائی است که در ماههای دیگر به اسم شام و ناهار می خورند .
یاد سید غلامرضا خان روحانی به خیر! آنوقت ها که به امضاء اجنه شعر می ساخت و
در هفته نامه فکاهی امید چاپ می کرد شعری ساخته بود بدین مضمون که سر شب به عنوان
افطار چای و نان و پنیر و کره و مربا نوش جان کرده ، پشتش مقداری خرما خورده ، دو ساعت
بعد به عنوان شام یک قاپ پلو خورش میل فرموده سپس به عنوان شب چره مقداری زولبیا
و بامیه نشخوار کرده و بالاخره هم به عنوان سحری غذا خورده است .

شعر مذکور تا آنجا که من یادم می آید اینطور ختم می شد :

برخاست به ناگاه چو خمپاره صدائی

این توپ سحر بود ، و یا من ترکیدم

به فروشگاه می رویم و می بینیم قسمت گوشت فروشی شلوغ تر از همیشه است . وقتی
علت شلوغی را از قصاب می پرسیم می گوید : " چون ماه رمضان است . " بلافاصله این سوال
به ذهنمان می رسد که اگر قرار است کمتر بخورند پس چرا بیشتر گوشت می خردند ؟
ولی خرده نباید گرفت چون به قول سعدی : مایه عیش آدمی شکم است . به همین
جهت روزه گرفتن و غذا نخوردن سخت است و اراده می خواهد مخصوصا برای کسانی که
به سیگار یا چیزهای دیگر هم معتاد هستند .

اما سخت تر از نخوردن غذا نخوردن چیزهای دیگر است و ما اگر مردیم و از مردان

عالم نشانی داریم خوب است رژیم بگیریم و این چیزها را نخوریم . مثلاً :

مال مردم را نخوریم .

مال مردم خوردن تنها این نیست که طلب کسی را بالا بکشیم . کم فروشی ، گرانفروشی ، به وسائل غیر مستقیم کلاه مردم را بلند کردن همه مال مردم خوری است که باید ممنوع گردد . هر چند اگر در اثر این ممنوعیت خیلی از مؤسسات و تجارتخانه‌ها تعطیل شوند .
تتزیل نخوریم .

بله . تتزیل نخوریم و با پول قرض دادن تومانی دوریال یا بیشتر ، عدمای را بدبخت نکنیم .

احوال دوستی را از یکنفر پرسیدم . جواب داد : زالو انداخته .

خیال کردم مریض است . پرسیدم : چه بلایی به سرش آمده ؟

جواب داد : گیر نزول خور افتاده و تا عمر دارد خوش را خواهد مکید .
فریب نخوریم .

هر چند اگر قرار باشد که از هیچکس فریب نخوریم ، آنوقت اینهمه فریبکار چه کنند ؟ اگر از گرسنگی بمیرند ؟
خودخوری نکنیم .

اشخاصی هستند که مرتب خودخوری می کنند . آقائی خودخوری می کند که چرا یک عمر با درستی و امانت کار کرده و حالا هیچ چیز ندارد . دیگری خودخوری می کند که چرا سکرترش بی اندازه عقیف و نجیب است و هیچ جور به دام نمی افتد . سومی خودخوری می کند که چرا خانه خود را به ایرانی اجاره داده ماهی چهار هزار تومان و به فرنگی اجاره نداده که ماهی ده هزار تومان بگیرد .

مفتخوری نکنیم .

آدم از مفتخوری تنبل و بیکاره بار می آید . گدا و جیب‌بر و دزد و قمار بازی‌شود

تا بدون هیچ زحمت صاحب پولی شود که دیگران با زحمت به دست آورده‌اند. یا موضوع کارکردن خر و خوردن یابو را شعار قرار می‌دهد و می‌خواهد دیگران کار کنند و اوبخورد یا با پارتی بازی در دهه مؤسسه ده تا پست هفتای یک ساعتی برای خود می‌تراشد و به هیچکدامش هم نمی‌رسد و فقط پولش را مفت به جیب می‌زند .

رشوه نخوریم

منظورم از رشوه خوردن فقط پول گرفتن نیست . هزار چیز دیگر هست که اسمش رشوه نیست ولی با رشوه هم چندان فرق ندارد . رفیق بازی و نان قرض دادن و زیر بار توصیه رفتن و امثال اینها را عرض می‌کنم .

یکی از رفقا کارش پیش کسی گیر کرده بود و او بهیچ قیمتی کارش را درست نمی‌کرد آخر یک پارتی تراشید که خانم زیبای هنرپیشمای بود و بدست او کار خود را از پیش برد .

بعد می‌گفت : به ضرب رشوه حریفش نشدم به زور عشوہ کارش را ساختم .

دیگری می‌گفت : برای انجام کاری می‌خواستم ده هزار تومان رشوه بدهم با قبول نکرد و گفت : " وجدانم را چطور راضی کنم ؟ " ناچار پنج هزار تومان دیگر دادم و گفتم : " آن را هم با این راضی کن ! "

غصه نخوریم .

بعضی‌ها انکار برای غصه خوردن ساخته شده‌اند . بابا غصه می‌خورد که چرا بقول فرهنگ فرهی (در انجمن شهر) هفت کفش پولادین به پا کرده و هفت عصای پولادین به دست گرفته و هفت شبانه روز پرسه زده و تازه جنس مرغوب گیر نیآورده .

این آدم لابد خیلی دست و پا دار بوده . چون آدمی که فقط دو دست و دو پا دارد چطور می‌تواند هفت کفش پولادین بپوشد و هفت عصای پولادین به دست بگیرد .

یکی دیگر غصه می‌خورد که چرا همه جا را گشته و آخر تخم مرغ پیدا نکرده یا مرغ

حکم سیمرغ را پیدا کرده است .

خوب مگر نمی‌شود که به جای اینها چیزهای دیگر خورد ؟ مگر فراموش کردیم که از قدیم در کتابهای درسی مامی نوشتند : " نان و پنیر غذای لذیذی است ؟ " اگرچه آن روز که این را در کتابهای مانوشتند هم پنیرها لذیذ بود و هم نان‌ها .
مرده‌خوری نکنیم .

منظورم مرده‌خورهایی نیستند که به خوردن حلوا و قیমে‌پلوی شب‌های سوم و هفتم و چهلم یا شب سال مرده قانعند . منظورم مرده‌خوری است که ثروت مرده را بالامیکشد . کسی را می‌شناختم که الان ثروتمند است و ثروتش را از راه مرده‌خوری به دست آورده است . قیم بچه صغیری بود و طفلک تا کوچک بود و عقلش نمی‌رسید که از ضایع شدن حق خود جلوگیری کند با دوز و کلک خرده‌خرده اموالش را کش رفت . و وقتی هم که بچه به سن بلوغ رسید آقا یک چیزی هم طلبکار شد . مرتب منت به سر بچه می‌گذاشت که : من چه خون جگرها خوردم تا تو را بزرگ کردم و به ثمر رساندم .

بعضی‌ها که عمه یا خاله ثروتمندی دارند و از او ارث می‌برند تا می‌توانند تعظیمش می‌کنند و تملقش را می‌گویند چون می‌ترسند اگر او از آنها راضی نباشد از ارث محرومشان کند . بدین جهت ظاهراً مثل پروانه دورش می‌گردند ولی باطنا مثل لاشخورهایی که منتظر مرگ جانوری هستند چهارچشمی مواظبند که ببینند یارو چه وقت ریغ رحمت را سر می‌کشد تا توی ثروتش بیفتند و گاهی سر تقسیم آن به جان هم بیفتند .

این گونه لاشخورها خودشان هم چشم ندارند همدیگر را ببینند و هر کدامشان که مریض می‌شود دیگران خدا خدا می‌کنند که او بمیرد تا سهم اینها از میراث عمه‌جان یا خاله‌جان زیادتر شود .

یکی عموی ثروتمندش مرد و او تنها وارثش بود . و ما نمی‌دانستیم که باو تسلیت باید گفت یا تبریک .

گاهی به مردی بر می خورید که متمول است ولی متاهل نیست . هر وقت که می خواهد زن بگیرد خواهر و برادرانش به او نصیحت می کنند که : زن نگیر . از گرفتاری ما که ازدواج کردیم عبرت بگیر و دست و بال خودت را بند نکن .

ظاهرا وانمود می کنند که قصدشان دلسوزی است و نمی خواهند اوبرای خود گرفتاری درست کند . اما باطنا منظورشان این است که او زن نگیرد و صاحب فرزند نشود تا پس از مرگش فقط خودشان میراث خور او باشند .

زنی که شوهرش بچمدار نمی شود حساب می کند که پس از مرگ شوهر چیزی به او نمی رسد تا بتواند زندگی خود را بچرخاند . بدین جهت به شوهر اصرار می کند که فلان خانه یا فلان ملک خود را در زمان حیاتش به او ببخشد . اما هر وقت که شوهرش تصمیم به چنین کاری می گیرد خواهر شوهرش او را منع می کند .

در نتیجه وقتی که بابا سرش را زمین می گذارد زنش که عمری در خانه اش جان کنده از دارائی او سهم قابل توجهی گیرش نمی آید و بیشتر ثروت آن مرحوم را خواهر او که هیچ کاری برایش نکرده می بلعد . نه بیل زده نه پایه ، انگور خورده سر سایه .

حرام نخوریم .

ماحصل تمام حرف هائی که زدم این است که حرام خوری نکنیم . کسانی هستند که همه جور مال حرام از گلویشان پائین می رود و فقط دلشان را خوش کرده اند به اینکه عرق و شراب نمی خورند .

اینها هستند که آدم را به یاد رباعی خیام می اندازند :

ای مفتی شهر از تو پر کارتریم با اینهمه مستی از تو هشیارتریم

توخون کسان خوری و ما خون رزان انصاف بده ، کدام خونخوارتریم ؟

پلو عروسی به اینهمه درد سر نمی‌ارزد

روحانی سمرقندی ، شاعر قرن ششم هجری ، عقیده داشت که :
مرد آزاده به گیتی نکند میل دو کار
تا همه عمر ز آفت به سلامت باشد
زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند
وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

سه قرن بعد ، حکیم شفائی در جواب او فرمود :
زن بگیرم اگرم دختر تونتاب دهند وام بستانم اگر وعده دو ساعت باشد
و می‌بینیم حکیم شفائی که طبیب و فیلسوف و ندیم شاه عباس بوده ، حرفش
حکیمانه‌تر و به واقعیت نزدیک‌تر است چون امروز کمتر کسی است که بارسنگین وام را بدوش
نگرفته یا حلقه ازدواج را به گردن نینداخته باشد .

میگویند زن و مردی برای ازدواج پیش‌کشیش رفتند . کشیش دید مرد از زور مستی
روی پا بند نمی‌شود . به زن گفت : " بروید و فردا بیایید که این آقا هوشیار شده باشد . "
زن التماس کرد که : " پدر روحانی ، دستم به دامن ، اگر او هوشیار شود دیگر زیر بار
ازدواج نخواهد رفت . "

به همین علت است که هر خانواده‌ای — مخصوصاً خانواده عروس — سعی میکند هر چه

زودتر بساط عقد و عروسی را روبراه کند. یعنی هرچه زودتر دام را بگسترد و به شکار فرصت فرار ندهد.

در یکی از این عروسی‌ها هم مرا دعوت کردند که ایکاش لطف میفرمودند و دعوت نمی‌کردند.

خانه داماد در کوچهای نزدیک پاچنار بود. در یک حیاط کوچک فرش انداخته و دورتادور آن صندلی گذاشته بودند. تقریباً نصف جمعیت صندلی نداشتند که بنشینند همه ایستاده بودند و خسته به نظر می‌رسیدند و به کسانی که روی صندلی هالم داده بودند با بغض و حسد نگاه می‌کردند، همانطور که پشت‌میز نشینان عقب افتاده به کسانی نگاه می‌کنند که جلو افتاده و مقامات حساس را اشغال کرده‌اند.

نزدیک ساعت نه، یک‌گفتر وسط حیاط آمد و شماره‌های چند اتومبیل را خواند. شماره ماشین من هم جزء آنها بود. ابتدا خیال کردم ماشین را در جای نامناسبی پارک کرده‌ام. ولی بعد معلوم شد که می‌خواهند با آن به دنبال عروس بروند. آقائی که هیچ او را نمی‌شناختم کلید ماشین مرا گرفت و رفت. این تنها کسی بود که در آن مجلس فقط دو کلمه با من صحبت کرد. هیچ هم‌صحبتی نداشت. کسانی که در این طرف و آن طرف نشسته بودند هیچ‌کدام با من آشنائی نداشتند. از سکوت اهل مجلس پیدا بود که همه با هم بیگانه‌اند و یکدیگر را نمی‌شناسند. چنان خاموش باقی‌افه پکر نشسته بودند که گوئی در مجلس تحریم نشسته‌اند.

فقط بچه‌ها جنب و جوشی داشتند. یک مشت بچه قد و نیم قد هی اینطرف و آنطرف میدویدند و از لابلای صندلی‌ها رد می‌شدند و هی به آدم تنه می‌زدند. یک گیلان‌شربت بدستم بود که دختر بچه‌ای از عقب زیر دستم زد و شربت‌ها روی لباسم ریخت و یخه کت

و قسمتی از کراوات و پیرهنم را کثیف کرد .

روی حوض چند تخته ، و روی تخته‌ها چند قالیچمانداخته بودند که پر از گرد و خاک بود . سه چار نوازنده هم کنار حوض سر و صدای گوشخراشی در می‌آوردند که کله‌آدم ورم می‌کرد . آهنگ رقص می‌نواختند . هر ضربی که روی طبل می‌زدند مثل این بود که تخماقی توی مغز آدم بکوبند . صدای شیپور نبرد و بانگ کوس و نعره گردان هم به پای این ساز و آواز نمی‌رسید و معلوم نبود مجلس عروسی است یا میدان جنگ ؟ بزمگاه است یا رزمگاه ؟ و در قدیم که می‌گفتند " آواز دهل شنیدن از دور خوش است " خوشبختانه بلندگو اختراع نشده بود که صدا را در همه جا یکسان پخش کند و نزدیکی و دوری از دسته موزیک فرقی نداشته باشد .

از دست این نوازندگان یا دهل‌زنانی که بانگ بی‌هنگام بر می‌داشتند یکی از مهمانان سرش درد گرفته بود و می‌گفت : یک پلو عروسی بمانیمه درد سر نمی‌آورد .

در خانواده ما زن و شوهر مؤمن و مقدسی هستند و روی این عقیده که " غنادر اسلام حرام است " دو سه روز قبل از عروسی به منزل داماد تلفن کرده و گفته بودند : " اگر جشن عروسی ساز و آواز خبر کرده‌اید ما از حضور درین جشن معذرت می‌خواهیم . " خوب بود به آنها گفته می‌شد : مقصود از " غنا " ساز و آوازی است که طرب می‌آورد و آدمی را به عیش و نوش و لهو و لعب می‌کشاند نه موسیقی که آدم را هم از حضور در عروسی بیزار می‌کند هم از زن گرفتن .

معمولا اشخاص سازها را کوک می‌کنند ولی در آنجا سازها اشخاص را کوک کرده بودند . چند نفر وسط مهمان‌ها افتادند و به زن و شوهرها اصرار کردند که بیایند و به آن ساز برقصند . اما هیچکس دعوت آنها را لایک نگفت .

این عروسی‌ها ضمناً بازاری است برای دخترهائی که دنبال شوهر یا خریدار می‌گردند . بدین جهت خود را به بهترین وجه می‌آرایند و از هر فرصتی استفاده می‌کنند تا نمایشی بدهند و دهن جوانان مجرد را آب بیندازند و خواستگار پیدا کنند .

وقتی که به‌عدمای پیشنهاد رقص کردند بالاخره دختر شانزده هفده ساله‌ای برخاسته روی حوض رفت و مشغول رقص شد . خیلی خوب رقصید و هنرنمایی و دلربائی را به حد اعلی رساند . و ما را بیاد این شعر انداخت :

دیشب به رقص برخاست ، آن فتنه نشسته

یک دل درست نگذاشت ، با طره شکسته

اما هنوز رقصش تمام نشده ، آقای متعصبی که گویا پدرش بود ، مثل جلاجلو آمد و بیرحمانه کشیده محکمی بصورت دختر نازنین زد و با یک " بیا بتمرگ " او را کشاند و برد . دختر سرافکنده و خجالت زده ، گریه‌کنان از آن خانه گریخت و مجلس عروسی را ترک کرد و حق هم داشت . در این دوره چنین دختری چگونه ممکن است چنان حرکتی را تحمل کند ؟ هیچ بعید نبود که آنشب فکر خطرناکی به سرش بزند و کاری بدست خود بدهد .

اما پدر " مهربان " چنان مغرور و پیروزمند و خندان به‌نظر می‌رسید که گوئی بالاترین محبت را در حق فرزند خود کرده یا بهترین پیروزی را در صحنه نبرد بدست آورده است . پس از این فاجعه دیگر هیچ دختری جرئت نکرد که برخیزد و از این قبیل " معاصی کبیره " مرتکب شود .

اما چند نفری که می‌خواستند این مجلس یخ را بهر نحوی که هست گرم کنند باز هم اصرار داشتند که‌عدمای بر خیزند و برقصند و چون هیچکس بر نخاست ، عاقبت مرد چاق سیبل چخماقی یوقوری که ریخت بار فروش‌های میدان امین‌سلطان را

داشت ، روی حوض رفت و شروع کرد به رقصیدن ، آنهم چه رقصی . .

با آن هیكل كنده وقتى پا مى كوبيد مثل اين بود كه نيم تن بار را به زمين بكوبند . از قاليچه‌هاى روى حوض هى گرد و خاك پا مى شد و آدم را به ياد فرش تگانی دم عیدمى — انداخت . سنگینی جثه آقای رقاى آخر كار خودش را كرد . يکى از تخته‌هاى حوض شکست و آقا مثل لجن در حوض افتاد . قسمتى از آب كندیده حوض هم بيرون پاشيد و سرو لباس عدماى اطرافيان را لجن مال كرد .

تنها اين واقعه بود كه مهمانان را به خنده انداخت و تا اندازه‌اى مجلس را گرم كرد . نيم ساعت بعد با آهنگ " مبارکباد " ورود عروس و داماد اعلام شد . داماد خوشگل تر از عروس بود و هرکس به نحوى درباره آنها اظهار لحيه ميکرد . يکى ميگفت : " حيف از داماد كه چنين تكمای را به ريشش بسته اند " ديگرى عقیده داشت كه " اينها قبلا با هم رابطه داشته اند و داماد مجبور شده كه او را بگيرد . " سومى ميگفت : " پدر عروس پولدار است و داماد بخاطر پول اين طوق لعنت را به گردن انداخته است . " خلاصه در ميان تمام اين ولنگاريها حرفى كهاز دهن هيچكس در نيامد اين بود كه " شايد آن دو جوان واقعا يكدیگر را دوست داشته و فقط به خاطر عشق و محبت از دواج كرد اند . " نزديك ساعت يازده مهمانان را به صرف شام دعوت كردند . ما را از يك راهرو پريپچ و خم گذراندند و از حياط كوچكى كه ديگه‌اى پلو و خورش روى زمين قرار داشت ، عبور دادند . آنگاه از يك پلکان باريك بالا رفتيم تا به پشت بام رسيديم . در پشت بام چند ردیف ميز دراز چيده بودند . تمام مهمانان — اعم از زن و مرد و بزرگ و بچه — دور اين ميزها ايستادند و به طرف خوراکیها هجوم بردند . در حاليكه عدماى از خانم‌ها با دامن کوتاه و سروسينه باز بودند ، جمعى از بانوان هم چادر نماز و چادرسياه داشتند . روبروى من يك زن چادر نمازی ايستاده بود . بچهای در بغل داشت كه ميخواست درعين حال ، هم بچه خود را در آغوش داشته باشد هم رو بگيرد ، هم غذا بخورد . شايد اگر

سه‌تا دست داشت این کار امکان‌پذیر بود ولی من از بس علاقه پیدا کردم که ببینم یادو تا دست چطور این سه کار را با هم انجام میدهد از علاقه به غذا خوردن باز ماندم .

اتفاقا غذاها هم چندان اشتها آور نبود . هنوز غذا برنداشته بودم که مهمان پهلوی دستی من ناگهان حرفی زد و بند دلم را پاره کرد . گفت : " گمان نمی‌کنم این پشت‌بام طاقت تحمل سنگینی دویست سیصد نفر را داشته باشد . زیرا این بام‌ها با تیر چوبی و حصیر و کاهگل ساخته شده و چون قدیمی است ممکن است تیرهایش هم پوسیده باشد و یک وقت فرو بریزد . "

با شنیدن این حرف به عجله پائین رفتم و بی سروصدا و بی‌خدا حافظی جیم‌شدم در حالیکه فکر میکردم عروسی‌های امروزی ما هم مثل همه چیزهای امروزی ماست ، نه فرنگی‌فرنگی است نه ایرانی‌ایرانی ، مخلوطی است از هر دو . آنهم مخلوطی عجیب و غریب . مثل اینکه شله زرد را با آش کشک مخلوط کنند . چیزی در می‌آید به تمام معنی کشکی !

وقتی سر ماشین خود رسیدم دیدم گلگیر سمت چپ آن یکلی خرد شده و حسابی خرج روی دستم افتاده است . برگشتم و آقائی را که ماشینم را گرفته بود پیدا کردم و علت را پرسیدم . گفت : " آقا ما دنبال عروس افتادیم و هممی‌خواستند از هم جلو بزنند که خود را به عروس برسانند و درست پشت ماشین عروس واقع شوند . این بود که یکی از ماشین‌ها به ماشین شما مالید . بالاخره شب عروسی این چیزها را نباید به دل گرفت ، خواهش میکنم صرف‌نظر بفرمائید . "

ناچار صرف‌نظر کردم و رفتم .

چند روز بعد پاسبان در خیابان جلوی ماشینم را گرفت و گفت : " آقا خلافی دارید . " به اداره رسیدگی به جرائم رفتم و حسابی نقره‌داغ شدم . چون شب عروسی در تمام خیابان‌ها مرتباً بوق زده و ما موران هم در سه چهارجا نمره ماشین مرا برداشته بودند .

تبعیض از هر بمبی خطرناک تر است

بعقیده من بزرگترین عاملی که باعث خرابی وضع اداری دستگاهی می شود ، تبعیض است .

ما همیشه کارکنان یک دستگاه را مقصر می دانیم و غافلیم که تقصیر کار اصلی رؤسای هستند که با تبعیض های ناروا کارکنان خود را خراب می کنند .
خرابی وضع دستگاه ها حکم آبی را دارد که از سرچشمه گل است . ماهی از سرگنده گردد نی زدم .

در یک مسابقه دو همه با نهایت کوشش می دوند به امید اینکه برنده شوند و جایزه ای بگیرند . حالا فرض کنید کسی که با تلاش زیاد از همه پیش افتاده و یقین دارد که برنده اول مسابقه خواهد شد ناگهان بشنود که دیگری را بدون استحقاق برنده اعلام کرده اند و در مقابل اعتراض او بگویند چون فلان الدوله یا بهمان الملّه سفارش فرموده بودند که جایزه اول را به او بدهیم ، نمی توانستیم از دستور ایشان سرپیچی کنیم .

اگر واقعا چنین وضعی در یک مسابقه دو پیش بیاید ، ممکن است باز هم عده ای در این مسابقه شرکت کنند ، ولی دیگر این دویدن از روی ترس و بیم است ، نه از روی عشق و امید .

هر کارمندی هم روز اول که وارد دستگاهی می شود حکم دنده ای را دارد که وارد

میدان شده باشد . تا مدتی وظائف خود را خوب انجام میدهد چون خیال میکند باکوشش و ابراز لیاقت میتوان ترقی کرد . اما اگر رفته رفته پی ببرد که " خود غلط بود آنچه می پنداشته است . " راه پیشرفت و ترقی درستی و جدیت نیست ، پارتی بازی و خوشخدمتی است ، اگر بفهمد کار و کوشش سکمای نیست که رواج داشته باشد ، یقینا دیگر دست و دلش به کار نمی رود و حق هم دارد . مگر شما سکمای را که رایج نیست بر می دارید که او بردارد ؟

تبعیض از هر بمبی خطرناک تر است . بمبی است که در هر جا بیفتد هیچکس را سالم نخواهد گذاشت . تبعیض میکرب مهلکی است که وقتی در دستگاهی رخنه کرد بیماریهایی از قبیل توصیه تراشی و تملق گوئی و خوشخدمتی و کج دستی و دزدی به وجود می آورد و همه دستگاه را فلج می سازد .

در هر سازمانی که معلوم شود گرداننداش زیر بار توصیه می رود ، یا از تملق این و آن خوشش می آید ، نباید از کارمندان توقع کار داشت چون در چنین سازمانی کارمندی که پارتی دارد ، بجای اینکه پشت میز خود باشد ، یا به گردش می رود و عوض اینکه بفکر کار باشد بفکر کیف است یا همیشه دور میز آقای رئیس چرخ میخورد که تملقش را بگوید چون از خوشخدمتی به " ارباب " بیشتر خیر می بیند تا از خدمت به ارباب رجوع .

و کارمند بیچارهای که اهل پارتی بازی و چاپلوسی نیست مایوس و ناامید است چون می بیند کوشش و ابراز لیاقت فایده ای ندارد و ترقی و ترفیع اغلب نصیب کسانی است که یا پارتی گردن کلفت دارند یا زبان چرب و نرم . لذا او نیز ، چنانکه باید و شاید به مردم خدمت نمی کند و پیش خود می گوید چه کسی دلش به حال من سوخته تا من دلم بحال مردم بسوزد ؟

تنها حقوق مکفی نیست که کارمند را راضی نگه میدارد . گاهی کارمند به حیثیت و مناعت طبع خود بیش از حقوق اهمیت میدهد . شما نمی دانید کارمند چقدر رنج می برد

وقتی می‌بیند رئیسش او را از ترفیعی که حقاً لیاقتش را داشته ، بناحق محروم کرده و مقامی را که حق او بوده بصرف سفارش فلان متنفذ به کارمندی داده که شایستگی احراز آنرا ندارد .

چنین کارمندی حس می‌کند که بها و نارو زده و نامردانه شکستش داده‌اند. یقین دارد که نسبت بها و ظلم کرده‌اند . بدین جهت خود را مظلوم و دستگاه را ظالم میدانند و دیگر نه تنها با شوق و رغبت کار نمی‌کند بلکه دشمن دستگاه می‌شود و اگر ضرری به دستگاه نرساند منفعت نخواهد رساند .

چنین کارمندی اغلب به فکر سوءاستفاده می‌افتد تا سودی که از درستی عاید نشده شاید از نادرستی عایدش گردد .

یکی از این نوع کارمندان به قدری نسبت به اداره خود کینه داشت که می‌گفت : روزی نیست که ضرری به این اداره نزنم . اگر یک روز هیچ ضرری نزده باشم ، آخر وقت مقداری از کاغذ و پاکت‌های سفید روی میز را پاره میکنم و در سبد می‌ریزم .

چنین کارمندی از اداره خود و تمام کسانی که با ادارماش سر و کار دارند متنفر است درین صورت چگونه می‌توان ازو توقع داشت که با ارباب رجوع بد تا نکند و آنها را دست نیندازد و سر ندواند . . ؟

اگر گردانندگان یک دستگاه با سرنوشت کارمندان آنطور بازی نکنند ، کارمندان هم با سرنوشت مردم بازی نخواهند کرد .

زهر ، زهر است ، کشنده است بهر شکل که باشد .

تبعیض هم بهر صورت که باشد تبعیض است و روح کارمندان را می‌کشد . دردستگاهی که تبعیض باشد ، مقررات درباره کارمندان یکسان اجرا نمی‌شود .

کارمندی را به جرم آنکه یک روز ده دقیقه دیر آمده ، تنبیه می‌کنند ولی بکارمندی که هر روز سه ساعت دیر می‌آید نمی‌گویند بالای چشمت ابروست چون او پسر خاله دست

دیزی دختر عمهٔ فلان الوزاره است . در صورتیکه شاید نه آن آقای فلان الوزاره به آن دختر عمه محل سگ بگذارد و نه آن دختر عمه برای آن پسرخاله تره خرد کند . معذک رئیس اداره روی این خیال واهی که مبادا فردا فلان الوزاره سیل او را دود بدهد از یک کارمند جعلی حساب می برد چون ادعای خویشاوندی با آن عالی جناب را دارد ، اگر چه معلوم نیست که راست بگوید .

در دستگاهی که تبعیض حکمفرماست ، به کارمند جدی و وظیفه شناس اعتنائی نمی کنند . و اگر هم سالی یکی دوبار به یاد او بیفتند و دستی به گل و گوش بکشند ، ستایش و تقدیرشان پوشالی و توخالی است ، تقدیری نیست که پول و ترفیع پشتوانه اش باشد . فقط برای این است که سرش را شیر بهمالند . و با این کار خیال می کنند بهیچ و پوچ دلش را خوش کرده اند در صورتیکه او زیرک تر از آن است که گول بخورد . و چون می فهمد که دارند گولش می زنند نه تنها دلخوش نمی شود بلکه دلخور هم می شود .

آنجا که تبعیض وجود دارد ، کارمندی که دانش و تجربه کار دارد و شایسته ترقی است سالها در یک پست باقی می ماند چون کسی را ندارد که زیر بغلش را بگیرد . برعکس ، کارمندی که هیچ شایستگی ندارد ، سالی دوبار ترفیع می گیرد و ارتقاء می یابد چون به قول فردوسی "نسب از دو سو دارد آن نیکویی" هم پاپاش از متنفذین است هم مامانش از متنفذات .

به کارمندی گفتند : "چطور است که توهشت سال در یک پست مانده و ترقی نکردی اما خیلی از کسانی که پائین تر از تو بودند درین مدت چندین پله بالا رفته اند ؟" گفت : "آنها هر کدام پارتی گردن کلفتی دارند که هیئت رئیسه این دستگاه او را می شناسد و از او احساب می برد . اما من فقط خدا را دارم که در این جا هیچکس او را نمی شناسد ."

بعضی از روسا در برابر پارتی بازی شجاعانه ایستادگی می کنند و در حقیقت نفوذ

ناپذیر و "پارتی پروف" هستند. در دستگاه چنین روسائی کارمندان دنبال پارتی بازی نمی‌روند. چون یقین دارند که بهترین پارتی آنها عمل آنها خواهد بود.

همچنانکه هر فردی خواه ناخواه تحت تاثیر شرایط محیط قرار می‌گیرد هر کارمندی هم تابع محیط اداره‌ای خواهد شد که در آن کار می‌کند. کسی که در راس یک اداره یا موسسه قرار گرفته تا میکرب تبعیض را از بین نبرد در دستگاه و محیط سالم بوجود نخواهد آمد و تا محیط سالم نباشد کارمند سالم و کار سالم وجود نخواهد داشت. کارمند وقتی در یک محیط اداری واقع شود که تبعیض و پارتی بازی و تملق و خوشخدمتی را در آن راه نیست و تنها شرط پیشرفت و ترقی حسن عمل وجدیت و ابراز لیاقت است، حتی اگر کلکی در کارش باشد برای اینکه رسوا نشود هم رنگ جماعت خواهد شد و مثل همه کارمندان تن به کار خواهد داد و کم‌کم سر براه خواهد گردید. بر عکس، اگر محیط اداره نا سالم باشد هر کارمند سالمی را هم فاسد خواهد کرد و مسئول این فساد هم همان جناب رئیس است که با تبعیض‌های ناروا چنان محیطی بوجود آورده است. بقول حافظ:

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست

کز همان دست که می‌پروردم می‌رویم

ترافیک به بادی بند بود

آقا و خانم که در قلعه کار داشتند و در یکی از کوچه‌های فرعی پر رفت و آمد قلعهک ماشین خود را گذاشته بودند خوشحال و خندان از راه رسیدند و می‌خواستند سوار ماشینشان شوند که ناگهان به عقب ماشین نگاه کردند و خشکشان زد چون باد هردوتا لاستیک عقب ماشین را خالی کرده بودند .

آقا کهما در این مقاله اسمش را آقای باد در رفته می‌گذاریم فریاد زد : کی این کار را کرده ؟

زنش خانه بغلی را نشان داد و گفت : لابد اینها کرده‌اند .

آقای باد در رفته نگاهی به سردر خانه انداخت و دید در بالا نوشته : "بسم الله الرحمن الرحيم توكلت على الله" زیرش نوشته : "جلوی گاراژ توقف فرمائید و گرنه ماشین شما پنجر خواهد شد . "از زور خشم بجای اینکه زنگ بزند با مشت چند ضربه به در زد . چیزی نگذشت که در باز شد و آقا و خانمی در آستانه در ظاهر شدند .

آقائی کهماز خانه بیرون آمده بود و اسم او را هم در این جا باد خالی کن می‌گذاریم به آقای باد در رفته گفت : چه فرمایشی دارید ؟

آقای باد در رفته لاستیک‌های ماشین خود را به او نشان داد و پرسید : چرا این کار را کرده‌اید ؟

— شما چرا ماشین را این جا گذاشتید ؟

— کار فوری داشتم . گرفتاری داشتم . هیچ جا پیدا نکردم که ماشینم را بگذارم .
مگر شما تازه به این شهر آمده‌اید ؟ مگر نمی‌دانید که تندتند ماشین بیرون می‌دهند بی
اینکه جا برای نگهداشتنش در نظر بگیرند ؟

— نه . من نمی‌دانم . شما که می‌دانستید ، می‌خواستید ماشین نخرید . ماشین
گذاشتن جلوی کاراژ مردم ممنوع است ، جرم است .

— فرض کنید که من جرم کردم . مگر مجازاتش پنجر کردن ماشین است ؟ تازه مگر
شما قاضی هستید ؟

— من قاضی نیستم ولی به حق خودم آشنا هستم .

— تو حق نداشتی باد ماشین مرا خالی کنی . فقط حق داشتی پاسبان خبر کنی .

— خودت برو پاسبان خبر کن . همه می‌دانند که حق با من است .

در این وقت خانم آقای باد خالی کن هم به پشتیبانی شوهرش درآمد و گفت : اگر
الان خدا نکرده یک مریض داشتیم و می‌خواستیم فوراً به بیمارستان برسانیم با این ماشین
که شما اینجا گذاشته‌اید چه خاکی به سر می‌ریختیم ؟

خانم آقای باد دررفته جواب داد : خیال می‌کنید اگر ما این جا ماشین نمی‌گذاشتیم
همه راه‌ها برای شما باز بود که به سرعت مریضتان را تا بیمارستان برسانید ؟ لااقل
می‌خواستید باد یکی از لاستیک‌ها را خالی کنید . چرا باد دوتا لاستیک را خالی کردید ؟
خانم باد خالی‌کن گفت : مخصوصاً کردم که به این زودی نتوانید لاستیک عوض کنید
و راه بیفتید .

خانم باد دررفته گفت : پس تو باد اینها را خالی کردی ؟

— بله . من کردم . زیاد حرف بزنی باد خودت را هم خالی می‌کنم .

— تو اگر یک جو تربیت داشتی این کار را نمی‌کردی .

— بی تربیت خودت هستی که حرف دهنتم را نمی فهمی .

— نفهم توئی که معلوم نیست از کدام جنگل فرار کرده ای .

— جنگلی توئی ، بوزینه .

— بوزینه توئی ، عنتر .

— عنتر توئی . . .

در این وقت دو خانم مثل دوتا ببر ماده به هم پریدند .

خانم باددررفته چنگ انداخت و یقه پیرهن خانم بادخالی کن را گرفت و کشید که پیرهن و سینه بند او پاره شد و سر و سینماش بیرون افتاد . او هم با یک حمله خانم باددررفته را به زمین انداخت و خودش هم رویش افتاد . لنگ و پاچه ها هوا رفت .
در این وقت آقای باددررفته جلو پرید که خانم بادخالی کن را بگیرد و او را از روی زنش بلند کند ولی آقای بادخالی کن جلوی او را گرفت و گفت : ' حق نداری به زن من دست بزنی .

آقای باددررفته که دید هم به ماشینش صدمه خورده هم به زنش از شدت خشم بی معطلی یک کشیده آبدار توی گوش آقای بادخالی کن نواخت .

ظرف پنج دقیقه در وسط کوچه دو صحنه بزن بزن جانانه بوجود آمد .

در این وقت یک ماشین رسید که سه جوان ظاهرا بی کار در آن بودند و همینکه چشمانشان به دعوای زنهای افتاد عوض اینکه بوق بزنند و راه را باز کنند و بروند از ماشین پائین آمدند که صحنه دعوا مخصوصا صحنه سکسی زد و خورد خانم ها را تماشا کنند .
ماشین بعدی هم راننده اش جوانی بود که از این جور چشم چرانی ها بدش نمی آمد .
او هم پیاده شد و در صف تماشاچی ها قرار گرفت .

ماشین سومی آمد و وقتی دید دوتا ماشین سد راهش شده اند شروع به بوق زدن کرد .
ولی صاحب یکی از آن دو ماشین جلو آمد و گفت : " آقا ، بوق نزن ، مگر نمی دانی بوق

زدن ممنوع است ؟ مگر نمی بینی راه بند است ؟ بجای اینکه بیخود بوق بزنی ، بیپائین دید بزنی ! "

راننده ماشین سومی هم پیاده شد و در نتیجه بکلی راه بند آمد و ظرف پنج دقیقه سراسر کوچه پر از ماشین شد .

همسایه‌ها همه برای تماشا از خانه‌ها بیرون ریخته بودند . کاسب‌های سر خیابان هم همه کار و کسب خود را ول کرده و دور معرکه حلقه‌زده بودند . و بیشتر هم دعوای خانم‌ها را می‌پائیدند . هر کاسی به مناسبت شغل خود راجع به آن دو خانم اظهار عقیده می‌کرد . نجار می‌گفت : " در و تخته خوب بهم خور شده‌اند ! " بزاز می‌گفت : " هردو سر و ته یک کرباسند ! " نقاش می‌گفت : " دیگر این رنگش را ندیده بودیم . " قصاب می‌گفت : " عجب پروپاچه‌های پرواری دارند ! " بقال می‌گفت : " ماست‌ها را کیسه‌کنید . خجالت بکشید . "

از بس این و آن گفتند : " چرا پاسبان صدا نمی‌کنید ؟ " یکی دو نفر به دنبال پاسبان رفتند و مدتی هم معطل کردند و آخر دست خالی برگشتند . بالاخره مردم آنها را از هم سوا کردند در حالیکه با چشم‌های سرخ و رنگ سفید موه‌ای ژولیده و لباس پاره‌پاره هنوز به هم بد و بیراه می‌گفتند و اطرافیان هم هنوز می‌کوشیدند که آنها را آشتی بدهند . یکی می‌گفت : " از خر شیطان پائین بیائید . " دیگری می‌گفت : " صلوات بفرستید . "

درین میان یکی مرتب به زیر گوش آقای باد درفته می‌خواند که : " اصلا تو بیخود از اول دعو کردی . خوب بود همانطور کما و لاستیکت را پنجر کرد تو هم با پاره آجر شیشه پنجره‌اش را می‌شکستی . "

آقای باد خالی‌کن که این حرف را شنید گفت : " این فضول‌آقا کی باشند ؟ " یکی گفت : " سر خیابان مغازه شیشه‌بری دارد ! "

در تمام این مدت ماشین‌هائی که در سراسر کوچه‌گرفتار راه‌بندان شده بودند مرتب بوق می‌زدند و هیچ‌کس به بوقشان اعتنا نمی‌کرد. بر اثر این راه‌بندان دو کوچه هم‌که در امتداد این کوچه قرار داشتند و خیابانی هم که از شمال به جنوب این کوچه را قطع می‌کرد پراز ماشین شده بود.

یکی از رانندگان که آمده بود تا به علت راه‌بندان پی ببرد تصادفاً با آقای باد در رفته آشنا درآمد و به‌او گفت: "بابا مگر لاستیک یدکی نداری؟ لاستیک را عوض کن و برو."

جواب داد: "آخر دوتا لاستیکم را پنجر کرده‌اند. یکی دیگرش را چه‌کنم؟" گفت: "خوب تو پیکان داری منم پیکان دارم. من لاستیک یدکی خودم را بتو قرض می‌دهم."

مسئله حل شد و کم‌کم جمعیت از هم پاشید و راه باز شد و ماشین‌ها به‌رامافتادند. این الم‌شنگه قریب نیم‌ساعت طول کشید. در این مدت دختر آقای باد خالی کن دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و منتظر بود که نامزدش بیاید و او را به‌تأثر ببرد. نامزدش که هفت قرار بود آنجا باشد هشت و ربع رسید و گفت: "متأسفانه وقت گذشته. چون سر ساعت هشت در سالن را می‌بندند و دیگر کسی را راه نمی‌دهند."

دختر پرسید: "خوب چرا اینقدر دیر کردی؟"

گفت: "ته‌کوچه وسط ماشین‌ها گیر کرده بودم."

دختر که دید یک‌شب تفریحی از دستش رفته پرخاش‌کنان به‌مادرش گفت: "می‌بینی ماما؟ اگر تو باد لاستیک یارو را خالی نکرده بودی این راه‌بندان پیش نمی‌آمد. بلیط ما هم حرام نمی‌شد."

مادر کتک خورده که باندازه کافی عصبانی و بی‌حوصله بود گفت: "تو دیگر خفه شو! من چهمی دانستم که ترافیک به بادی بند است."

تعمیر یخچال

وقتی زخم گفت که یخچال ازکار افتاده عزا گرفتم و قیافه آدم مصیبت زده را پیدا کردم چون می دانستم که پیدا کردن تعمیرکار چه مصیبتی است .

در آن روز گرم و کلافه کننده ازکار افتادن یخچال را بهیچوجه نمی توانستیم تحمل کنیم . چون از بی یخی ، هم خودمان از دست می رفتیم هم آنچه در یخچال بود . به سراغ یک مغازه تعمیر یخچال رفتم که بالای آن نوشته بود : " تعمیر یخچال ، کولر ، آبگرم کن ، ماشین رختشوئی و ظرفشوئی . . " و بهماندازه یک بحر طویل اسامی دیگر ...

ولی زیرش چند کلمه داشت که تمام ادعاهای بالا را خنثی می کرد . نوشته بود : " به علت مسافرت تا آخر ماه تعطیل است . " مغازه هم بسته بود . به مغازه دیگر رفتم .

مرد ریشوئی در آنجا با دو نفر دیگر نشسته بود و ریش می جنباند و پرچاگی میکرد و می خندید . همینکه موضوع خرابی یخچال و تعمیر آن را پیش کشیدم گفت : " ما وقت نداریم . آنقدر گرفتاریم که نمی توانیم سرمان را بخارانیم . " ولی باز با آن دو نفر مشغول وراجی ووقت تلف کردن شد .

ناچار بجای دیگری رفتم که دو دهنه دکان بود . در طبقه بالای آن هم عدمای

عمله و بنا کار می کردند و نخاله گچ و سنگ و خاک از زیر دستشان می ریخت .
مدتی معطل شدم و داد زدم تا دست نگهداشتند و من توانستم لاحول گویان از زیر
باران گچ و خاک سالم بگذرم و وارد مغازه شوم .

در این مغازه بیست سی یخچال رنگارنگ با مارک های مختلف مثل آدم های چاق و
چله و مارکدار این طرف و آن طرف ایستاده بودند . مردی چاق و چله هم صاحب مغازه بود
که جلو آمد و پرسید : " چه فرمایشی دارید ؟ "

عرض کردم : یخچال ما از کار افتاده و احتیاج به تعمیر دارد .
گفت : " ما وقت نداریم . " بعد اضافه کرد : " یعنی در ظرف یک هفته و دو هفته
به دستتان نمی رسد . اگر عجله ندارید بدهید بیاورند . هر وقت فرصت کردیم درستش
می کنیم . "

گفتم : " مثلاً حداکثر چقدر طول می کشد که تعمیرش کنید و پس بفرستید ؟ "
ابداً " اعتنائی به حرف من نداشت . گویا خیلی شکمش سیر و دماغش چاق بود و
اصلاً مشتری نمی خواست فقط یک دلفک می خواست که قدری سربسرش بگذارد و تفریح کند .
و حالا مرادیده و به مراد دلش رسیده بود . این بود که در جواب سؤال من پوزخندی زد
و گفت : " معمولاً دوماه وعده می دهیم . یک ماه هم امروز و فردا می کنیم . بعد هم دیگر
زمستان شده و چون احتیاجی به یخچال ندارید خودتان کمتر سر وقتش می آئید ما هم
در زمستان فرصت بیشتری داریم و بالاخره تعمیرش می کنیم ، اما نمی دانم کی . چون کی
کار شیطان است . "

گفتم : " حالا بیائید نگاهش بکنید ، شاید عیبش زیاد نباشد . "

گفت : " شصت تومان قبلاً می گیرم و می آیم . رسید هم نمی دهم . "

گفتم : " چرا به این زیادی ؟ "

گفت : " برای اینکه سه ساعت از کارم باز خواهم شد . یک ساعت برای اینکه به

منزل شما بیایم و برگردم و در این گرما خیس عرق شوم . دو ساعت هم برای اینکه وقتی برگشتم در این آبجو فروشی بفری به سلامتی شما یکی دو بطری آبجوی خنک بخورم و رفع عطش کنم . آدم وقتی وارد آبجو فروشی شد دو ساعت طول می‌کشید تا بیرون بیاید ."

گفتم : " شما شصت تومان می‌گیرید فقط برای اینکه بیایید و یک یخچال ببینید ؟"

گفت : " بله ، یخچال شما مریض است و منهم دکتر . کدام دکتر حاضر است امروز با شصت تومان به بالین مریض بیاید ؟"

دیدم چانه‌زدن فایده ندارد . پرسیدم : " خوب چه وقت می‌آئید ؟"

گفت : " هیچ وقت ."

با تعجب پرسیدم : " چرا ؟"

جواب داد : " برای اینکه هنوز پولش را نداده‌اید ."

گفتم : " شما به ما اعتماد نمی‌کنید ، آنوقت انتظار دارید ما به شما اعتماد کنیم ؟"

گفت : " من ابدا چشم‌براه مشتری نیستم . دسته‌گل هم برایش نمی‌فرستم . هرکس

با من کار دارد باید ناز مرا بکشد ، ولی من ناز کسی را نمی‌کشم . من دکترم . شما هم

مریض دارید . شما باید ناز مرا بکشید نه من ."

ناچار شصت تومان دادم و ضمنا به ساعت نگاه کردم و دیدم ده دقیقه از ظهر گذشته

است .

گفتم : " اگر شما برای ناهار به خانه می‌روید ممکن است همین الان سر راه به منزل ما

هم بیایید و یخچال را ببینید ."

گفت : " چند دقیقه صبر کنید . الان خواهم آمد . فقط کیف پزشکی خود را برمی‌دارم

و راه می‌افتم ."

بعد به عقب مغازه رفت و کیف دستی خود را باز کرد و مقداری لوازم میکانیکی در

آن گذاشت و درش را بست .

سپس نگاهی به شلوار خود کرد که یک پاچماش چاک خورده بود . گفت : " ببخشید این شلوار مایه رسوائی است . " و به عقب دکان رفت .

خیال کردم رفته شلوار خود را عوض کند . ولی مدتی معطل کرد . از گوشه‌ای سرک کشیدم و دیدم می‌خواهد شلوار خود را بدوزد . و تازه دارد نخ به‌سوزن می‌کند . این کار بیش از بیست دقیقه طول کشید و هنگامی که همراه من راه افتاد چهل دقیقه از ظهر می‌گذشت .

وقتی خواستیم از مغازه بیرون بیاییم به مشکل تازه‌ای برخوردیم . ساعت استراحت عملیهائی بود که در طبقه بالا کار می‌کردند . همماز سایه جلوی مغازه استفاده کرده و تیپ تا تیپ پهلوی هم دراز کشیده و از دم مغازه تا یک مترو نیم آنطرف‌تر را گرفته بودند . خواستم از خواب بیدارشان کنم دلم نیامد . ناچار دورخیز کردم که از روی آنها بپریم . ولی متاسفانه این کار با موفقیت انجام نشد و دوپای من درست روی ساق پای یکی از عملیه‌ها فرود آمد .

از خواب پرید و آخش به هوا رفت و عملیه‌های دیگر را هم پراند . بد و بیراه شروع شد . یکی گفت : " مگر کوری ؟ " دیگری گفت : " عینکت را عوض کن " سومی گفت : " لعنتی‌ها ! " در این وقت صاحب مغازه از کوره در رفت و گفت : " لعنتی هم خودت هستی . این جا مغازه‌است ، محل عبور و مرور است . شما آنقدر شعور ندارید که این را بفهمید و سر راه نخواهید ؟ "

این حرف حکم جرقه‌ای را داشت که در انبار باروت افتاده باشد . همه یکباره منفجر شدند و دورش را گرفتند که : " بیشعور خودت هستی ! نفهم خودت هستی ! "

او هم صدا را یک پرده بالاتر گرفت و داد زد : " اصلا چرا هر روز دم مغازه من پوست تخت پهن می‌کنید ؟ چرا دم مغازه بغلی نمی‌خواهید ؟ "

یکی از عمل‌ها گفت: "آنجا عرق فروشی است. توقع داری ما مسلمانها دم عرق فروشی بخوابیم؟"

ترسیدم این جر و بحث به زد و خورد بکشد و هر دو کتک جانانه‌ای بخوریم و کار بیخ پیدا کند. این بود که یک اسکناس ده تومانی در آوردم و گفتم: "بابا شما مسلمانید و ما هم مسلمانیم. استغفار کنید و صلوات بفرستید. این ده تومن را هم امشب که شب جمعه است خرما بخريد و بخوريد و يك حمد و قل‌هوالله هم نثار اموات ما كنيد." بدین ترتیب آنها را ساکت کردم و راه افتادیم ولی آقای تعمیرکار در راه مرتب سرم غر می‌زد که: "شما چرا این پول را دادید؟ امثال شما هستند که اینها را مفتخور بار می‌آورند چون از فردا باز هم دم مغازه من می‌خواهند به امید اینکه یکی دیگر پا روی دوشان بگذارد و یک آخ بکنند و ده تومان ناز شست بگیرند." «

مرتب سرکوفت زد تا به در خانه رسید و وارد خانه شد و سر یخچال آمد و نگاهی به داخل یخچال انداخت. و من دیدم بیشتر بطری‌ها را برانداز می‌کند. شاید برای اینکه می‌خواست ببیند آبجو پیدا می‌کند یا نه. ولی تیرش به سنگ خورد. سری تکان داد و گفت: این یخچال به درد نمی‌خورد. کار خودش را کرده.

گفتم: چرا. مگر شما نگفتید که حکم یک دکتر را دارید؟
گفت: چرا. ولی مریض شما مردنی است. چانه‌اش بوی الرحمن گرفته. قابل تعمیر نیست. به تعمیرش نمی‌ارزد. آفتابه خرج لحیم است. از من بشنوید و این را بفروشید و یک یخچال نو بخرید.

این را گفت و کیف خود را برداشت و رفت.
تصادفا نیم ساعت بعد یکی از خویشاوندان ما که از وسائل برقی سر رشته دارد به خانه ما آمد و همینکه فهمید یخچال ما خراب شده قدری به سیم‌های پشتشور رفت و آنرا به کار انداخت و گفت: این یخچال هیچ عیبی ندارد. فقط یکی از سیم‌هایش شل شده

بود . تا ده سال دیگر هم برای شما کار می‌کند. خیالتان راحت باشد .

جواز تعمیر و جواز کفن و دفن

اصلاح لغتی است که دو معنی دارد : یکی به معنی سر زدن و ریش تراشیدن است که تا قبل از رواج هیپی گری خیلی زیاد عملی می شد . یکی هم به همان معنی که میدانید ، و خیلی کم عملی می شود .

اتفاقا آرایشگرها هم که اغلب ماشاء الله چانه شان از دستشان قوی تر است بعلت پر حرفی و گفتگوی زیاد با مشتریان مختلف بعضی از اوقات در اصلاح امور بیشتر پختگی نشان می دهند تا در اصلاح سر و صورت .

آرایشگری که بنده سر سپرده او هستم ضمن صحبت از کلاف سردرگم ترافیک تهران می گفت : یکی از علل عمده شلوغی خیابان های شهر مراجعه بیش از حد ارباب رجوع به ادارات است چون هر کسی عوض اینکه فقط یک مرتبه دنبال کار خود برود ، ده مرتبه می رود . زیرا کارمند مسئول از اول درست به او حالی نمی کند که چه مدارکی را باید تهیه کند و همه را یکجا بیاورد . من باب مثال : روز اول از او دوبرگ رونوشت شناسنامه می خواهد . روز دوم می گوید : " شما باید یک برگ هم گواهی عدم سوء پیشینه بیاورید . " روز سوم می فرماید مثلا : " چهار قطعه عکس هم لازم است . "

ای بابا . . . آخر پدر آمر زیده ، تمام اینها را می خواستی همان روز اول بگوئی تا این بیچاره یک مرتبه همه را تهیه کند که بجای شش بار دوندگی در آن اداره فقط یک

دفعه سگدو زده باشد . این طرز عمل بعضی از کارمندان است که هم زحمت خود را زیاد می کنند هم کار مردم را هم بار ترافیک را .

اتفاقا شاهد از غیب رسید . همنکه از آرایشگاه بیرون آمدم یکی از دوستان دیرین که با ماشین خود از آنجا می گذشت چشمش به من افتاد و ترمزی زد و سوالم کرد . وقتی احوالش را پرسیدم مثل این بود که روی یک دل پردرد یا یک زخم تازه بسته دست گذاشته باشم . فوراً آخس به هوا رفت . به قول عرفی :

چون زخم تازه بسته ز هجرت لبالبم

ای وای اگر به شکوه شود آشنا لبم

سر شکایت را باز کرد و گفت : خانهای داشتم که تا یک ماه قبل مستاجر در آن می نشست . و وقتی تخلیه شد تصمیم گرفتم آنرا تعمیر مختصری بکنم و منبعد خودم در آن بنشینم . برای تعمیر گفتند از شهرداری محل باید جواز تعمیر گرفت . در شهرداری محل روز اول از من مفاصا حساب عوارض نوسازی خواستند . گفتم بچشم . تهیه کردم و بردم .

بعد مفاصا حساب عوارض شهر خواستند . باز گفتم بچشم . آنرا هم فراهم کردم و تحویل دادم . نمیدانم غزل معروف کمال خجندی به یاد هست یا نه که میفرماید :

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم

و آنکهی دزدیده درما می نگر گفتم بچشم

گفت اگر سر در بیابان غم خواهی نهاد

تشنگان را مژدهای از ما ببر گفتم بچشم

همینطور تا آخر .

کارمندی هم که سروکار من با او افتاده بود هر روز چیز تازه ای می خواست و من

می گفتم بچشم . و تهیه و تقدیم می کردم .

روز سوم فتوکپی پروانه ساختمان را خواست . روز چهارم یک فتوکپی هم از سند مالکیت خواست . روز پنجم گفت : " باید تضمین بدهید که نخاله‌های منزل را به خرج خود به بیست و چهار کیلومتر دورتر از شهر حمل خواهید کرد . " خیال می‌کردم اگر این تضمین را هم بدهم دیگر موضوع خاتمه یافته است . ولی یکی از ارباب رجوع تمسخرکنان گفت : " هنوز اول عشق است اضطراب مکن تو هم به مقصد خود میرسی شتاب مکن میخواهی به این زودی جواز بگیری ؟ کجای کاری ؟ تنها جواز کفن و دفن است که خیلی زود صادر می‌کنند ، آنهم به این علت است که می‌بینند طرف فقط یک‌جان داشته و داده . و دیگر نمی‌توانند جانش را بگیرند ! "

خیال کردم که شوخی می‌کند . ولی دیدم مثل اینکه راست می‌گوید . چون روز ششم که مراجعه کردم کارمند مربوطه تازه از من مفاصا حساب مالیات منزل را خواست . روز هفتم گفت : " شما باید نقشه‌ای تهیه کنید که وضع فعلی ساختمان و وضع تغییراتی را که ضمن تعمیر در آن خواهید داد بطور مشخص نشان بدهد . "

دفعه هفتم که نقشه را بردم گفت : " فقط یک نسخه از آن تهیه کردید ؟ میبایست پنج نسخه می‌آوردید . "

دفعه نهم که چهار نسخه دیگر از نقشه را بردم تازه بیاد چیزی افتاد که روز اول می‌بایست بیادش افتاده باشد . گفت : " شما باید یک درخواست تعمیر منزل هم بنویسید و بیاورید . "

درخواست را هم نوشتم و بردم . گفت : " باید در دفتر شهرداری محل شماره بخورد . " این کار را هم کردم . و تازه به من روز بیست و چهارم اردیبهشت را وقت داد ، آنهم نه برای اینکه بروم و جواز تعمیر بگیرم ، بلکه بقول خودش برای اینکه خود را معرفی کنم تا پرونده تشکیل شود . حالا تا چند وقت من بدنبال پرونده باید بروم و پرونده‌از این میز به آن میز باید بروم ، خدا میداند . لا یعلم الغیب الا هو .

صحبت رفیقم که به این جا رسید، گفت: " تازه من کسی هستم که در اثر توصیه بعضی از مقامات قرار است کارم زود انجام شود. وقتی با من که به اسلحه توصیه و پارتی مسلح بودم چنين رفتار کنند، وای به حال دیگران!"

ما بارگه دادیم این رفت ستم برما برقیصر ستمکاران تا خود چهره رسد خذلان اگر این کارمند به وظیفه خود آشنا بود و مرا هم از همان روز اول به وظیفه خود آشنا می کرد و یک مرتبه به من می گفت که چه مدارکی لازم دارد همه را یکجا تهیه می کردم و می بردم. اما این کار را نکرد و نتیجه اش این شد که من فاصله بین خانه تا شهرداری محل را بجای اینکه فقط یک یا دوبار طی کنم، دوازده بار طی کردم. یعنی ده بار با ماشین خود، بیخود و بیجهت به ترافیک شهر تحمیل شده و راه سایر ماشین ها را تنگ کردم.

بیادم افتاد که اغلب ادارات خارجی برای هر کار صورتی از مدارک مورد نیاز تهیه و استنسیل کرده اند و وقتی کسی برای انجام کاری رجوع می کند فوراً یکی از آن صورتهارا در اختیارش می گذارند و می گویند: " این مدارک را تهیه کنید و بیاورید تا کارتان انجام شود."

نمی دانم ما چرا اینگونه نظم و ترتیب ها را از فرنگیان یاد نمی گیریم. اما همینکه در آنطرف دنیا آهنگی در آید که برای رقاصی و بیتل و باطل بازی مناسب باشد فردا صبح سحر آن آهنگ و آن رقص را چنان خوب تقلید می کنیم که اگر خودشان ببینند و تصدیق خواهند کرد که الحق و الانصاف رونوشت کاملاً برابر با اصل است.

خانه‌های دزدگیر

لابد میدانید که غیبت کردن در مذهب ما از گناهان بزرگ شمرده شده است .
سابق‌براین ما زیاد مرتکب این معصیت کبیره می‌شدیم چون هر وقت بهم می‌رسیدیم
هیچ حرفی نداشتیم جز اینکه غیبت این و آن را بکنیم .

اما حالا روزگار برای ما وضعی پیش آورده که بحمدالله دیگر مجالی برای ارتکاب
این گناه نداریم و در هر مجلسی که می‌رسیم حکایت از گرفتاری‌های زندگی و شکایت از
دردهای بی‌درمان آنقدر زیاد است که فرصت بدگوئی و عیبجوئی از دوستان و خویشاوندان
بدست نمی‌آید . همه‌جا صحبت دربارهٔ بالا رفتن قیمت‌ها و نگرانی از گرانی است .

چند شب پیش در مجلسی یکی از مهمانان دربارهٔ گرانی روزافزون مصالح ساختمانی
و کمیایی عمه و بنا داد سخن می‌داد و بحال کسی افسوس می‌خورد که بنائی دست و بالش
را بند کرده و تا یک دیوار بالا بیاید جانش هم بالا آمده است .

دیگری صحبت بساز و بفروش‌ها را پیش کشید و گفت آنوقت‌ها که مصالح ساختمانی
ارزان و فراوان و دستمزد عمه و بنا کم بود خانه‌هایی که این جماعت می‌ساختند به لعنت
خدا نمی‌ارزید وای به حالا که با این گرانی مصالح لابد خانه‌هایی از آب در می‌آورند که
مثل خانهٔ حباب به بادی بند خواهد بود .

ظریفی بر سبیل اعتراض گفت : " اتفاقاً من یک خانهٔ بساز و بفروش خریده‌ام که چند

حسن دارد . بالاترین حسش این است که تا وقتی در این خانه زندگی می‌کنیم از دست دزد در امانیم ممکن نیست دزدی به خانه ما بیاید و گیر نیفتد .

در این خانه بین طبقه اول و دوم پلکانی با آهن ساخته و روی هر پله یک قطعه سنگ تراورتن انداخته‌اند . سطح آهن زیر سنگ را بقدری ناصاف و ناهموار سرهم‌بندی کرده‌اند که سنگ درست‌رویش قرار نمی‌گیرد . در نتیجه هنگام حرکت از روی این پلکان ، سنگ‌ها که لق هستند تالاق تالاق عجیبی می‌کنند و هر سنگی یک‌جور صدا می‌دهد . بطوریکه وقتی کسی تند از پله‌ها بالا یا پائین برود مجموعاً آهنگی از آن‌ها بر می‌خیزد نظیر آهنگی که اشتوک‌هاوزن در جشن هنر شیراز هنرنمایی کرد . شاید قدری هم بهتر !

دزد حتی اگر کف پای خود را به کلفتی دو سانتیمتر هم نمد پیچ کرده باشد همینکه پا روی چنین پله‌هایی بگذارد چنان صدائی از آنها بر می‌خیزد که خودش می‌فهمد الان تمام اهل خانه بیدار خواهند شد . می‌فهمد که صدای این پله‌ها درست مثل صدای طشت رسوایی اوست که از بام افتاده باشد . و قبل از اینکه مشتش باز شود و به دام بیفتد فرار را بر قرار ترجیح خواهد داد .

در آهنگی حیاط‌طوری ساخته شده که یا اصلاً بسته نمی‌شود ، یا وقتی بسته شد دیگر باز نمی‌شود مگر با زور و رزی زیاد . و دزد که از شگرد این در اطلاع ندارد مدتی با قفل در ور می‌رود و بالاخره وقتی می‌بیند در باز نشد ، ناامید می‌شود و می‌رود . تا به حال سه‌چهار بار صبح متوجه شدیم که شب دزد قفل در را دستکاری کرده ولی در را نتوانسته باز کند .

شیرهایی هم که معمار باشی در خانه ما کار گذاشته ، همیشه مثل چشم‌زنهای عزادار چکه می‌کنند . مثل اینکه نوبتکاری دارند . امروز شیر مطبخ چکه می‌کند و همینکه لوله‌کش آوردیم و آنرا درست کردیم ، فردا شیر دستشوئی به چکه می‌افتد . همین‌طور پس فردا شیر حمام . خلاصه هیچ شیئی نیست که از یک‌گوشه این خانه صدای آب‌چکه به گوش نرسد .

صدای زنده‌های هم دارد که وقتی دزد وارد خانه شود ، خیال می‌کند یک نفر دارد سروصورت خود را می‌شوید . و زود از ترس پا به فرار می‌گذارد .

سطح پشت بام و کف سرسرا و اطاق‌های طبقه دوم معلوم نیست چطور ساخته شده که حتی اگر یک بچه دوساله هشت کیلوئی هم روی آن تاتی‌تاتی کند تمام ارکان خانه به لرزه در می‌آید و همه اهل خانه متوجه می‌شوند .

وقتی تازه به این خانه آمده بودیم ، تا مدتی همینکه یکی از بچه‌ها در طبقه بالا می‌دوید ما به وحشت می‌افتادیم و خیال می‌کردیم زلزله آمده است .

کم‌کم بر اثر عادت به این وضع ، ترسمان ریخت . اتفاقاً یک بار زلزله سختی روی داد . همسایه‌ها همه سرآسیمه شدند ولی ما ابدانتر رسیدیم چون کماکان خیال می‌کردیم بچه‌ها در طبقه بالا مشغول بازی هستند .

با این وصف ، بدبخت دزدی که شبی روی پشت بام قدم بگذارد . هر قدر هم که قدم‌های او سبک و خواب‌ما سنگین باشد ، باز محال است که از خواب نپریم و حش را کف دستش نگذاریم .

دیوارهایی که میان خانه ما و منازل دست راستی و دست چپی حائل شده‌اند بقدری نازک ساخته شده‌اند که همسایه‌ها هر قدر هم یواش‌در تاق‌های خود حرف بزنند صدایشان در فضای خانه ما می‌پیچد . تا به حال چند بار ما خانه را خالی گذاشته و به مهمانی رفته‌ایم . در غیاب ما دزد داخل عمارت شده و همینکه سر و صدائی به گوشش رسیده به خیال اینکه صدای خود ماست زود فلنگ را بسته است . "

صحبت رفیق شفیق ما که به این جا رسید سیگاری روشن کرد و یک محکمی زد و دود دل خود را بیرون داد و گفت : " شکی نیست که این خانه تعمیر لازم دارد . ولی من هر وقت بیاد تعمیر می‌افتم زود از این خیال منصرف می‌شوم . چون خانه ما اگر همیشه همین وضع باقی بماند ، ما هم همیشه از شر دزد راحت خواهیم بود . بدین جهت نه تنها شکایتی

نداریم ، بلکه برعکس ، هم از معماری که این وضع را پیش آورده متشکریم هم از محیطی که چنین معمارانی پرورده است .

دارو فروشی یا دیگ فروشی؟

کسالتی پیدا کردم و پیش دکتر رفتم و پولی دادم و نسخهای گرفتم و به یک مغازه دارو فروشی بردم .

دارو فروش مشتری دیگری داشت که هم جلوتر ازم آمده و هم خاطرش عزیزتر بود خانم جوان نسبتا زیبایی بود که دردی نداشت و دوائی هم نمیخواست . در گوشه مغازه با کراواتها ور میرفت و میخواست یک کراوات بخرد . دارو فروش هم چنان ششدرانگ حواسش گرم خدمت بهاین مشتری زیبا بود که اصلا متوجه ورود من نشد یا متوجه شد و برایش صرف نداشت که او را ول کند و به من بپردازد .

خانم کراواتی را برداشت که بقول خودش طرحش قشنگ بود ولی میخواست آن را به کسی کادو بدهد که احتمال داشت از خالهای جگرکی رنگ آن خوشش نیاید . لذا آنرا سر جایش گذاشت و کراوات دیگری را برداشت .

درین وقت آقایی وارد شد و یک پیپ که پشت ویتترین بود به دارو فروش نشان داد و خواست آنرا ببیند .

همینکه دارو فروش بطرف ویتترین رفت تا پیپ به آقا بدهد ، خانم که گویاهیچکدام از کراواتها به دردش نمیخورد و دنبال فرصت می گشت که از آن جا جیم شود موقع را مفتنم شمرد و فلنگ را بست . آقای که پیپ میخواست ، از آن پیپ خوشش نیامد و دارو

فروش چند نوع پیپ دیگر جلوی او گذاشت .

آقا مشغول سبک سنگین کردن پیپها بود که خانمی آمد و یکراست بطرف محلی رفت که چند عینک زنانه آفتابی دیده میشد .

یک عینک برداشت و به چشم گذاشت و امتحان کرد ولی نظرش نگرفت و میخواست برود که دارو فروش پیش دوید و عینک دیگری به علیا مخدره تقدیم کرد .

حوصله ام سر رفت و داد زدم : " آقا یک عینک هم به چشم خودت بگذار که مرا ببینی ! "

حرفم را نشنیده گرفت .

در این بین جوانی داخل مغازه شد و از گوشه ای یک کتاب جیبی برداشت که پنجاه ریال قیمتش بود . اسکناس ده تومانی داد و دارو فروش پشت دخل رفت که بقیه پول او را بدهد .

هنوز این مشتری را راه نینداخته بود که سر و کله مادری با بچهاش پیدا شد . بچه یک اتومبیل کوکی میخواست . مادرش قیمت آن اتومبیل را از دارو فروش پرسید . جواب داد :

" پانزده تومان . "

مادر فوراً آنرا گذاشت و یک اتومبیل پلاستیکی برداشت که قیمتش دو تومان بود . آن را به دست بچه داد و شروع کرد به تعریف ، که این خیلی بهتر از آن اولی است ولی بچه که عقلش میرسید و کلاه سرش نمی رفت گوش نداد و لج کرد اتومبیل را محکم به زمین زد .

مادر مهربان برای اینکه فرزند خود را تربیت کند بی تربیتی و حشانه ای نشان داد و چنان کشیده محکمی به گوش بچه زد که دماغش خون افتاد .

خانم از دیدن اشک و خون بصورت جگر گوشه خود دستپاچه شد و از دارو فروش کمک

خواست و او هم دوید و پنبه‌ای را به یکنوع محلول آغشته کرد و دم بینی بچه گرفت تا خونش بند آمد .

درین گیر و دار یکی از دوستان آقای دارو فروش به دیدنش آمد و پس از سلام و احوالپرسی گفت : " یک دیگ زودپز دارم که از وقتی گوشت خوردن را ترک کرده‌ام دیگر به دردم نمی‌خورد . چطور است که آنرا اینجا بگذارم تا برایم بفروشی ؟ "

دارو فروش به خنده گفت : " مگر این جا دیگ فروشی است ؟ "

گفت : " تو که همه چیز می‌فروشی ، دیگ فروشی هم بکن ، چه مانعی دارد ؟ " از شنیدن این حرف به شک افتادم که شاید من عوضی آمده‌ام و این جا اصلا دارو فروشی نیست . ولی قفسه‌های دارو که قسمت اعظم مغازه را گرفته بودند شک مرا برطرف کردند .

سری از مغازه بیرون کشیدم و تابلوی آنرا نگاه کردم . دیدم به خط درشت نوشته : " دارو فروشی " ولی در زیر همین خط ، سمت راست ، یک کلمه " دراگاستور " هم دیده می‌شود .

دراگاستور — که معنی لغوی آن فروشگاه دارو و مواد داروئی است — ویکی دونمونه معروف آن نیز در تهران وجود دارد ، فروشگاه نسبتا بزرگی را می‌گویند که قسمت‌های مختلف آن مثل قسمت دارو ، قسمت لوازم آرایش و قسمت عکاسی و غیره از هم مجزا است و هر قسمت هم فروشنده جداگانهای دارد . و هر کس هم هر کالائی که بخواهد به قسمت مخصوص فروش همان کالا مراجعه میکند و بیخود معطل و سرگردان نمی‌ماند .

اما می‌بینید گاهی در یک دارو فروشی کوچک که منحصر به یک یا دو دهنه دکان است علاوه بر دارو اجناس خرازی و بزازی و اسباب بازی و هزار جور خرت و پرت و خنزر پنزر دیگر هم یافت می‌شود و آقای دارو فروش هم که خودش تک و تنهاست به همه کس می‌رسد جز به کسی که دارو می‌خواهد و بیمار است و نمی‌تواند زیاد سرپا بایستد .

آقا لابد فکر میکند که اگر سایر مشتریان را معطل بگذارد ممکن است از دستش در بروند و به مغازه‌های دیگر رجوع کنند ، ولی بیمار که نسخه‌ای در دست دارد ناچار است که بماند تا داروی خود را بگیرد . شاید هم ، طبق معمول ، پزشک معالجش سفارش کرده باشد که دوا را مخصوصا از همان دارو فروشی بگیرد .

چون قریب نیم ساعت و قتم در آنجا تلف شده بود تصمیم داشتم که قدری بیشتر بایستم و بالاخره دواى خود را بگیرم . ولی درست که فکر کردم دیدم اصلا دوا خریدن از چنین مغازه‌ای عاقلانه نیست چون فروشندگى که یک سر دارد و هزار سودا بعید نیست که روی حواسپرتی عوض آسپرین ، استرکنین به مشتری بدهد .

مرداد ۲۵۳۲

الهی همه دروغ بگوئیم

حافظ میفرماید : " ای من فدای آنکه دلش با زبان یکی است . " یعنی ظاهر و باطنش یکی است . یعنی آنچه میگوید دروغ نیست و راست است . و بنده در اینجا با کمال جرئت عرض می کنم : خدا نکند که هر کس هر چه میگوید راست باشد و دروغ نباشد ، اگر هر کسی آنچه بر زبان دارد در دل داشت و هر چه می گفت راست بود ، الان سراسر این آب و خاک پر از بیمار و بیمارستان بود و حتی یک دهم این جمعیت انبوه هم تندرست نبودند . چون هر کارمندی که می خواهد نیم ساعت از اداره قاچاق شود با گردن کج پیش رئیس خود قسم می خورد که مادرش مریض مشرف به موت است و اگر در این دم واپسین بر بالین او نباشد از آخرین دیدار جگرگوشه خود محروم خواهد شد و این حسرت را به گور خواهد برد .

هر کس که می خواهد پنجاه تومان از صندوق اداره خود مساعده بگیرد دوازده امام و چهارده معصوم را شفیع می آورد که زنش در بستر بیماری افتاده و باید فوراً او را به دکتر برساند . در صورتی که اصلاً زن ندارد و همکارانش او را یالقوز علی خان صدا می کنند . هر خانمی که پشت رل نشسته و می خواهد در خیابان از محل ممنوع دور بزند برای اینکه از پاسبان اجازه بگیرد قسم می خورد که بچه اش مریض است و باید زودتر دوا بگیرد و به خانه ببرد .

هرکس که می‌خواهد در یک جلسه یا یک مهمانی حاضر نشود تلفن را بر می‌دارد و صدای خود را هم قدری تغییر میدهد و میگوید: " الان دارم در تب چهل و یک درجه می‌سوزم . لابد خودت از صدای من می‌فهمی که چه حالی دارم . "

هر سیاستمداری که می‌خواهد وعده ملاقاتی را بهم بزند از زبان رئیس دفتر یا سخنگوی خود اعلام می‌فرماید که مریض است و دکتر استراحت کامل داده و هرگونه ملاقاتی را ممنوع کرده .

بچه‌ای که درس خود را حاضر نکرده و می‌خواهد از چنگ آقا معلم بگریزد می‌گوید: " دلم درد گرفته . حالم بهم می‌خورد . "

مد شده که هرکس از اروپا بر می‌گردد ، بقول خودش ، برای معالجه رفته بوده ، چون فشار خونس بالا رفته ، اوره‌اش بالا رفته ، قندش زیاد شده ، گندش در آمده ، پروستاتش ورم کرده ، کلیه‌اش از کار افتاده ، خلاصه هیچیک از اعضا بدنش سالم نیست جز مغزش . در صورتی که ممکن است قضیه برعکس باشد .

اگر هر کسی هر چه می‌گفت راست بود ، ایران الان پنج برابر جمعیت فعلی را داشت . چون هرکسی در هرجا که کار میکند برای شندرغاز اضافه حقوق پیش سرپرست خود قسم می‌خورد که: " من نه سرعائله دارم با این حقوق چطور شکم یک زن و هشت تا بچه را سیر کنم ؟ " در صورتی که در همان نخستین سال ازدواج اولین بچه‌اش مرده بدنیا آمد و زنش هم سرزا رفت .

هر مالکی که تصمیم گرفته عذر مستاجر خود را بخواهد فریاد می‌کشد که: " آقا جان من این‌جا را برای پسر من می‌خواهم که هفت سر اولاد دارد و جایی ندارد که بنشیند . "

هر کس که در سر کار خود مرتکب خلاف شده و می‌خواهند بیرونش کنند ناله سر میدهد که: " اگر به من رحم نمی‌کنید به زن من رحم کنید . به پنج بچه بیگناهم رحم کنید که اگر من بیکار شدم همه گرسنه می‌مانند . "

هرکس که چک بی‌محل کشیده یا بدهکار است و طلبکار پارابیخ‌خروش گذاشته نزدیک است او را به زندان بیندازد ، دست‌او را می‌بوسد و پای او را می‌لیسد که : "من زن دارم هفت‌تابچه دارم . اگر به زندان بیفتم همه در بدر خواهند شد ، بدبخت خواهند شد و روز قیامت دامن‌ت را خواهند گرفت ."

هر راننده‌ای که یکی را زیر گرفت و نغله کرد ، برای اینک‌ها از بازماندگانش رضایت بگیرد و خود را از حبس نجات دهد ، قسم می‌خورد که ده نفر نان‌خور دارد و اگر به حبس بیفتد همه بی‌نان می‌مانند .

اگر هر کسی زبانش یا دلش یکی بود و هر چه می‌گفت راست می‌گفت ، الان با وجود این همه کارخانه‌های کوچک و بزرگ که در تهران و شهرستانها داریم ، میزان تولیدات صنعتی ما صفر یا رقمی در حدود صفر بود و ما هیچ چیزی نداشتیم که خودمان ساخته باشیم . زیرا هیچ فروشنده‌ای نیست که جنسی در مقابل خریدار بگذارد و با قید قسم حضرت عباس آن را جنس خارجی معرفی نکند .

اگر تمام حرفها راست بود ، الان اقتصاد ما یک پایش می‌لنگید و تمام تجارت و کسبه ورشکسته شده بودند چون در سراسر سال هر کاسی لااقل روزی بیست بار موقعی که پای چانه‌زدن در کار می‌آید برای مشتری قسم می‌خورد که : " این جنس به همین قیمت هم برای ما ضرر می‌کند ."

هر بازرگانی موقع پرداخت مالیات در برابر ماموران اداره مالیات بردرآمد ، بتمام مقدسات سوگند یاد می‌کند که در سراسر سال گذشته ضرر کرده است . این حرفها را سال پیش و سال‌های پیشتر هم مرتباً تکرار کرده . یعنی در تمام مدتی که به شغل شریف بازرگانی اشتغال داشته جز ضرر و زیان چیزی نصیبش نشده . . و حالا چه معجزی رخ داده که او عوض اینکه از بین برود ثروتش بیشتر و دماغش چاق‌تر شده ، رازی است که فقط خدا میداند .

لا یعلم الغیب الا هو .

اگر تمام اظهارات ما با حقیقت وفق می‌داد الان بیداد و ستم همه‌جا را گرفته بود چون هیچ‌کس نیست که جرمی کند و محکوم شود و ادعا نداشته باشد که بی‌گناه است .
خلاصه امان از آن روزی که ما آنچه بر زبان داریم با آنچه در دل داریم یکی باشد .
و من دعا می‌کنم و میگویم حالا که ما نمی‌توانیم با هم رو راست باشیم ، الهی اغلب حرفهائی که می‌زنیم راست نباشد وگرنه در خیلی از جهات کلاه‌ما پس‌معرکه خواهد بود .

دیوانه ، میخانه ، پیمانه

وقتی رادیو را باز کردم صدای لطیفی شنیدم که گفت : " حالا به یک ترانه گوش بدهید . "

خوشحال شدم و نشستم که به یک ترانه گوش بدهم .

ترانه ساز عزیز باز برای هزارمین بار دیوانه و میخانه و پیمانه را قافیه کرده بود . چنان این موضوع - که از شدت تکرار تهوع آور شده - توی ذوقم زد که یادم رفت عین شعریا عبارت ترانه را بنویسم . اینقدر میدانم که چیزی در این حدود بود :
" من آدم یا عاشقی دیوانه ام . هر شب در میخانه ام . عاشق پیمانه ام . . . !
با نعره مستانه ام . . . "

نمیدانم اگر مست با می پرست ، باده نوش با می فروش ، و میخانه با پیمانه قافیه نمی شد باز هم در ترانه های ما اینقدر صحبت از میخوارگی به میان می آمد یا نه ؟
در ظرف سی ساله اخیر دست کم پانزده هزار ترانه ساخته شده که تقریباً در یک چهارم آنها ترانه ساز به بانک بلند اعلان کرده که ایها الناس ، بدانید من همیشه گوشه میخانه افتاده ام و همانطور که ماهی به آب زنده است من به شراب زنده ام .

و مضمون اغلب این ترانه ها هم یکنواخت است . البته بر حسب اختلاف آهنگ ها عبارت این تصنیف ها نیز با هم کمی فرق دارد . ولی قافیه همه آنها یکی است و مفهوم

همه آنها چنین است :

" من باده نوشم . مست و مدهوشم . عاشق چشم و ابروی میفروشم . "

" من می پرستم . مست مستم . همینم که هستم . "

" من دیوانه ام . ساکن میخانه ام . عاشق پیمانام . "

اگر در این ترانه های عشقی ، ترانه سرای گرامی که ظاهرا " رل عاشق را بازی میکند به یار نازنین خود می گفت : " بیا با هم بنشینیم و پیالهای بزنیم . " باز یک حرفی بود ولی مضحک این جاست که عاشق ناگهان معشوق یا معشوقه خود را ول میکند و میرود که دمی به خمره بزند .

تا چند سال پیش ، پخش این قبیل ترانه ها گاهی قضایای مضحکی پیش می آورد ، مثلا دکتری نیم ساعت سخنرانی می کرد که مضرات الکل را شرح دهد و مردم را از میخانه رفتن باز دارد . و بعد از سخنرانی او یک ترانه پخش میکردند که همه را به میخانه دعوت می کرد : " بیا با ما به میخانه . . . "

این افتخار به شرابخواری میراثی است که از اشعار کلاسیک مخصوصا غزل به ترانه رسیده است .

اگر حافظ و سعدی دم از باده خواری میزدند قصدشان بیشتر مبارزه با ریاکاری بود . حافظ در زمان سلطان بیدادگر و خونخواری مثل امیر مبارزالدین میزیست ،

امیر مبارزالدین ، مؤسس سلسله آل مظفر در تقدس و تقوی تعصب زیاد به خرج می داد و به کوچکترین بهانه های به مردم تهمت بی دینی می زد و خوشان را می ریخت .

حافظ با شهادتی عجیب ریاکاریهای این مرد را به باد تمسخر می گرفت .

امیر مبارز تمام می خانه ها را بست و حافظ گفت :

در می خانه بیستند ، خدایا میسند که در خانه تزویر و ریا بکشایند

فکر کنید ، سلطان مقتدر و خونخواری به عنوان اجرای احکام شرع دستور دهنده در

میخانه‌ها را ببندند ، آنوقت شاعری به‌این دستور بوزخند بزند و بگوید این دینداری نیست ، دکان " تزویر و ریا " است . در چنان موقعیتی چنین حرفی زدن واقعا شجاعت لازم داشته است .

امیر مبارزالدین بسیاری از اشخاص را به جرم سرپیچی از او امر شرع با دست خود کشت و از بس سختگیری کرد ، شیرازیان با ذوق او را " محتسب " لقب دادند که امروز تقریبا به معنی رئیس پلیس می‌شود .

حافظ در اشعار خود مکرر امیر مبارز را بنام " محتسب " دست انداخته و مسخره کرده است . مثلا میگوید :

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

" محتسب " داند که من این کارها کمتر کنم

امیر مبارز در هفت سال آخر سلطنتش که به خیال خود از گناهان طلب مغفرت نموده و عابد و زاهد و مسلمان شده بود ، به‌بهانه اجرای احکام شرع عده زیادی را خصوصا بیش از حد شرعی سیاست کرد . میگویند پسرش شاه شجاع یک روز ازو پرسید : " تا به حال چند نفر را بدست خود کشته‌اید ؟ " فکری کرد و جواب داد : " قریب هشتصد نفر " او کار سختگیری و تند خوئی را به جایی رسانید که حتی پسران خود را بجرم شراب خوردن تهدید به قتل کرد . آنها هم که بر جان خود بیمناک شده بودند توطئه کردند و پدر را گرفتند و در قلعه طبرک اصفهان به زندان انداختند . چهار روز بعد هم کورش کردند .

در زمان امیر مبارز به حکم " الناس علی دین ملوکهم " همه تظاهر به دینداری می‌کردند و هر کسی همینکه با کسی دشمنی پیدا میکرد با حربه تکفیر به‌جانش می‌افتاد و او را کافر و مهدور الدم قلمداد میکرد و خونس را می‌ریخت . در چنین وضعی حافظ شجاعانه میگوید :
می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و " محتسب " چون نیک بنگری ، همه تزویر می‌کنند

حافظ در پیکار با عوام فریبی از تمام شعرا دلیرتر است . اگر فردوسی شجاعت رستم و سایر پهلوانان ایران را بیان کرده ، حافظ با اشعاری که ساخته ، شجاعت خود را نشان داده است .

بعضی ها که خیلی دلشان برای حافظ سوخته و خیال می کنند شرابخواری مقام او را پائین می آورد ، اصراری دارند که بگویند شراب در اشعار او معنی عرفانی داشته و شراب معمولی نبوده است . خوب ، بقول معروف ، دیگر چه بهتر ؟^۱ پس او از تظاهر به شرابخواری ، یا مبارزه با ریاکاری یا ایراد مفاهیم عرفانی را در نظر داشته ، ولی سایر شعرا مثل اینکه غالبا به صرف تقلید این کار را کرده اند . ناجائیکه امروز در اغلب غزلها رد پای پیرمیفروش را می توان دید .

عبرت نائینی ، شاعر غزلسرا ، که تقریباً چهل سال پیش به رحمت خدا رفت . غزلی دارد که مطلعش چنین است :

ما خمار آلودگان محتاج یک پیمانه ایم

بهر یک پیمانه می عمری است در میخانه ایم

عجب صبر و حوصله ای ! اگر در عوض رفتن به میخانه ، به خانه من می آمد معطلش نمی کردم ، اصلاً به او مهلت نمی دادم که عرق خود را خشک کند . فوراً بطری عرق را جلوش می گذاشتم که به جای یک پیمانه ده پیمانه نوش جان کند و دیگر مجبور نباشد که برای یک پیمانه می عمری را در میخانه معطل شود .

برعکس عبرت که آنقدر صبر و حوصله داشته ، شاعر دیگری خیلی بی حوصله بوده و اصلاً دلش نمی خواسته بین میخانه و منزلش فاصله باشد . بدین جهت گفته :

از خانه ما راه به میخانه زیاد است ایکاش کز این خانه به میخانه دری بود

شاعر دیگری از ترس اینکه مبادا عمرش سر برسد و داغ یک گیلان شراب به دلش بماند ، مهلت نمی دهد که آنرا از خمره در سبو ، واز سبو در جام بریزند و به دستش

بدهند . می‌خواهد مستقیماً سر خود را توی خمره کند و سیراب شود . می‌گوید :

رُخْمٌ دهید می‌ام ، عمر کی دهد فرصت

کما ز خُمَش به سبو ، و ز سبو به جام کنند ؟

یعنی چون موضوع جنبه فوریت دارد ، رعایت سلسله مراتب لازم نیست تا همین اواخر دوره قاجاریه هم عرق خوردن علنی جرات لازم داشت . آقا نجفی مجتهد معروف اصفهان با کمال قدرت احکام مذهبی را اجرا می‌کرد و هر کس که شراب و عرق می‌خورد دستور می‌داد تا او را طبق مقررات شرع شلاق بزنند .

یکی از لوطیان عرق‌خور اصفهان که خیلی به حکم آقا نجفی شلاق خورده بود ، نیمه شب در خانه آقا رفت . هر چه گفتند آقا در این ساعت شب خوابیده . گفت : " بیدارش کنید ، چون کار خیلی واجب دارم . " آخر آقا بیدار شد و دم در آمد و پرسید : " چکار داری ؟ "

جواب داد : " عرقم را خورده‌ام ، حالا آمده‌ام شلاقم را بخورم . "

اما دیگر بحمدالله والمنه آن روزگار سپری شده است .

گذشت دوره‌ای که شاعر می‌خواره می‌گفت :

با کم زنگ نیست که مستم گرفته‌اند داغم از اینکه شیشه ز دستم گرفته‌اند

امروز در اثر آزادی و امنیتی که نصیب ما شده دیگر هیچکس نمی‌تواند مزاحم کسی شود و شیشه‌اش را بگیرد و پیالماش را بشکند . در هر خیابانی بیش‌تر از کتابخانه شرابخانه یافت می‌شود و آنقدر که می‌در می‌خانه‌ها می‌خورند ، چای در قهوه‌خانه‌ها نمی‌نوشند . خلاصه شرابخواری هم کاری است که از همه کس ساخته‌است .

در شب نشینی‌ها ، بیا و ببین که خانم‌های جوان چقدر عالی می‌می‌زنند . حتی خانم‌هایی که از طعم تلخ نوشابه الکلی خوششان نمی‌آید برای اینکه به تهمت " امل بودن " متهم نشوند ، گیلانی جلوی خود می‌گذارند و گاه‌گاه لبی می‌زنند و تظاهری می‌کنند .

عدمای از پیر مردانی که کم کم باید استخوان سبک کنند ، عوض اینکه حالا دیگر استغفار -
گویان رو به خدا بروند ، رو به قاراپت می روند و گوئی به زبان حال این رباعی منسوب
به خیام را می خوانند :

چون در گذرم به باده شوئید مرا تلقین ز شراب و جام گوئید مرا

خواهید به روز حشر یابید مرا از خاک در میکده جوئید مرا

حتی بچه های کمتر از هیجده ساله ، دهنشان تا دیروز بوی شیر می داد و امروز بوی
شراب می دهد !

امروز رندان می پرست نه تنها مزاحمتی نمی بینند ، بلکه حمایت هم می بینند
همین چند سال پیش که یکنفر از خدا بیخبر عرق قلای به خلق الله داده و شل و پلشان
کرده بود ، دیدید چطور تمام دستگاه ها برای پیدا کردن عامل اصلی این جنایت وحشتناک
به حرکت درآمد . . ؟

سرعتی که در دستگیری مجرمین و محاکمه و مجازات آنها بکار رفت ، بیسابقه بود .
در اندک مدتی آنان را گرفتند و به سزای اعمالشان رساندند تا از طرفی این موضوع برای
دیگران درس عبرتی شود و دیگر هیچ کس جرات نداشته باشد به چیزی که برای مردم جنبه
حیاتی دارد ، دست اندازی کند . و از طرف دیگر بندگان خدا ، شبها گیلان خود را
بی دغدغه خاطر بالا بیندازند و این یک چتول عرق حرامشان نشود .

امروز حتی اگر کسی روی خیرخواهی هم می خوارگان را منع کند ، دستش می اندازند
و به ریش می خندند . می گویند : یکی بر سیبل موعظت گروهی را نصیحت می فرمود و
می گفت :

" برادران من ، آخر درست فکر کنید و ببینید حیف نیست که آدم برای یک بطر

عرق سی تومان پول دور بریزد . . ؟ "

یکی فریاد زد : " آقا ببخشید ما عرق از بطری بیست تومان بیشتر نداریم . با شما

گران حساب کرده‌اند ! "

اگر روزی ، روزگاری عرق خوری جگر شیر می‌خواست امروز فقط ماست و خیار می‌خواهد
آنهم برای کسانی که مشروب بی‌مزه از گلویشان پائین نمی‌رود نه برای آنها که می‌گویند
مزه لوطی خاک است .

غرض از تمام این روده‌درازیها تذکری به ترانه‌سازان عزیز بود تا این گروه که امروز
یکی از گروه‌های مهم هنری و ادبی به شمار می‌روند منبعد اینقدر به میخوارگی تظاهر و تجاهر
نفرمایند .

ما در عصر ماشین زندگی می‌کنیم و با تشنجاتی که زندگی ماشینی برای ما فراهم
می‌آورد در حقیقت عرق نخوردن مهم است نه عرق خوردن .

امروز اگر صبح که عرق خواب لذت‌بخش هستید ناگهان به صدای وحشتناک شماطه
از خواب پریدید و با ناراحتی و بی‌میلی بستر گرم را ترک کردید و از خانه بیرون رفتید
و با تحمل درد سر شلوغی وضع خیابانها به اداره رسیدید و در آنجا تا آخر وقت با ارباب
رجوع و رئیس و مرئوس کلنجار رفتید و خشن گفتید و خشونت دیدید و تلفن‌های تهدید
آمیز و هول‌انگیز از طرف فلان طلبکار و فلان تنزیل‌خوار که چک بی‌محل بدستش داده‌اید
مختان را داغ کرد و عصر هم به‌خانه برگشتید و در نتیجه غرولند و شکایت همسر عزیزتان
از لنگی خرج خانه و اخطار صاحب‌خانه و مسدود شدن شیر آب و چکه کردن سقف و هزار

جور اشکالات دلهره‌آور دیگر، بکلی تهمانده؛ طاقت و صبرتان هم به باد رفت و باز دندان
روی جگر گذاشتید و به بطری عرق متوسل نشدید و نخواستید به قول شعرا به آب می‌زن

غم از دل بشوئید واقعا استقامت بخرج دادهايد .

اگر جانتان به لب رسيد و لب‌تان به لب پياله نرسيد حقيقتا خويشتن داري و مردانگي

کردهايد .

خلاصه اينقدر به ميخوارگي خود ننازيد چون امروز مشروب نخوردن همت‌مي خواهد

نه مشروب خوردن .

رب گوجه فرنگی

به خبرهای رادیو گوش می‌دادم . طبق معمول پس از اخبار ، چند مصاحبه کوتاه پخش شد . یکی هم مصاحبه‌ای بود که در بیمارستان سوانح سوختگی ترتیب داده بودند . خبرنگار رادیو از مردی که نیمی از بدن بچماش سوخته بود علت سوختگی را پرسید .

جواب داد :

" مادرش طشت را پر از آب جوش کرده و در حیاط گذاشته بود که رخت بشوید . بعد به مطبخ رفته و از آن غافل شده بچه هم سر طشت رفته و با شکم در آب جوش افتاده است . "

بعد ، خبرنگار رادیو با مدیر یا یکی از متصدیان بیمارستان مصاحبه کرد و پرسید :

" آیا ممکن است در مواقع یا فصول معینی میزان سوانح سوختگی بالا برود ؟ " جواب داد :

" بله . مثلاً هر سال ، در همین روزها ، سوانح سوختگی زیادتر میشود چون گوجه فرنگی فراوان است و موقع تهیه رب گوجه فرنگی است . "

خانواده‌ها در حیاط دیگ بار می‌گذارند و گوجه فرنگی می‌جوشانند و گاهی هم از آن غافل می‌شوند و بچه سر دیگ می‌رود و در دیگ جوشان رب می‌افتد و رب و ربش یکی می‌شود . "

لابد این حکایت را خوانده‌اید که نجاری در جنگل مشغول چوب‌بری بود . و برسم نجارها دو میخ چوبی بزرگ داشت . یکی را در شکاف چوب میکوفت تا شکاف بازتر واره

کشی آسان تر شود . و وقتی شکاف از حد معین زیادتر می شد میخ دیگری را در جلوتر فرو می کرد و میخ قبلی را بیرون می آورد .

میمونی که تماشاگر این وضع بود در غیاب نجار روی تخته نشست بطوریکه دمش از شکاف تخته آویزان شد . و روی تقلید از نجار میخ لای شکاف را بیرون کشید بدون اینکه قبلا میخ دیگر در جلو فرو کرده باشد . در نتیجه به روایتی دمش و به روایتی جای دیگرش لای تخته ماند و آخش به آسمان رفت . و این ضرب المثل رایج شد که کار بوزینه نیست نجاری .

اگر این میمون خطر را پیش بینی میکرد به آن آسانی دم به تله نمی داد . این نداشتن حس پیش بینی خطر گویا بر طبق قانون توارث به اعقاب آن مرحوم به ارث رسیده است .

یکی می گفت : ' درجه بنزین نمای اتومبیل از کار افتاده بود . کبریت روشن کردم و آن را دم باک بنزین بردم که ببینم چقدر بنزین دارد . تصادفا بادی وزید و کبریت را خاموش کرد . ناگهان متوجه شدم که اگر این باد رحمت نمی وزید و شعله کبریت را خاموش نمی کرد انفجار باک بنزین در ظرف چند دقیقه من و ماشینم هر دو را دود کرده و از بین برده بود .

دیگری می گفت : ' چراغ خواب از سرمیز به زمین افتاد و دیگر روشن نشد ، با اینکه لامپش نسوخته بود .

برای اینکه عیبش را رفع کنم ، سیم را از سرپیچ باز کردم و هنگامیکه می خواستم سرهای دو سیم را دستکاری کنم و مجددا ببندم ، ناگهان متوجه شدم که دوشاخه سیم آنرا هنوز از پریز بیرون نکشیده ام و دارم به سیم برهنه ای دست میزنم که در آن برق جریان دارد .

خلاصه نزدیک بود در اثر یک بی مبالاتی قبل از اینکه چراغ خواب روشن گردد ،

چراغ عمرم خاموش شود . "

این پیش‌بینی نکردن خطر در همه‌جا بصورت‌های گوناگون جلوه می‌کند .

تقریباً شش‌ماه قبل آقای تحصیل‌کرده‌ای ساعت سه و ربع بعد از نیمه‌شب از آبیلی پشت رل نشست و بطرف شهر حرکت کرد در حالیکه از سر شب تا آن موقع عرق خورده و قمار کرده و خلاصه دمغ و پاک‌باخته و خسته و خواب‌آلود بود . و آخر بر اثر سرعت زیاد و مستی و خستگی ماشینش به قعر دره سرنگون شد .

خدا از سر تقصیراتش بگذرد! اگر خطر را پیش‌بینی میکرد ، یا با آن حال در آنوقت شب پشت رل نمی‌نشست یا وصیت می‌کرد تا برای عبرت آیندگان روی سنگ قبرش بنویسند " اینجا آرامگاه کسی است که مست و خسته و خواب‌آلود پشت رل نشسته و به سرعت در میان کوه و کمرها ماشین رانده که زودتر خود را به شهر برساند و به یک چرت خواب برسد . در نتیجه مرادش زود حاصل شد و به خواب ابدی رسید . "

دختر جوان ناپخته‌ای به تقلید فیلم‌های سکسی امروزی با جوانی گرم می‌گیرد ، با او خلوت می‌کند و بیش‌از اندازه دست و پا عاشق تشنه‌کام را باز می‌گذارد .

او ابداً خطری را که در کمین اوست پیش‌بینی نمی‌کند و متوجه نیست که ممکن است به سرنوشت دختری دچار شود که پیش‌دکتر امراض زنان رفت . دکتر پس از معاینه دقیق با او گفت : " بانوی محترم ، تبریک عرض میکنم چون باید خبر خوشی را به شما بدهم . " دختر گفت : " ولی من بانو نیستم . دوشیزه هستم . " گفت : " در این صورت تسلیت می‌گویم چون باید خبر بدی به شما بدهم . "

خطرناک‌تر از اعتمادی که دختری به پسر دارد ، اعتماد بعضی از ماشین‌داران به بعضی از تعمیرگاه‌هاست .

بسیاری از اشخاص هستند که ماشین خود را به تعمیرگاه می‌دهند و رسید نمی‌گیرند . ماشین فرضاً سه روز برای تعمیر باید در تعمیرگاه بماند . اگر در ظرف این سه روز یکی از

میکانیک‌های تعمیرگاه ماشین را سوار شد و برای امتحان وسط خیابان رفت و با یک نفر تصادف کرد و گریخت ، بعدها که پلیس یقه صاحب ماشین را گرفت و او را مجرم شناخت ، او با چه مدرکی می‌تواند ثابت کند که ماشین در تاریخ وقوع حادثه در اختیارش نبوده و در تعمیرگاه بوده است ؟ لابد آنقدر به درستکاری مردم این دوره و زمانه اعتماد دارد که مطمئن است در صورتیکه به تهمت ارتکاب جرمی گرفتار شود میکانیکی که مثلاً دو ماه قبل با ماشین او دسته‌گلی به آب داده ، خالصاً مخلصاً قدم مردانگی پیش خواهد گذاشت و جرم خود را اعتراف خواهد کرد و بجای او در زندان خواهد رفت .

چهار سال قبل به یک نمایشگاه کالا رفته بودیم . در غرفه‌ای یک اره برقی‌گردنده را به معرض نمایش گذارده بودند، اره به سرعت می‌چرخید و الوار را مثل پنیر می‌برید . تماشاچیان زیادی در آنجا جمع بودند و کار این اره را تماشا می‌کردند . زنی نزدیک به اره ایستاده بود و بچه تپل و موبول و چاق و چله‌ای هم در بغل داشت . بازوی راست این بچه با اره بیش از یک وجب فاصله نداشت و اگر بدست بچه می‌گرفت خدا می‌داند که با آن بازوی سرخ و سفید چه می‌کرد .

از دیدن آن وضع وحشت کردم و به کسی که متصدی آن غرفه بود گفتم : "آخ‌چطور چنین ماشینی را بدون ضامن و حافظ به کار انداخته‌اید ، آنهم میان اینهمه جمعیت ؟" آقا که این را شنید نگاهی بصورتم انداخت و با خونسردی گفت : " مگر مردم کورند ؟" می‌خواستم بگویم : " وقتی تو که این غرفه را ترتیب داده‌ای آنقدر کور هستی که خطر را نمی‌بینی ، وای به سایر مردم ."

ولی یوقوری و گردن کلفتی او ، و لاغری و ریزی خود را در نظر گرفتم و جیکم در نیامد . پیش‌خود گفتم اگر او خطر را پیش‌بینی نمی‌کند من که می‌کنم !

زباله‌ها و نخاله‌ها

ساعت یازده صبح از خیابان "خوش" می‌گذشتم که بوی ناخوشی معذبم کرد . به‌چپ و راست نگاه کردم که ببینم این بواز کجاست و منظرهای دیدم که به چشم آشنا بود حتما به چشم شما هم آشناست ، زباله‌های کنار خیابان را عرض می‌کنم . معمولاً رفتگرها هر روز از ساعت شش یا شش و نیم صبح به جمع‌آوری زباله‌های منازل می‌پردازند و در اثر کوشش آنها سطل‌های زباله خانه‌ها خالی و بشکه‌های زباله هر محله پر می‌شود .

آنوقت مثل‌ماکه باید ساعت‌ها در صف به‌انتظار اتوبوس دهن‌دره کنیم بشکه‌های هم هر روز در کنار کوچه یا کنار خیابان ساعت‌ها در صف می‌ایستند که کامیونی بیاید و سوارشان کند .

از دیدن این بشکه‌های زباله نخستین سئوالی که به ذهن‌شما می‌رسد این است : "زباله‌ای که صبح زود جمع‌آوری می‌شود چرا باید تا ظهر ، گاهی هم تا بعدازظهر در ظرف‌های روباز کنار خیابان بماند ؟ "

نخستین جوابی هم که به‌سئوال فوق باید داد این است : " برای اینکه سه چهار ساعت بماند و در این مدت عده‌ای از آن فیض ببرند . "

مسئولان امر که آدم‌های دل‌رحیم و نوع‌دوستی هستند لابد فکر می‌کنند که اگر زباله‌ها

همان صبح زود به خارج شهر حمل شود عده زیادی که هر روز به بهره‌برداری از آشغال‌ها مشغولند از این فیض عظمی محروم خواهند ماند . حالا جمعی از مخلوقات خداوند اعماز آدمیان و جانوران ، حتی حشرات ، از آن استفاده میکنند .

آدیم زمین سفره عام اوست برایین خوان یغما ، چه دشمن چه دوست ؟
x x x

قسمت خود می‌خورند منعم و درویش روزی خود می‌برند پشه و عنقا
عده‌ای هستند که فقط به خاطر جمع آوری مقوا این زباله‌ها را بهم می‌زنند . جمعی دنبال کاغذ باطله و پاکت خالی می‌گردند ، برخی در جستجوی قوطی‌های روغن نباتی و کنسرو و کمپوت و غیره هستند که از حلبی‌های آن در صنایع دیگر استفاده کنند ، (مثلا بدنه بعضی از ماشین‌ها را بسازند !)

عده‌ای هم شیشه‌های خالی لوازم آرایش را بر می‌دارند . لابد برای اینکه قاچاقی آنها را دوباره با مایعات قلابی پر کنند و با برچسب و مارک قلابی قالب بزنند .

این کاوشگران دنبال مطلوب خود ظرفهای زباله را چنان با حرارت زیر ورو میکنند که مقدار زیادی از آنها روی زمین می‌ریزد . در این وقت است که ملخ و مرغ و مورگره آیند . مدتی است که در میان زباله‌ها استخوان گوسفند و گوشت مرغ و پوست تخم مرغ پیدا نمی‌شود . معذک سگ و گربه همچنان به عادت معهود جستجوی خود را در میان زباله‌ها دنبال میکنند و امید خود را از دست نمی‌دهند .

سگ که دیگر استخوان گیرش نمی‌آید به نان‌های خشکیده و کیک‌زده قناعت می‌کند که ممکن است مزه استخوان را نداشته باشند اما در سختی و سفتی کمتر از آن نیستند .

گربه که دستش به گوشت نمی‌رسد ناگهان به یک موش مرده بر می‌خورد که شب در خانه‌ای پتله افتاده و صبح نعشش به ظرف زباله منتقل شده است .

بر حسب عادت قدری با این موش بازی می‌کند و آنرا اینطرف و آنطرف می‌اندازد . یکبار هم موش مرده در وسط خیابان می‌افتد و گربه هم به دنبالش می‌رود و همینکه به

آن رسید تصادفا ماشینی هم می‌رسد و هر دو را زیر می‌گیرد و نقش بر زمین یا نعلش بر زمین می‌کند . این دو نعلش مدت‌ها بر زمین می‌مانند و آفتاب می‌خورد و باران می‌خورد و باد می‌خورد تا وقتی که رفتگری بیاید و آنها را بردارد .

حشرات هم از این خوان نعمت سهم خود را می‌برند . مگس‌ها از هوا و مورچه‌ها از زمین به‌سوی قوطی‌های مربا و عسل هجوم می‌آورند . پشه‌ها را می‌بینید که سر یک قوطی حلبی امشی جمع شده‌اند و در استفاده از تهمانده امشی بر یکدیگر پیشی می‌گیرند چون گویا به تجربه دریافته‌اند که آنچه می‌خورند زهر کشنده نیست ، آب زندگی است .

حتی میکرب‌ها بی‌نصیب نمی‌مانند و به تغذیه و نشوونما می‌پردازند ، امروز خودشان بهره می‌برند و فردا به پزشکان بهره می‌رسانند .

از بررسی این زباله‌ها می‌توان فهمید که اهل هر محله‌ای چطور زندگی می‌کنند و دارا هستند یا ندار؟ مثلاً آنقدر که در زباله‌های شمال شهر جعبه‌های شیرینی و قوطی‌های خاویار و خیار شور هست در زباله‌های جنوب شهر نیست .

هر روز مقدار زیادی از زباله‌ها بر اثر کاوش این و آن روی زمین و لومی‌شود و در مسیر اتومبیل‌ها یا در معرض باد قرار می‌گیرد . بعضی از این کاغذهای باطله که اغلب کثیف و آلوده هم هستند هی مثل بادبادک به هوا می‌روند و مثل کبوتر معلق می‌زنند . هر تکه از این کاغذها هم سرنوشت و سرگذشتی داشته‌است . یک بلیط باطله بخت آزمائی را می‌بینید که از آرزوی برپا درفته‌ای حکایت می‌کند . همچنین قبضی که نشانه طلب سوخت شده‌ای است . و تصادفا بادیک تکه روزنامه که نه دوسه سال پیش را در داخل ماشین من می‌اندازد . بر می‌دارم و می‌بینم نوشته : " قرار است کیسه‌های نایلونی میان خانه‌ها تقسیم شود تا هر روز زباله‌ها در این کیسه‌های سربسته تحویل رفتگر شود و به همین نحو هم از شهر خارج گردد که روی آن باز نماند و باعث آلودگی هوا نشود . فعلا مطالعات در این زمینه ادامه دارد . " البته مطالعه در بعضی از زمینه‌ها طول می‌کشد . گاهی یک سال و دو سال و گاهی

یک قرن .

در خانمای خانم داد زد : " زهرا سلطان ، باز امروز صبح یادت رفت که زباله‌ها را به رفتگر بدهی و حالا زباله‌های دیروز تا فردا صبح اینجا می‌ماند . "

و کلفت جواب داد : " بیخود جوش نزنید . اگر زباله‌ها را داده بودم آنقدر سر کوچه می‌ماند که باد دوباره تماش را به خودمان بر می‌گرداند . "

زباله‌ها هر روز چند ساعت کنار کوچه می‌ماند و کسی نیست که آنها را بردارد . ولی امان از وقتی که شما تعمیر مختصری در خانه کرده و مقداری نخاله گچ کنار کوچه ریخته باشید . آن وقت است که فوراً یک نفر از طرف شهرداری می‌آید و شما را به جرم کثیف کردن کوچه و غیره و غیره جریمه می‌کند .

دوازدهم آبانماه ۲۵۳۲

سرگردانی با ماشین بی ترمز

این داستان را یکی از خوانندگان کیهان برای من تلفنی شرح داد و خود را نیز معرفی کرد . ولی من یادم رفت از و بپرسم که آیا اجازه می دهد اسمش را هم ذکر کنم یا نه .
صبح با ماشین از خیابان عباس آباد می گذشتم که ناگهان متوجه شدم روغن ترمز نه کشیده و ترمز ماشین خوب کار نمی کند .

واقعا بد مصیبتی است . ترمز ماشین خوب کار نکند آنهم در شهری که مردم بی محابا از چپ و راست جلوی ماشین آدم می پرند و خیال می کنند ترمز همه ماشین ها خوب کار می کند .

با نگرانی و دلهره زیاد برای خریدن یک قوطی روغن آته به سه فروشگاه لوازم اتومبیل سر زدم که یکی از آنها بسته بود و دو مغازه دیگر با بی اعتنائی جواب سر بالا دادند .

ناچار یکر است به خیابان چراغ گاز اسبق و برق سابق و امیرکبیر فعلی رفتم چون آنجا مرکز وسائل اتومبیل است و همه جور جنسی دارد . البته در قدیم به این صفت معروف بود ولی حالا که خیر و برکت از همه چیز رفته چه عرض کنم .

ماشین را به زحمت زیاد در نقطه ای حوالی خیابان اکباتان گذاشتم و وارد خیابان امیرکبیر شدم . از تمام مغازه های آن خیابان سراغ روغن آته را گرفتم و از همه یک جواب

شنیدم : ... نداریم .

بقول حافظ :

از هر طرف که رفتم ، جرحیرتم نیفزود فریاد ازین بیابان ، وین راه بی نهایت
از آن جا در خیابان ملت پیچیدم . و باز از هر مغازه که سوال کردم همان جواب
را شنیدم .

از سرما و سرگردانی جسما خسته و روحا کلافه شده بودم و با خود می گفتم خدایا
یعنی یک نفر نیست که مرا هدایت کند که از کجا یک قوطی روغن بخرم ؟
در این وقت بیت بعدی شعر حافظ به یادم افتاد که چنین گفته است :
در این شب سیاهم ، گم گشت راه مقصود

از گوشه‌ای برون آی ، ای کوکب هدایت
تصادفا مثل این که روح خواجه حافظ به مدد من رسید و نجاتم داد . جوانی که در
کنار خیابان ملت بساط پهن کرده بود و آچار و افزار اتومبیل می فروخت همینکه چشمش
به من افتاد گفت : " آقا چیزی لازم ندارید ؟ "

گفتم : " در بدر دنبال روغن آته می گردم و هیچ جا پیدا نمی کنم . "
پوزخندی زد و گفت : " مگر روغن ترمز ، پیاز و سیب زمینی است که نداشته باشند !
همه جا دارند . تمام این مغازه ها پر از روغن آته است منتهی به کسی می دهند که آشنا
باشد و چانه نزند و شکایت نکند . "

چند مغازه را نشانش دادم و گفتم : " من به آن مغازه ها رفتم و هیچ کدام نداشتند . "
گفت : " این دفعه برو قسم بخور که بازرس نیستی و فاکتور هم نمی خواهی و سر
قیمتش هم حرف نداری . "

به یکی از آن مغازه ها که قبلا رفته و پاسخ منفی شنیده بودم دوباره رفتم و گفتم :
" من بالاخره روغن ترمز پیدا نکردم . شما مطمئنید که ندارید ؟ "

یکی از دو نفری که پشت پیشخان نشسته بودند سر بلند کرد و گفت: " مگر ما از پول بدمان می‌آید یا شما مفت می‌خواهید ببرید ؟ "

گفتم: " نه‌والله، نه بالله، به‌خداو یکصد و بیست‌چهار هزار پیغمبر خدا قسم که من نه بازرس اطاق اصناف هستم، نه سر قیمتش چانه می‌زنم، نه فاکتور می‌خواهم، نه ضبط صوت همراه دارم که صدای شما را ضبط کنم و از شما مدرک بگیرم. اگر دارید یک قوطی به من بدهید، نگذارید اینقدر بدوم. "

گفت: " ما هر چه داشتیم فروختیم. باور کنید که دیگر نداریم وگرنه تقدیم می‌کردیم. "

بعد رو به شاگرد یا شریک خود کرد و گفت: " حالا ضرر ندارد، سری به انبارزن، شاید یک قوطی روغن آته پیدا کنی و کار آقا را راه بیندازی. "

یارو برخاست و به زیرزمین رفت و پس از چند دقیقه‌ای با یک قوطی روغن برگشت و گفت: " فقط همین یک قوطی را داریم که برای ماشین خودمان نگه داشته‌ایم. سرش هم قدری خالی است چون از آن مصرف کرده‌ایم. "

گفت: " اشکالی ندارد. فعلا آقا معطلند. کار آقا واجب‌تر از کار ماست. بده ببرند. "

روغن را گرفتم و گفتم: " چند می‌شود ؟ " گفت: " قابلی ندارد. " دوباره پرسیدم و دوباره گفت: " قابلی ندارد. "

پس از چند بار تعارف ناگهان گفت،
" همه بیست تومان می‌فروشند. ولی چون دست

خورد ما ست، شما هیجده تومان مرحمت بفرمائید. "

بدون چون و چرا روغنی را که یازده تومان و نیم برایش نرخ معین کرده بودند هجده تومان خریدم و از توفیقی که بالاخره نصیب شده بود با شادی و غروری نظیر غرور فاتح

اوسترلیتز به راه افتادم . اما همینکه سرماشین خود رسیدم مثل بادکنکی که سوزن خورده، فوراً بادم خوابید چون دیدم آینه بغل دست راننده را کش رفته اند .

فکر کردم که آینه هم از جمله واجبات اتومبیل است و امروز که تا این جا آمده ام بهتر است آینه را تهیه کنم .

دوباره برگشتم و از هر مغازه که آینه خواستم باز همان جواب را شنیدم که موقع خرید روغن ترمز می شنیدم .

باز مجبور شدم که یک فروشنده را با چند دوجین قسم خدا و رسول مطمئن کنم که من نه بازرس هستم و نه فاکتور می خواهم .

با این جور تضمین و تامین ها هشتاد تومان دادم و یک آینه خریدم که پارسال لنگه اش را چهل و پنج تومان خریده بودم .

در راه حساب کردم و دیدم یک روغن آتّه دوازده تومنی بر اثر مبارزه با گرانی برای من نود و هشت تومان آب خورده ، دو ساعت از وقت مرا هم تلف کرده است اگر این طور می خواهند اجناس را ارزان کنند باید گفت : "ارزانی مساوی است با گرانی ، بعلاوه نایابی ، بعلاوه سرگردانی ."

همینکه به سرکار خود رسیدم یکی از همکارانم پرسید : "تا حالا کجا بودی ؟"

گفتم : "رفته بودم یک روغن آتّه بخرم ."

گفت : "اتفاقاً من هم لازم دارم چون از همین روغن مصرف می کنم . نرخ جدیدش چند

است ؟"

گفتم : "نود و هشت تومان ."

با ناباوری گفت : "شوخی گرفته ؟"

گفتم : "نه . کاملاً جدی عرض کردم . قیمتش همین است که گفتم یا بخر یا با ماشین

سری که مغز ندارد ...

از مسائلی که در محافل رسمی و غیر رسمی مکرر مورد بحث واقع می شود ، مسئله فرار مغزهاست . منظور از اصطلاح "فرار مغزها" گریز پائی فرزندان است که آنها را ما در وطن در دامن خود پرورش می دهد و به هزینه خود برای تحصیل به خارج می فرستد ولی از ثمرات فضل و دانش آنها بهره ای نمی برد چون در همان کشورهای خارجی مشغول کار میشوند و دیگر به ایران بر نمی گردند . به عبارت دیگر ، مرغانی هستند که آب و دانه خود را در این جا می خورند و تخم طلائی خود را در جای دیگر می گذارند .

این مسئله البته قابل تأسف است ولی به مراتب تأسف انگیزتر می شود وقتی به اصطلاح "فرار مغزها" معنی ساده تر و وسیع تر بدهیم و به سرهائی بیندیشیم که مغز بکلی از میان آنها فرار کرده یا سرهائی که اصلاً مغز ندارند . خواه در این جا باشند و خواه در جاهای دیگر .

همین چند روز پیش خبری خواندم که خانم میلیونری در ایالت فلوریدای امریکا زندگی را به خست گذرانده و از دارائی خود نخورده و از دنیا لذتی نبرده و تمام عمر را به تنهائی با چند سگ سر کرده و بعد از یک عمر زندگی سگی ، در دم مرگ چهارده میلیون دلار ثروت خود را به هفتاد و سه سگ بخشیده است .

ورثه او به دادگاه شکایت برده و به استناد همین وصیتنامه ثابت کرده اند که خانم

جنون داشته والا اگر مغز از سرش فرار نکرده بود با داشتن چنان ثروتی مثل گداهان زندگی نمی کرد و بعد هم دارائی خود را به یک مشت سگ نمی بخشید .

چرا راه دور برویم ؟ در همین مملکت خودمان بسیاری کسانى نظیر عبدالله شرخر که با تنزیل خوردن و اتاق کرایه دادن خون صغیر و کبیر را مکیده و با وجود میلیونها ثروتی که از این راه بدست آورده بود نان و پنیر و نان و لبو می خورد و بدترازگداهای سر قبر آقا زندگی می کرد و آخر هم بدست همان مردمی که خونشان را در شیشه کرده بود ، خونس ریخته شد . آنقدر سر مردم کلاه گذاشت تا عاقبت سر را برای کلاه از دست داد . سری را بر باد داد که اصلا مغز نداشت . این قبیل اشخاص تهی مغز ثروشان مال خودشان نیست .

بقول سعدی :

به رنج و سعی کسی ثروتی به چنگ آرد

دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

اینها که در واقع حمال ورثه هستند چون مغز از سرشان فرار کرده ، مالشان از گلویشان خودشان پائین نمی رود و هرگز به این پند ابوحنیفه اسکافی گوش نمی دهند که گفت :

بخورای جان من به شادی و ناز هر کجا نعمتی به چنگ آری

دهر در بردنش شتاب کند گر تو در خوردنش درنگ آری

در عوض ، وارثان آنها خوب نصیحت سعدی را بکار می بندند که فرمود :

بخور ای نیک سیرت سره مرد کآن نگون بخت گردد کرد و نخورد

اغلب وقتی به مغازه میوه فروشی می روید آقای تازه بدوران رسیدهای را می بینید که وسط مغازه ایستاده و با تکبر و تبختر مخصوصی دو دست خود را به کمزده و مثل فرماندهی که در میدان جنگ مشغول فرمان دادن است ، هی به میوه ها اشاره می کند و به میوه فروش

فرمان می‌دهد کماز هر کدام مقداری برای آقا بکشد . میوه‌فروش ناغلا هم که می‌بیند آقا ابدا راجع به قیمت میوه‌ها حرفی نمی‌زند کم‌کم اختیار را از او سلب می‌کند و خودش ابتکار عمل را بدست می‌گیرد و هی پاکت‌های بزرگ بر می‌دارد و تندتند از میوه‌های سالم و لک‌دار و کرم‌پر می‌کند و به شاگردان خود دستور می‌دهد که پاکت‌ها را در ماشین آقا بگذارند . موقع حساب هم سه‌لایه‌ها حساب می‌کند و برای صد تومان میوه ، متجاوز از دویست تومان حساب بالا می‌آورد . آقای تازه بدوران رسیده باز هم بدون چون و چراو چک و چانه با ژست مخصوصی یک اسکناس پانصدتومانی به میوه فروش می‌دهد و اگر خرده‌ای هم داشته باشد آنرا می‌بخشد . آقا صد تومان زیادی پول می‌دهد برای اینکه پنج دقیقه پز داده باشد آنهم جلوی چند نفر میوه‌فروش و شاگرد میوه‌فروش . فقط برای اینکه به آنها بفهماند ثروتمند است ، کله‌گنده است ، منتهی از کله‌اش مغز فرار کرده است . بقول مولوی :

مغز او خشک است و عقلش این زمان

کمتر است از عقل و فهم کودکان

خلاصه از هر طرف که بچرخید به سرهائی بر می‌خورید که مغز از آنها فر ر کرده است . پیرمرد ثروتمندی زن جوان می‌گیرد و از او توقع وفا و محبت دارد . دختر جوانی به طمع پول با پیرمرد ثروتمندی ازدواج می‌کند و در حقیقت جوانی خود را به پول می‌فروشد و گاهی به‌این امید است که شوهرش زودتر بمیرد و ثروتی برای وی بگذارد . اما تصادفا پیرمرد عمر نوح پیدا میکند و زن باید آرزوی مرگ او را به گور ببرد . مثل خانمی که به خانم دیگر گفت : مردم از بس در آرزوی مردن شوهرم نشستم . از این دو نفر بی‌عقل‌تر کسی است که دوزن دارد . چنین کسی اگر مغز از سرش فرار نکرده بود خیلی زود به فکرش می‌رسید که : مرد دوزنه حکم کسی را دارد که برای یک کار دو دفعه پول می‌پردازد .

دختری به علت اینکه در امتحان رفوزه شده دست به خودکشی می زند و می خواهد خود را سر به نیست کند چون در سرش مغز نیست و گرنه با کمی تعقل می فهمید که درس نخواندن و رفوزه شدن چندان چیز مهمی نیست و چه بسایرند کسانی که یک مثقال سواد ندارند ولی یک خروار شانس دارند .

پسری که دنبال دختری رفته و به قول خودش در عشق شکست خورده باومی گوید :
 " اگر با من ازدواج نکنی خودم را خواهم کشت . " راستی هم ممکن است بلایی به سر خود بیاورد چون در سرش مغز نیست و گرنه می نشیند و کلاه خود را قاضی می کند و باین نتیجه می رسد که اگر این ازدواج سر بگیرد باید خود را بکشدنه اینکه اگر سر نگیرد .

فرار مغزها منحصر به مردم عادی نیست ، حتی میان سیاستمداران بزرگ هم افرادی که مغز از کله شان فرار کرده کم نیستند . هیتلر یکی از آنها بود که از هیچ چیز به همه چیز رسید و عاقبت هم روی بی مغزی همه چیز را از بین برد . هم خودش را نابود کرد ، هم میلیونها مردم دنیا را ، هم کسانی را که بروی کار آمدنش کمک کرده بودند . چنانکه فردوسی می گوید :

سر ناسزایان بر افراشتن ، وز ایشان امید بهی داشتن ،

سر رشته خویش گم کردن است به جیب اندرون مار پروردن است

هیتلر دنیائی را به آتش کشید چون خدا به او قدرت داده بود اما مغز نداده بود .

می گویند خواجه عبدالله انصاری ضمن مناجات گفت : " الهی ، هر که راعقل ندادی

چه دادی ؟ " خطاب آمد که : " مال دادیم و جلال دادیم و اقبال دادیم . "

میان کسانی هم که بخیرید قسطی عادت کرده اند اشخاصی را می یابید که مغز از

کله شان فرار کرده است . در اتاق یکی از این قسطی خرها یک دوره دائراً المعارف انگلیسی

دیدم که قریب چهار هزار تومان قیمت داشت . از او پرسیدم : " تو انگلیسی میدانی ؟ "

گفت : " نه " پرسیدم : " خانمت انگلیسی می داند ؟ " گفت : " نه " ؟ " گفتم : " برادرت

چطور؟ " گفت: " او هم خیر. " با تعجب پرسیدم: " پس دائرة المعارف باین گرانی را برای چه خریده‌ای؟ " جواب داد: " آخر قسطی می‌فروختند، قسطش هم چندان زیاد نیست. فقط صد و بیست تومان است " خندیدم و کتابچه خود را از جیب درآوردم و نامش را یادداشت کردم و وقتی علت این کار را پرسید، جواب دادم: " مقاله‌ای دارم می‌نویسم و بفکر افتادم که از سرکار هم ذکر خیری بکنم. " خوشحال شد و گفت: " متشکرم ".

فرار مغزها درد سری نیست که فقط گریبانگیر آدمیان باشد. مرضی است که به سایر موجودات هم سرایت کرده است.

هوس کله‌پاچه کردیم و دیدیم کله گوسفند همه چیز دارد جز مغز.

یک جعبه پسته خریدیم و وقتی درش را باز کردیم دیدیم از هر چهار تاپسته دوتاش پوک است. فندق همینطور، تخمه همینطور. معلوم شد مغز از میان اینها هم فرار کرده است. حتی مداد می‌خریم و می‌بینیم هی نوکش می‌شکند و مغز حسابی ندارد.

صحبت از مداد شد و به یاد " قلم " افتادم. به یاد آمد که فرار مغزها در هنر و ادبیات هم رخنه کرده است. نقاشی‌ها و مجسمه‌هایی را می‌بینیم که مفهوم ندارند، مغز ندارند. شعرها و ترانه‌هایی می‌شنویم و مقالات مفصل و کتابهای قطوری می‌خوانیم که همه بی‌معنی و بی‌مغزند، مغز از میان آنها فرار کرده... و لابد لای کتابهایی رفته که برنده جایزه نوبل می‌شوند.

حالا برگردیم به‌ماصل مسئله " فرار مغزها " یعنی موضوع ایرانیانی که در کشورهای خارجی ماندگار می‌شوند و دیگر به میهن خود بر نمی‌گردند. به عقیده من آدم باید خیلی کج سلیقه باشد که به میهن خود پشت‌پا بزند و در یک کشور بیگانه پوست تخت‌پهن کند. زیرا آدمیزاد طبیعتاً نمی‌تواند در بی‌کسی و تنهایی بسربرد و کسی هم گفته: " به دو عالم ندهم گوشه تنهایی را " شعر گفته است. آدمیزاد در هر حال که باشد، به محبت و دلسوزی و همدردی احتیاج دارد و دلسوز و همزبان و همدرد هم فقط میان

هموطنان پیدا می‌شود . علائق میهنی و آداب و رسوم ملی چیزی است که با شیراندرون شده با جان بدر شود همین غذاهای ایرانی از قبیل آبگوشت ، اشکنه ، سیرابی ، طاس کباب ، چلو کباب ، فسنجان و غیره نعمتهائی هستند که آدم تا وقتی در ایران است قدر آنها را نمی‌داند . آش رشته را با کشک و سیر داغ و نعنا داغ هی می‌خورد و لذت می‌برد . یکی دو ساعت بعد که شکمش باد کرد و ناراحت شد از غذاهای ایرانی بدمیگوید که : " نفخ می‌آورد و برای معده ضرر دارد " این‌آقا باید چهار روز در یک کشور بیگانه اقامت کند تا ببیند که برای همین غذاهای وطنی چقدر حسرت خواهد کشید . یک خانم ایرانی در لندن یا پاریس دربدر دنبال تره و جعفری یا سبزیهائی نظیر اینها می‌گردد تا شاید بتواند یک خورش قرمه‌سبزی یا چیزی شبیه خورش قرمه‌سبزی بپزد . هر ایرانی که در خارج از کشور بسر می‌برد همچو که سر درد دلش باز می‌شود می‌بینید دلش برای یک خورش قیمه با دنجان لک زده است .

کسی که در خارج تحصیل کرده و معلومات قابل استفاده‌ای داشته باشد ، در اینجا میتواند زود ترقی کند و مقام و منصبی بدست آورد . آنوقت همه تعظیمش می‌کنند و تملقش را می‌گویند . آدم هم از تعظیم و تملق و مدح و ثنا خوشش می‌آید و لذت می‌برد . کجا اینگونه لذات را می‌توان در خارج بدست آورد ؟

درین جا گاهی به کارمند ادارهای برخورد می‌کنیم که می‌تواند هر روز از پشت میز جیم شود و ظهر برگردد . کی در ادارات خارجی کسی می‌تواند اینطور قاچاق شود یا حتی در پشت میزش یک دقیقه فرصت سرخاراندن داشته باشد ؟

در این جا همه اهل یک آب و خاکند و با وضع هم آشنا هستند و در حق یکدیگر برادرانه دلسوزی می‌کنند . هر جا کار آدم گیر کند فوراً به دادش می‌رسند و اصل اساسی نعل کردن حر کریم را یادش می‌دهند . کی در خارجه برای هر مشکلی به این آسانی راه حل پیدا می‌شود ؟

کسی که اهل این مرز و بوم است بالاخره در زیر بته بعمل نیامده و با عده‌ای از افراد سرشناس و متنفذ یا خویشاوندی دارد یا آشنائی و با استفاده از پارتی و نفوذ و توصیه‌ای این و آن می‌تواند به سرعت راه خود را باز نماید و پیشرفت کند . کجادرخارجه کسی اینهمه فرصت ترقی دارد ؟

من فکر نمی‌کنم کسی دیار غربت را به وطن خود ترجیح دهد مگر کسی که اصلاً مغز از کله‌اش فرار کرده باشد .

سوغات فرنگ

دوستی داشتم که می‌خواست با قطار به‌ماه‌واز مسافرت کند . بفکر افتادم که برای بدرقه او به ایستگاه راه‌آهن بروم . ولی گفتم : " زحمت نکشید چون بدرقه مسافر را ممنوع کرده‌اند . "

ظاهراً اظهار تاسف کردم ولی باطناً خوشحال شدم و در دل گفتم : " راستی که چه کار خوبی کرده‌اند ! "

مسافر چه در ایستگاه راه‌آهن و چه در فرودگاه تمام حواسش متوجه این است که چمدانهای خود را حفظ کند . بلیط یا گذرنامه خود را گم نکند و از خبری که درباره حرکت قطار یا هواپیمای او از بلندگو پخش می‌کنند غافل نشود و خدا نکرده جا نماند .

در چنین موقعی که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشد و حکم المسافر کالمجنون را دارد ، عده‌ای دوست و آشنا و قوم و خویش به‌اسم بدرقه‌کننده دور و برش را می‌گیرند و انتظار دارند که او مثل همیشه با آنها خوش و بش کند و بخندد و گل بگوید و گل بشنود . هرکدام هم یک جعبه شیرینی یا آجیل به او می‌دهند و با این بارها چنان دست و بالش را بند می‌کنند که اگر در آن شلوغی یک جیب بر جیب او را بزند ابداً متوجه نخواهد شد .

اینهمه جعبه‌های کوچک و بزرگ را هم یا نمی‌تواند ببرد یا می‌برد و به درد سر

می‌افتد .

من یک سال دو روز پیش از سفر به اروپا با تلفن از دوستی خدا حافظی کردم و یگاش این کار را نمی‌کردم . چون ساعت حرکت هواپیما را پرسید و در روز موعود به فرودگاه آمد و یک جعبه پسته به من داد که اول از او تشکر کردم ولی بعد فهمیدم این پسته مزد حامالی عجیبی است که می‌خواهد به گردنم بگذارد .

بله ، به دنبال پسته ، یک چمدان کوچک رنگ رو رفته هم به دستم داد با یک نامه و گفت : " تو چون از این طرف که می‌روی بار زیادی نداری این پنج کیلو برنج را بیزحمت در لندن به آدرس این نامه به دست فلان کس بده . "

خجالت کشیدم که در خواستش را رد کنم . و به جرم این کمروئی تا لندن از دست آن چمدان لعنتی عذاب کشیدم .

چون از هامبورگ می‌خواستم به کشورهای اسکاندیناوی بروم چمدان برنج را در انبار ایستگاه راه آهن هامبورگ به امانت گذاشتم و قبض رسید آنرا گرفتم و رفتم . هفته بعد که برگشتم و خواستم چمدان را بگیرم متوجه شدم که قبض را گم کرده‌ام . با ناامیدی به دفتر انبار رفتم و موضوع را گفتم .

متصدی دفتر تاریخ تحویل چمدان و اندازه تقریبی چمدان را پرسید . بعد از پشت میز برخاست و مرا هم به دنبال خود انداخت و به طرف انبار چمدانها رفت و یگراست مرا به جایی هدایت کرد که چمدان‌هایی به اندازه چمدان من در آن تاریخ بایگانی شده بود .

چند دقیقه‌ای نگذشت که میان چمدان‌ها چمدان خود را پیدا کردم و نشان دادم . آن را بیرون کشید و به دفتر آورد و روی میز خود گذاشت و از من پرسید : " اگر این چمدان مال شماست ، باید بدانید که در آن چیست . "

گفتم : " البته که می‌دانم . . . در این چمدان پنج کیلو برنج است . "

با تعجب درش را باز کرد و در آن پنج کیسه کوچک سر بسته دید .

نگاهی از روی سوءظن به من انداخت و فوراً در چمدان را بست و با تلفن به آلمانی مشغول صحبت شد .

من آلمانی نمی دانم ولی یقین کردم که یارو دارد با تلفن کشف احتمالی قاچاق را خبر می دهد .

چیزی نگذشت که سایه دو پاسبان گردن کلفت آلمانی را پشت سر خود حس کردم و ناگهان بند دلم پاره شد چون تازه به فکر افتاد که شاید راستی راستی در این کیسه ها برنج نباشد و چیزی دیگری باشد . آنوقت در این شهر غریب چه خاکی به سرم بریزم و از چه کسی کمک بخواهم ؟

مرا با چمدان لعنتی تحت الحفظ براه انداختند و پس از عبور از چند دالان تنگ و گشاد و دراز و کوتاه به اتاق یک افسر آلمانی بردند که اول گذرنامه مرا بررسی کرد و بعد تمام کیسه ها را گوشود و لابلای برنج ها دست برد و همینکه یقین کرد موضوع قاچاق در میان نیست اشاره کرد که چمدان را بردارم و رحمت را کم کنم .

وقتی برنج را در لندن به دست گیرنده اش رساندم و جریان را گفتم ، پوزخندی زد و اظهار تاسف کرد و گفت : " عجب کار لغوی کرده که شما را به این زحمت انداخته ! این کارها برای موقعی خوب بود که در لندن برنج پیدا نمی شد . نه امروز که نظیر همین برنج یا بهتر از آنرا در این شهر می توان به قیمت تهران یا ارزان تر خرید . "

کسانی که به بدرقه مسافر می روند و تحفای هم برایش می برند این کار را مفت و بلا عوض نمی کنند و به مصداق " کاسه جائی رود که باز آرد قدح " در برابر یک جعبه شیرینی یا آجیل که به او می دهند سوغات جانانه ای از او توقع دارند .

در این صورت مسافری که یازده ماه از سال را فرضاً در اداره زحمت کشیده در سفر بجای این که یک ماه مرخصی خود را صرف استراحت کند باید دنبال سوغات خریدن

بدود . و سرگیجه می‌گیرد که برای هر کس چه چیز بخرد . اگر بخواهد پوشاک بخرد اندازه قد و بالا و هیکلش را نمی‌داند و اگر بخواهد چیز دیگر بخرد نمی‌داند که او چه چیز لازم دارد .

تازه سوغاتی را که شما به این زحمت تهیه می‌کنید وقتی به کسی می‌دهید قدرش را نمی‌داند و خیال می‌کند که آنرا مفت خریده‌اید . مخصوصا کسانی که هنوز فرنگ نرفته‌اند تصور می‌کنند جنس در آن جا از ریگ بیابان و آب‌جوی ارزان‌تر است .

سرپرست روابط عمومی یکی از شرکتهای بزرگ که تازه از لندن برگشته بود تعریف می‌کرد که :

در لندن به خانمی برخوردیم که می‌گفت : " زن دائی من در فرودگاه پانصد تومان به من داد با یک نامه و خواهش کرد که با آن پول چیزهایی را که در نامه نوشته برایش بخرم .

در فرودگاه مجال نداشتم که نامه را بخوانم ولی حالا که می‌خوانم می‌بینم در مقابل پانصد تومان ، اندازه خود را که ۲۷ است داده و این چیزها را خواسته است :

"هشت تابلوز که سه‌تاش بلوز شومیزیه ، سه‌تاش زمستانی ، دوتاش هم دکولته باشد که به درد شب نشینی بخورد .

چهارتا دامن که یکیش پلیسه ، دوتاش طوری باشد که هم در اداره و هم در خیابان مناسب باشد . یکی هم دامن شب .

سه جفت کفش ۳۹ که هم روز بپوشم هم شب .

یک جفت هم چکمه چرمی خوب .

چهارتا کیف : یکی چرمی بادوام که سه‌تای دیگر هم طوری که با کفش‌هایی که می‌خرد جور در بیاید .

مقداری لاک و سایه چشم و ماتیک و ریمل و چند قوطی کرم تقویتی برای پوست .

بقیماش را هم عزیزم به سلیقه خودت هر چیز جالبی که مد تازه بود بخر .

اگر پولی هم زیاد آمد زینت آلات سر طاقچه بخر ، من به ذوق تو ایمان دارم ."

مردمی که خیال می کنند در لندن اجناس به این ارزانی است تقصیری ندارند چون اغلب می شنوند که فلان بوتیک دار سالی دوسه بار به اروپا رفته و چند چمدان جنس آورده و چند چمدان هم بوسیله مسافران دیگر وارد کرده است و راست یا دروغ پس از پنج ، شش سال صاحب یک دستگاه آپارتمان پنج طبقه شده است .

رویهمرفته سوغات خریدن برای دوستان رسمی است که همیشه مایه دردسر مسافر است و بی خود نیست که بعضی ها فقط هروئین کشی و قاچاق و هیپی گری و رقاصی و امثال اینها را از فرنگ بهارمغان می آورند چون تهیه سوغات های دیگر دردسر دارد .

بیست و پنجم فروردین ۲۵۳۶

شام ، لقمای ده تومان

هر شب کافه رستوران‌های شمال شهر پراز جمعیت است . بقدری شلوغ است که به آسانی جا گیر نمی‌آید . زن و مرد و پیر و جوان دور میزها نشست‌اند و سرگرم عیش و نوشند شاید هشتاد درصد این گروه کسانی هستند که هفتاد بار در عمر خود رژیم لاغری گرفته‌اند . کسانی هستند که صبح رژیم می‌گیرند و عقیده دارند که " فرشته‌خوی شود آدمی به کم خوردن " و شب رژیم خود را می‌شکنند و می‌گویند " مایهٔ عیش آدمی شکم است . " باز فردا صبح کماز پر خوری دوشینه احساس ناراحتی می‌کنند به یاد رژیم می‌افتند .

هر شب کنم اندیشه ، تا دل ز تو برگیرم چون صبح شود جانا ، مهر تو ز سر گیرم
با خانمتان به یکی از این رستوران‌ها می‌روید . می‌بینید جا نیست . اهمیتی نمی‌دهید . آنقدر سرپا می‌ایستید تا بالاخره یک میز خالی شود و شما بنشینید .

دربعضی از این رستوران‌ها گل روی هیچ میزی نیست ولی پیشخدمت یا سرپیشخدمت همینکه دید شما و خانمتان با هم گرم خنده و خوش و بش هستید یک دسته گل می‌آورد و روی میزتان می‌گذارد .

این دسته گل که گلبرگهای آن دیگر پیر و چروکیده شده‌اند ، از یک هفته قبل تاکنون هر شب سر دو سه میز مشغول خدمتگزاری بوده ، الان هم از سر میز آقا و خانمی که تازه صورت حساب خود را پرداخته و رفته‌اند برداشته شده‌اند . بعد از رفتن شما دو نفر هم سر

یک میز دیگر خواهند رفت .

معدلک آقای پیشخدمت چنین وانمود می‌کند که دسته‌گل را فقط مخصوص شما تهیه کرده است . ادب بخرج داده و مؤدبانه هم ایستاده که او را بخاطر این حسن ادب تشویق کنید . البته با یک اسکناس بیست تومانی .

در بعضی از رستوران‌ها دو سه نفر نوازنده دور و بر شما می‌گردند و با ویلن یا تار یا گیتار زور زور دینگ دینگ راه می‌اندازند . اینها آوازخوان یا تصنیف‌خوان همراه ندارند ولی شما خوب می‌دانید که آهنگ " تانگیم رد نمیشم " را می‌نوازند . و آنقدر مینوازند و مینوازند تا شما که می‌بینید اگر سیلی بیخ‌گوشان بنوازند بهتر از این آهنگ است یکی دو قطعه اسکناس در کف دستشان می‌گذارید که ظاهراً بعنوان پاداش و انعام است ولی در حقیقت باج سبیلی است که می‌دهید تا شما را از شنیدن چنان آهنگ‌هایی معاف دارند .

همینکه پشت میز نشستید پیشخدمت می‌آید و هله‌هوله‌هایی مثل خیار شور ، پنیر و مغز گردو ، سالاد ، ترشی ، ماست روی میز می‌چیند و هرچه می‌گوئید اینها لازم نیست ابدا گوش نمی‌دهد تا جائیکه شما خیال می‌کنید او کر است . ولی او فقط پیشخدمت و وظیفه شناسی است . وظیفه دارد که آنها راجلوی شما بچیند و گرنه کر نیست بهمین علت پس از چیدن تمام آنها با خونسردی سر بلند می‌کند و می‌گوید : " مانعی ندارد ، اگر میل نفرمودید آخر سر همه را بر می‌گردانم . "

اما خوب می‌داند که هیچکدام آنها برگشت داده نمی‌شود چون غذای شما را آنقدر دیر خواهد آورد که ناچار سر خود را با خوردن آن هله‌هوله‌ها گرم خواهید کرد .

وقتی که صورت غذاها به دستتان می‌رسد ، در میان اسامی خوراکیها چشمتان به چند نام من درآوردی می‌افتد مثلاً فرض بفرمائید کباب مخصوص که ابتدا تصور می‌کنید خوراک تازهای است ولی تصادفاً رفیق‌تان که بیشتر از شما در این رستورانها سر کرده ، شما را از اشتباه بیرون می‌آورد و می‌گوید : " چون برای خوراک این رستوران‌ها نرخ‌بندی می‌کنند

صاحبان زیرک و زرنگ رستوران‌ها این‌اسامی را از خود درآورده و بر روی این غذاها گذارده‌اند تا اگر احیانا یکی از مشتریان اعتراض کرد که مثلا "نرخ کباب سی تومان معین شده ، شما چرا چهل‌تومان حساب می‌کنید ؟ " بگویند : "شما کباب مخصوص سفارش داده بودید . آن کباب معمولی است که سی تومان است نه کباب مخصوص ."

وقتی نیم بطری مشروب سفارش می‌دهید ، پیشخدمت آنرا در یک تنگ کوچک می‌آورد که ظاهرش بزیان بیزبانی داد میزند : "من از نیم‌بطری کمترم " اگر برای اطمینان خاطر تاکید کنید که شیشه در بسته بیاورد و جلوی رویتان باز کند بجای نیم بطری یک بطری می‌آورد و میگوید : "نیم بطری نداشتیم . شما همان نصفش را میل بفرمائید بقیه را برمی‌گردانم ."

ولی خوب میدانند که بقیه بطری هم بر نخواهد گشت .

در حین صرف غذا اگر تشنه شدید هرچه فریاد بزنید و آب بخواهید پیشخدمت گوشش بدهکار نیست . باز تصور می‌فرمائید که او کراس و لی باز هم اشتباه می‌فرمائید چون اگر بجای آب یک نوشابه غیر الکلی بخواهید ، حتی از چهل متر دورتر هم صدای شما را می‌شنود و به سرعت برق آنرا روی میزتان می‌گذارد .

اکنون غذاهائی که سفارش داده بودید آماده شده و پیشخدمت به بهانه اینکه روی میز برای آنها جا باز کند بدون اجازه شما هرچه را قبلا آورده مثل بشقاب لیموترش ، ظرف سالاد و غیره ، همه را بر می‌دارد و لو اینکه مقدار زیادی هم از آنها مصرف نکرده باشید . غصه نخورید . اگر در حین صرف غذا مجددا به آنها احتیاج پیدا کردید مجددا سفارش خواهید داد . منتهی مجددا یک پول دیگر بابت قیمت آنها باید بپردازید . این هم چیز مهمی نیست . پول چه اهمیتی دارد ؟ سرتان سلامت . خودتان را برای اینطور چیزها ناراحت نکنید بگذارید غذا به دلتان بچسبد . آنهم چه غذاهای بهداشتی سالمی .

وقتی به آن خوراکیهای گران قیمت لب می‌زنید و می‌بینید که هیچ طعم و مزای ندارند خیال نکنید مدیر رستوران بخاطر صرفه‌جوئی از بکار بردن نمک و فلفل و زرد چوبه

و آب لیمو و سایر چاشنی‌ها و ادویه که بهای آنها هم روز بروز بالا می‌رود ، عمداً خود داری کرده و ناخن خشکی و کنسگیری بخرج داده که غذا راحتی‌الامکان ارزان‌تر تهیه کند و گران‌تر بفروشد . خیر ، این رستوران‌ها که رعایت اصول بهداشت و حفظ سلامت مشتریان محترم را سر لوحه کار خود قرار داده‌اند خوب میدانند که طب امروز چربی زیاد را برای بدن مضر می‌شمارد . چربی زیاد مایه چاقی زیاد میشود و چاقی هم هزار و یک مصیبت ببار می‌آورد . طب امروز نمک و فلفل و رزد چوبه و امثال اینها را عموماً برای کبد زیان‌آور میدانند ، سرکه و سایر ترشی‌ها اسید معده را زیاد می‌کند . پر خوری خطرناک‌ترین کارهاست تا جایی که بعضی از پزشکان پر خوری را خودکشی تدریجی شمرده‌اند . بدین جهت رستوران‌های مدرن و درجه یک به غذاها چاشنی نمی‌زنند تا کبد شما صدمه‌ای نبیند ، غذا کم می‌آورند که دچار پر خوری و نفخ معده نشوید ، روغن به غذا نمی‌زنند تا مصرف چربی زیاد برای شما عوارضی ببار نیاورد .

بعضی از این رستوران‌ها در تابستان بساط خود را روی پشت بام پهن می‌کنند تا هم مشتریان محترم از هوای آزاد استفاده کنند و هم خودشان گرفتاری تهیه کولر و تهویه مطبوع را نداشته باشند . اگر می‌بینید اینها چراغ هم در روی پشت بام نمی‌گذارند ، خیال نکنید قصد صرفه‌جوئی دارند . خیر . می‌خواهند بدین ترتیب میز شما جنبه عاشقانه‌تری داشته باشد . اگر حتی یک شمع هم روی میزتان روشن نمی‌کنند برای این است که می‌ترسند از بوی پیه ناراحت شوید و از غذائی که می‌خورید لذت نبرید .

در چنین رستورانی شبی که ماه در نیامده و نوری روی میزتان نینداخته ، هر قدر هم که با صبره قوی داشته باشید نمی‌توانید تشخیص بدهید که در بشقابتان چیست و چه دارید می‌خورید . این تاریکی هم یکی از محسنات این قبیل رستوران‌هاست چون اگر روشن باشد و درست غذای خود را ببینید ممکن است اشتباهی خود را از دست بدهید .

بعد از صرف خوراک دسر سفارش می‌دهید . این دسر ، هر چه باشد ، مقدارش

خیلی کم است؛ شیرینی هم ندارد. در تهیه این دسر هم بیشتر سلامت شما را در نظر داشته‌اند چون بعد از غذا اگر دسر به مقدار زیاد بخورید معده شما سنگین خواهد شد و تا صبح خوابهای وحشتناک خواهید دید. بدین جهت مدیر محترم رستوران زیاد کردن قیمت دسر را به زیاد کردن مقدار آن ترجیح داده است. اگر می‌بینید دسر شما شیرین نیست برای این است که قند زیاد برای بدن از زهر مهلک‌کننده‌تر است. لذا از شدت علاقه‌ای که به تندرستی شما دارند شکر کمتر از حد معمول در آن میزنند چون شکر خوردن زیادی ضرر دارد... خیلی هم ضرر دارد.

خلاصه اگر در این رستوران‌ها روغن کافی، ادویه کافی و چاشنی کافی به غذا نمی‌زنند و قند و شکر زیاد مصرف نمی‌نمایند نشانه نهایت بشر دوستی آنهاست چون سلامت مردم را می‌خواهند، خیر مردم را می‌خواهند. و اگر می‌بینید غذا را آنقدر گران با مردم حساب می‌کنند برای این است که آنها طبیعتاً خیر خود را هم می‌خواهند. همین‌طور اگر می‌بینید با تمام دقتی که در تهیه غذاهائی کاملاً بهداشتی به کار می‌برند، گاهی عدم‌ای را با خوراکیهای خود مسموم می‌کنند و به بهشت زهرا می‌فرستند، اینهم نشانه بشر دوستی آنهاست چون با پیروی از توصیه‌هایی که راجع به جلوگیری از ازدیاد نفوس شده، می‌خواهند از این طریق نیز خدمت قابل توجهی به عالم بشریت کرده باشند.

رفته‌رفته بساط عیش و نوش پایان می‌یابد، آنهم چه پایانی؛ صورت‌حسابی بدستتان میرسد که تا چشمتان به آن افتاد مختان سوت می‌کشد. بالاخره پول است، شوخی نیست. بقول معروف: "پول است نه جان است که آسان بتوان داد."

قبل از اینکه با خانمتان به آن رستوران قدم بگذارید خیال می‌کردید پول غذای دو نفر با تمام مخلفاتش صد تومان، منتهی صد و پنجاه تومان خواهد شد. و وقتی می‌بینید سه برابر این مبلغ باید بپردازید تصور می‌کنید اشتباهی حساب کرده‌اند. ولی در حقیقت

حساب آنها درست است حساب شما غلط بوده که نمیدانستید مجموع قیمت آن هله هوله های روی میز به مراتب بیش از قیمت خوراک اصلی تمام می شود . مثلا چهارتا لیموترش را صد ریال و چندتا پرگاهو را به اسم "سالاد" دویست ریال حساب می کنند .

ناچار پول را می پردازید و بیرون می روید . اینجاست که غذا تبدیل به عزامیشود . چه کار خوبی می کنند این رستوران ها که چنین صورتحساب هائی بدست آدم میدهد .

این صورتحساب از نسخه هر دکتری شفا بخش تر است . مثلا به مراتب بهتر از آلکاسلزر نشئه مشروب را از سر می پراند و آدم را آنا هوشیار می کند بطوریکه فردا دیگر سردرد و خماری نخواهد داشت . از این گذشته ، آدم تا مدتی خواب به چشمش نمی آید که اینهم فایده بهداشتی دارد چون همه پزشکان عقیده دارند که آدم خوب نیست بلافاصله بعد از غذا بخوابد و بهتر است تا دو سه ساعت بیدار بماند .

ضمیمه‌ای بر "گياهخواری" صادق هدایت

یکی از کتاب‌های صادق هدایت "فوائد گياهخواری" است . این کتاب را من ده ، دوازده سال قبل خوانده‌ام و تا آنجا که بیاد دارم آن مرحوم در این کتاب پیش از آنکه فوائد گياهخواری را شرح دهد مفاسد گوشتخواری را بیان کرده و مردم را پند داده که اینقدر حیوانات بی‌گناه را فدای شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ خود نکنند . او در حقیقت باین شعر سعدی نظر داشته که می‌فرماید :

به مردی که ملک سراسر زمین نیرزد که خونی چکد بر زمین

و اگر هم لازم باشد که خونی بچکد ، اینهمه در گوشه کنار دنیا آدم کشته می‌شود کافی است ، دیگر چه لزومی دارد که حیوانات را بکشند ؟

مرحوم هدایت البته فقط نتیجه مشاهدات دورهٔ عمر کوتاه خود را در آن کتاب آورده و وضع امروز گوشت را ندیده است . اگر این وضع را می‌دید با همهٔ علاقه‌ای که به کم‌نویسی و کوتاه‌نویسی داشت مسلماً کتاب مفصل‌تری تحویل شما می‌داد . بدین جهت من با در نظر گرفتن اقتضای زمان و مکان ذیلاً چند کلمه‌ای در مضار گوشتخواری عرض میکنم و بدون هیچگونه چشمداشتی به ناشران آثار هدایت اجازه می‌دهم که هر وقت در صدد تجدید چاپ کتاب فوائد گياهخواری برآمدند می‌توانند این قسمت را هم به قول ادبا بعنوان ضمیمه یا تكمه بر آخر آن بیفزایند .

ای دوستان عزیز ، از گوشت‌خواری پرهیزید . دندان روی جگر بگذارید و روی گوشت نگذارید . چرا ؟ برای اینکه گوشت تازه حکم سیمرغ و کیمیا را دارد و اگر بخواهید به دنبالش بروید باید قدرت فریدون و حکمت افلاطون و گنج قارون و صبر ایوب داشته باشید . باید صبر و حوصله‌ای داشته باشید که اگر دو ساعت هم در صف‌های طویل گوشت فروشی‌ها معطل شدید و علف زیر پایتان سبز شد از کوره در نروید . تازه وقتی که نزدیک پیشخان قصاب رسیدید باید چشم بصیرت و دیده گوشت شناس داشته باشید تا حسابی گوشت گیرتان بیاید نه شبه گوشت .

از اینها گذشته گاهی می‌بینید عینا هموزن گوشت باید اسکناس سبز و گلی تقدیم کرد . بنابراین بی‌مایه فطیر است . اینهم به دو معنی است : هم از کیسه باید مایه بروید هم از زبان . هم تَمَوَّل باید داشته باشید ، هم تَمَلَّق باید بگوئید . بدون چاپلوسی و تملق‌گوئی از رئیس‌فروشگاه یا گردن کج کردن در برابر قصاب ، گوشت که هیچ ، آشغال گوشت هم به چنگتان نمی‌آید . پس گوشت‌خواری را کنار بگذارید و اینقدر خواری بخاطر گوشت‌خواری نکشید .

در جایی که با یک توصیه می‌توان کارها صورت داد ، بعضی‌ها این توصیه را میگیرند و برای رئیس فلان فروشگاه می‌برند که با آن فقط یک ران گوشت بگیرند .

ظریفی به دیگری می‌گفت : این زحمتی که تو برای یک‌ران پروار کشیدی اگر برای ران دلداری می‌کشیدی هم زودتر به مطلوب می‌رسیدی ، هم بیشتر لذت می‌بردی .

هر وقت که گوشت تازه به فروشگاه می‌رسد مثل این است که مائده آسمانی نازل شده باشد . مردم مثل زنبور بطرف گوشت‌ها هجوم می‌آورند و جوش و جلا می‌زنند . معلوم نیست این گوشت خوردن است یا غصه خوردن .

اگر نخواهید خودتان شخصا بدنبال تهیه گوشت قدم رنجه فرمائید ناچارید که نوکر و کلفت پیر و پاتال خود را در دکان قصابی بفرستید ، آنوقت در خانه شما هم سرگوشت

هر روز همان الم شنگه‌ها برپا خواهد شد که در بعضی از خانه‌های دیگر بر پا می‌شود .

در خانهای خانم سر نوکر خود فریاد زد : " گیرم چشمت کم سو بود و رنگ گوشت را

ندیدی ، دماغت هم خوب کار نمی‌کرد که بو بکشی و این گوشت بوکندو را نخری ؟ "

و نوکر جواب داد : " آخر خانم ، این گوشت بود . گل و لاله نبود که بوکنم . "

بر در دکان قصابی لاشهای آویزان شده بود که رنگش باصره را آزار می‌داد و بوی

شامه را . . . آقای تحصیلکرده‌ای رسید و گفت : عجیب است . مدتی است که می‌خواهند

از نفت پروتئین تهیه کنند ، گوشت تهیه کنند . ولی این کار هنوز در مرحله آزمایشی

است نمی‌دانم از الان چرا این گوشت‌ها بوی نفت می‌دهند .

بدنبال او یک لات آسمان جل که تازه از پیاله فروشی در آمده بود تلوتلوخوران جلو

آمده دوپست و پنجاه گرم گوشت آبگوشتی بگیرد . دستی به دنبه آن لاش زد و گفت : تو که

گیاهخوار بودی و در دامن کوه‌ها علف‌تر و تازه خوردی و هوای خوب استنشاق کردی ، به

این حال و روز افتاده‌ای . وای بما که باید ترا بخوریم و دود ماشین‌ها را استنشاق کنیم .

زنی به شوهرش گفت : " امروز قصاب را قسم دادم که بهمن گوشت خراب ندهد . "

گفت : " عجب دل خوشی داری ! من که پول زیادتر به او میدهم باز کلاه سرم میگذارد .

تو فقط قَسَمش داده‌ای و دلت می‌خواهد به همین قانع باشی ؟ آنوقت شب عوض خرجی قَسَم

به خانه ببرد ؟ "

خلاصه ، دوستان عزیز ، یا باید یکباره برای همیشه گوشتخواری را کنار بگذارید ، یا

بنا به مثل معروف ، " آتش کشک خالته ، بخوری پاته ، نخوری پاته " اگر یکی از این گوسفند

هائی که در دکان قصابی‌ها آویزان هستند ، جان می‌گرفت و زبان در می‌آورد به شما

می‌گفت :

" من هزارها کیلومتر راه طی کرده‌ام تا از خارجه اینجا رسیدم ، حالا شما می‌خواهید

زرنگی کنید و دست‌رد به سینه من بگذارید ؟ پس بدانید که من از شما زرنگترم ، اگر مستقیماً

از دكان قصابی به خانه شما نیامدم از راه‌های دیگر خواهم آمد : در دیزی قهوه چی می‌روم و اسم خودم را می‌گذارم "آبگوشت" در رودهٔ گاو و گوسفند یا میان نایلن می‌روم و اسم خودم را می‌گذارم "کالباس" در دكان کبابی می‌روم یا بصورت گوشت چرخ‌کرده در می‌آیم و لای زرورق خودم را به شما قالب می‌کنم . بالاخره " در دل دوست به هر حيله رهي بايد کرد " اگر از هيچ راهی نتوانستم در دل شما راه پیدا کنم در چلوکبابی‌های شمال شهر می‌روم تا با داروها و دوز و کلک‌هایی که خودشان میدانند مرا چنان لذیذ آذآب در آورند که بتوانند چهار مثقال از گوشت مرا با شش مثقال برنج به ناقتان ببندند و بیست و پنج تومان دخلتان را بیاورند . "

پانزدهم آذر ۲۵۳۳

عمونوروز دخل همه را می آورد

تا بحال از لغت " تحویل سال " منهم همان را می فهمیدم که همه می فهمند خیال می کردم تحویل سال بطور ساده یعنی تمام شدن سال پیش و آغاز سال نو شاهنشاهی - یعنی تحویل دادن سال کهنه و تحویل گرفتن سال نو .

اما حالا می بینم مثل اینکه " تحویل " عملا معنی دیگری دارد : یعنی تحویل گرفتن گروهی مهمان ناخوانده که یا اصلا آنها را نمی شناسیم یا اگر هم می شناسیم نه به عنوان دوست می شناسیم نه به عنوان خویشاوند .

تحویل گرفتن گرد و خاکی که از خانه همسایه هنگام خانه تکانی به خانه ما می آید و یک راست به حلقمان سرازیر می شود .

تحویل گرفتن و تحویل دادن مقداری مایه و بوسه آنهم با سر و صورت های پرپشم و پيله بطوریکه نه تحویل دهنده لذتی می برد نه تحویل گیرنده .

تحویل دادن یک مشت اسکناس به عنوان عیدی در این اداره و آن اداره به اشخاصی که در سراسر سال هیچ نوع خدمتی به آدم نکرده اند ولی اگر این عیدی را نگیرند دشمن خونی آدم می شوند .

تحویل گرفتن مقداری کارت تبریک از طرف کسانی که سال تا سال سراغ آدم را نمیگیرند و هرگاه از دور هم در خیابان آدم را ببینند روی خود را به طرف دیگری می کنند تا چشمانشان

به چشم آدم نیفتد و مجبور به یک سلام و علیک خشک و خالی هم نشوند .

تحویل گرفتن چند فقره بیماری از قبیل تب و رو دل و دندان درد و غیره که در اثر خوردن شکلات و شیرینی زیادی عارض می شوند .

تحویل دادن یک دسته اسکناس حلال و کارکرده و زحمت کشیده به یک فوج تاجر و کاسب از قبیل بزاز و خیاط و خرازی فروش و شیرینی فروش و آجیل فروش و میوه فروش و عطار و بقال و تحویل گرفتن یک مشت جنس بنجل مثل پارچه پوسیده و شیرینی خشکیده و آجیل پوکیده و میوه لهیده ، و جنس های فاسد و گندیده ای که اگر عمونوروز نبود ، زحمت آنها بگردن رفتگران می افتاد که سطل سطل در صندوق زباله بریزند .

خوب اگر برای فرار از این قبیل " تحویل و تحول " ها نبود ، ما مگر مرض داشتیم که خانه امن و راحت خود را ول کنیم و به اسم " مسافرت در ایام نوروز " دیوانه وار سربه بیابان ها بگذاریم و با جیب پر پول و تن سالم و حال خوش برویم و با کیسه خالی و تن خسته و حال پکر برگردیم ؟ . . .

برای احتراز از گرفتاریهای عید بیک سنت باستانی پشت پا می زنیم و به سفر میرویم بدین نحو از چنگ یک سنت یا گرفتاریهای آن فرار می کنیم و به چنگ سنت تازه دیگری می افتیم که " مسافرت در ایام نوروز " نام دارد و گرفتاریهای مخصوص خود را به دنبال می آورد بقول معروف :

هر که گریزد ز خراجات شهر بارکش غول بیابان شود

پای درد دل مسافران نوروزی بنشینیم و ببینیم ^۴ حکایت ها نقل می کنند وجه شکایت ها دارند .

یکی می گفت قطار مسافری بقدری شلوغ بود که ما به هیچ قیمتی نتوانستیم بلیط درجه یک پیدا کنیم . ناچار درجه ۲ گرفتیم و پدرمان در آمد . آنچه از شکنجه دادن گناهکاران در قرون وسطی شنیده و خوانده بودم و باور نمی کردم ، ظرف چند ساعت

مسافرت با قطار به سرم آمد و باور کردم .

وقتی به مقصد رسیدیم بقدری خسته و کوفته بودیم که درست یک صبح تا غروب خوابیدیم تا قدری سر حال آمدیم . غروب با صرف مقداری وقت اصلاحی کردیم و سرو صورتی صفادادیم . خانم‌ها با زحمت زیاد لباسی اطو زدند و پوشیدند و هفت قلم آرایش کردند که به‌گردش برویم . اما در شهر راه افتادیم و با کمال تعجب دیدیم هیچکس از کافه رستوران‌ها باز نیست . اغذیه‌فروشی‌ها که مشروب داشتند همه بسته بودند . یک کافه رستوران بود که ساز زن و ضرب‌گیر داشت ، آنهم بسته بود . علت را پرسیدیم . معلوم شد مثل امیر مبارزالدین در عصر حافظ که وقتی به حکومت شیراز رسید همه میکده‌ها را بست ، حاکم این‌جا هم به بهانه حفظ امنیت و آرامش ، نه رسماً ، بلکه غیر رسمی ، ترتیبی داده که در ایام عید مشروب فروشی‌ها و کافه رستوران‌ها بسته باشند .

دوست من وقتی درد دلش به این‌جا رسید گفت : کسی نبود به این آقا بگوید :
"آخر ، مردم در ایام عید برای خوشگذرانی به مسافرت می‌روند نه برای زهد و پرهیز
بقول صائب :

می‌بده ، دل‌بستان ، دست‌بزن ، پای‌بکوب

در خرابات نه از بهر نماز آمده‌ای

اگر با وجود باز بودن تمام نوشابه‌فروشی‌ها و کافه رستوران‌ها امنیت را حفظ کردید
هنر بخرج داده‌اید و الا اگر تمام اماکن تفریحی بسته باشند و هیچکس هم از خانه در
نیاید که بدیهی است امنیت خود بخود حفظ میشود . دیگر لازم به زحمت شما نیست ."
گفتم : "جان من ، اینقدر تند نرو . این فقط عقیده من و توست . سلیقه دیگران
را هم باید در نظر گرفت . ملانصرالدین هر وقت که می‌خواست دستی به گل‌وگوش‌زنش
بکشد هنگام بوس و کنار با طناب دست و پای او را می‌بست . زنش می‌گفت : آخر این چه
حرکتی است . من که زن شرعی تو هستم و کاملاً هم تسلیم توام ، پس دیگر دست و پای

مرا چرا می بندی ؟ ملا جواب می داد : کار از محکم کاری عیب نمی کند . بلکه تو وسط کار ناگهان هوس کردی که بدلکاری کنی و جفتک بیندازی ، آنوقت تکلیف چیست ؟ حالا آن حاکم شهر هم لابد فکر کرده که کار از محکم کاری عیب نمی کند بهتر است تمام اماکن تفریحی بسته شوند تا با اطمینان خاطر به حفظ امنیت بپردازد .

عده ای از غایت خوشبینی گول پیش بینی هواشناسی را خورده و به گمان اینکه هوا گرم و آفتابی است گرفتار باد و باران شده بودند . یکی می گفت : نام "هواشناسی" را خوبست به "هواشناسی" تبدیل کنند . چون فقط شانس و تصادفی ممکن است پیش بینی هایش درست از آب در آید .

در بعضی از جاده ها بر اثر برف ناگهانی راه بند آمد و جادداشت که در دوسر جاده مامورینی بودند و رانندگان اتومبیل ها را از بند آمدن راه آگاه می کردند تا وارد آن جاده نشوند و از راه دیگری بروند . ولی در بعضی از نقاط این کار را نکردند . در نتیجه مسافران فرسخ ها در آن جاده پیش می رفتند تا گرفتار برف و بوران و بسته بودن راه می شدند . آنوقت یک نفر مامور پیش می آمد و با نهایت ادب و احترام به آنها می گفت : راه بسته است . درست حکایت مردی که به پای یک تیر رسید و دید نوک تیر کاغذی چسبانده و رویش چیزی نوشته اند . کنجکاو تحریکش کرد که آن نوشته را بخواند . بدین جهت از تیر بالا رفت تا خود را به آن کاغذ رساند و دید رویش نوشته :

" این تیر تازه رنگ شده ، مواظب باشید رنگی نشوید . "

بعضی ها با پرداخت قبلی پول در برخی از هتل ها اتاق سفارش داده و با خاطر جمعی کامل رفته بودند که در اتاق خود پوست تخت پهن کنند و با کمال تعجب دیده بودند که اتاقشان به دیگران واگذار شده است . در چنین مواقعی خودتان بهتر می توانید مجسم کنید که مسافر چه یخه درانی ها می کند و مدیر هتل چه چاخان بازیها .

تازه مگر آن کیف و لذتی که ما در مسافرت بدنبالش می گردیم با داشتن یکی دو اتاق

تامین می‌شود ؟

یکی می‌گفت : "خانه خودمان را که شش اتاق دارد و با کمال آسودگی در آن بسر می‌بریم ول کردیم و به یکی از شهرهای شمال رفتیم . با دردسری عجیب در مهمانخانه‌ای یک اتاق به قیمت خیلی گران بدست آوردیم . ماینج‌نفر آدم مانند زندانی ، محکوم‌بزندگی در همان یک اتاق شدم . از همان روز اول هوا چنان بارانی شد که تا روز آخر نتوانستیم از اتاق بیرون بیاییم . ناچار از صبح تا غروب هی ورق بازی کردیم و پول گزاف بابت شام و ناهار مهمانخانه دادیم . در این یک هفته هیچ‌جا را ندیدیم . فقط از زیر سقف اتاق خانه خود به زیر سقف اتاق دیگری رفته بودیم . در حقیقت مقدار زیادی راه رفتیم و پول دور ریختیم و فقط سقف عوض کردیم ."

کرایه اتوبوس‌ها و نرخ مهمانخانه‌ها اغلب دوسه برابر شده بود ، اجحاف بعضی از کسبه که دیگر قابل وصف نبود . من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش .

مسافری می‌گفت : "یک‌رستوران که عبارت بود از دو مغازه کوچک بقدری شلوغ بود که وقتی دو سیخ کباب را از روی آتش بر می‌داشتند بیست تا دست برای قاپیدنش دراز می‌شد . مردم مثل قحطی‌زده‌ها سر و دست می‌شکستند آنهم برای کبابی که وقتی دقت می‌کردی می‌دیدى در یک سیخ کباب ، تکه‌اولی گوشت است ، تکه‌دومی لته و پوسته است تکه سومى جگر است . تکه‌چهارمی دنبان است و تکه پنجمی موجود مجهول الهویه‌ای است که خدا می‌داند چیست . والله اعلم بحقایق الامور !"

این را که شنیدم بیاد رفیق دکترم افتادم که در یکی از شهرستان‌هاست . هیچ‌سال در ایام نوروز به مسافرت نمی‌رود و می‌گوید : ناهار بازار ما دکترها همین چندروزه عید است که گروه‌گروه مریض و مسموم برایمان می‌رسند و گروگر پول به جیبمان می‌ریزند .

بالاخره عمو نوروز دخل همه را می‌آورد . آنها که در خانه می‌نشینند و به مسافرت نمی‌روند ، از زور عیدی دادن و ریخت و پاش و مهمانداری و هزار خرج دیگر ، اگر گنج قارون

هم داشته باشند ته می کشد و یک چیزی هم مقروض می شوند. آنها هم که به مسافرت میروند تکلیفشان معلوم است. در قدیم اگر گیر یک راهزن می افتادند، حالا گیر هزار راهزن می افتند که هر کدام کت صد دزد سرگردنه را از پشت بسته است.

راستی حالا بانکهایی که می خواهند برای پس انداز مشتری جلب نمایند خوب است بدین نحو آگهی کنند: "هم میهنان عزیز، در تمام دوازده ماه سال پس انداز کنید، چون در طی دوازده روز عید خیلی خرج خواهید داشت."

هفتم فروردین ۲۵۳۵

فواید خاموشی برق

همانطور که در زمستان با یک برف و باران راهها بند می‌آید و تلفن‌ها قطع میشود و اتوبوس‌ها از کار می‌افتد ، در تابستان نیز همینکه درجه حرارت بالایی رود برنامه خاموشی برق شروع میشود و اتفاقاً چه برنامه مرتبی هم هست .

خیال نکنید که قصد دارم از خاموشی برق ایراد بگیرم . برعکس ، می‌خواهم از اجرای این برنامه اظهار خوشوقتی کنم چون خاموشی برق محسناً زیاد دارد .

وقتی برق قطع می‌شود طبیعتاً زنگ در خانه هم از کار می‌افتد و هر مهمان ناخواندماهی هم چند بار که زنگ زد و دید کسی جواب نمی‌دهد به گمان اینکه هیچکس در خانه نیست زحمت را کم می‌کند و در این دوره که نان و گوشت و شیر و تخم مرغ حکم مروت و وفا و سیم‌رغ و کیمیا را دارد هوار آدم نمی‌شود .

وقتی برق نیست تماشای تلویزیون هم در کار نیست ، و در خانه صلح و صفای بیشتری برقرار است . زن و شوهر سر تماشای کانال اول یا کانال دوم دعوا نمی‌کنند . خواهر و برادر سر خوبی و بدی یک برنامه جر و بحث راه نمی‌اندازند . بچه‌ها هم مجبور نیستند تا نصفه شب بنشینند و بعضی از برنامه‌ها را ببینند . زودتر می‌خوابند و سلامت جسمی و روحی آنها بهتر تامین می‌شود .

وقتی برق نیست یخچال برقی هم کار نمی‌کند و این به نفع عموم است چون هر آدم خانه‌داری وقتی دید که به برق و یخچال‌های برقی نمی‌توان اعتماد کرد دیگر درصدد "زیاده‌خری" بر نمی‌آید. هر روز به اندازه مصرف همان روز جنس می‌خرد و مثل آن خانم که فرموده بود هر دفعه پنجاه کیلو گوشت می‌خرد و در یخچال می‌گذارد، به اتکاء پولی که دارد ارزاق عمومی را احتکار نمی‌کند.

وقتی برق نیست بادبزن برقی و کولر هم نیست که بادش اغلب باعث سرماخوردگی و استخوان درد می‌شود و آدم را مریض می‌کند و از پا در می‌آورد؛ مخصوصاً ما را که به بادی بندیم.

شی که برق نیست، مطالعه کتاب هم میسر نیست و این خودش نوعی استراحت اجباری است. مخصوصاً درین محیط که آدم بعد از عمری مطالعه، تازه می‌بیند حیف از چشم‌های نازنینی که روی این کارهای بی‌ثمر گذاشته است.

اتفاقاً تاریکی برای چشم هم فایده دارد. چشم‌پزشکان توصیه می‌کنند که در شبانه روز چند بار به پشت دراز بکشیم و در تاریکی به نقطه‌ای چشم بدوزیم. یا به نقطه‌ای چشم بدوزیم بعد پلک‌ها را برهم بگذاریم و این کار را هر بار چهار یا پنج دقیقه ادامه دهیم که برای چشم مایه رفع خستگی و تجدید قوا است. به علاوه، این دنیای نادیدنی را چند دقیقه‌ای هم که نبینیم غنیمت است.

شی که برق نیست پشه هم کمتر است. آخر درین تهران، که بفرموده شهردار محترم با بهترین شهرهای اروپا برابری می‌کند، تقریباً از اول بهار تا آخر پائیز خانه‌ها روزها جولانگاه مگس و شب‌ها بزم حشرات است. پشه ساز می‌زند و سوسک آوازی خواند و ساس می‌رقصد. ولی وقتی روشنائی برق نیست هجوم پشه هم کمتر است.

طبق معمول سنواتی وقتی برق از میان می‌رود شمع بمیان می‌آید و پروانه‌ای بدورش می‌گردد و منظره شاعرانه‌ای بوجود می‌آورد و آدم را بیاد اشعار لطیف و زیبایی می‌اندازد

که درباره شمع و پروانه ساختمانند . مثل این شعر :

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست

پیش مردم شمع در برمی‌کشد پروانه را

یا این شعر :

در وصل و هجر سوختگان گریه می‌کنند

از بهر شمع خلوت و محفل برابر است

یعنی برای ما سوختگان ، وصل و هجر یکسان است . آنوقت که درآمد مملکت کم بود و بودجه‌ای نداشتیم برق ما همین حال را داشت و حالا هم که داریم برق ما همین حال را دارد . و همینکه بار چند کولر را بدوش می‌کشد ، زیر سنگینی بار کمرش خرد می‌شود و رهسپار عالم نیستی می‌گردد .

قطع برق به نفع اماکن عمومی هم هست . صاحب رستوران خوشوقت می‌شود از اینکه مشتری در تاریکی نمی‌تواند ببیند که چه دارد می‌خورد .

در شب‌نشینی‌ها هم وقتی چراغ خاموش می‌شود ، مجلس وضع رمانتیک پیدامی‌کند مخصوصا برای کسانی که می‌خواهند در تاریکی برقصند .

در بیمارستان‌ها هم خاموشی برق اغلب به نفع بیمار است چون مثلا در اثر قطع برق ممکن است مریضی که زیر عمل جراحی قرار گرفته ، شانس‌بیاورد و از شر این زندگی آسوده شود . اتفاقا این برای جراح او هم شانس خوبی است چون تقصیری را که ممکن بود به گردن خودش بیفتد حالا به گردن برق می‌اندازد .

مغازه‌دارها هم وقتی برق قطع می‌شود زودتر تخته می‌کنند و به خانه می‌روند . از یکطرف مردم را کمتر سرکیسه می‌کنند و از طرف دیگر بیشتر به زن و بچه می‌رسند . آخر زن و بچه هم در خانه حقی دارند .

منافع خاموشی برق بسیار است و آنچه عرض شد مشتاق بود که نمونه‌ء خروار است .

یکی دیگر از منافع آن اینکه بنده بیش ازین نمی توانم روده درازی کنم چون برق نیست و این مقاله را در روشنائی شمعی می نویسم که به ته رسیده والان خاموش می شود .

پروانه سوخت ، شمع فرو مرد و شب گذشت

ای وای من که قصه دل ناتمام ماند

خرداد ۲۵۳۳

قفلی بنام سرقفلی

درجاده قدیم شمیران که خیابان کورش کبیر خوانده می شود یکی از مالکان ساختمان یک طبقه ای داشت که عبارت از چند مغازه بود . دو سال پیش خواست آن ساختمان کهنه را خراب کند و عمارت چند طبقه ای بسازد . اما این نوسازی مستلزم تخلیه دکان ها بود و مستاجرین او هم هیچکدام به آسانی زیر این بار نمی رفتند .

یک لبنیات فروش می گفت : پس از تخلیه این دکان شش ماه باید صبر کنم تا دوباره ساخته شود و درین مدت لبنیات فروش دیگری که آن طرف خیابان است قاپ تمام مشتریان مرا خواهد دزدید .

بزاز می گفت : من هیچوقت گز نکرده پاره نمی کنم . من اصلا نمی توانم بحرف این مالک اعتماد کنم . آدمی است که هزارتا چاقو می سازد یکیش دسته ندارد . و امروز اگر دکانم را خالی کنم و تحویلش دهم دیگر هرگز صاحب دکانم نخواهم بود چون اوزورش زیاد است و ملاک ثروتمندی است که تیغش همه جا می برد و من کاسی ضعیفم که خطم هیچ جا خوانده نمی شود .

حلبی ساز می گفت : این بابا بعد از نوسازی می خواهد کرایه دکان را بالا ببرد و من برای همین مقدار کرایه هم همراه عزا می گیرم وای به اینکه این مبلغ هم دو برابر بروسه برابر شود .

یکی از آنها که دلال معاملات ملکی بود می گفت : من قبل از آمدن به اینجابه شام شب محتاج بودم . در سر سیاه زمستان پول نداشتم که حتی یک کیسه خاکه ذغال بخرم و کرسی خود را گرم کنم . زنم مرتب دختر می زائید و هرچه نذر و نیاز می کردم خدابه من پسر نمی داد . اما از همان روز اول که این دکان را گرفتم ورق برگشت . روز بروز کارو بارم بهتر شد . دست به هر معاملهای که زدم منفعت کردم . حتی اگر دست به خاکستر می زدم طلا می شد . همان سال اول که اینجا آمدم خدا به من پسری عطا فرمود . من که در خواب هم رنگ یک اسکناس بیست تومانی را نمی دیدم حالا بیشتر از بیست میلیون تومان پول نقد و خانه و مستغل دارم . این دکان به من آمد کرده و اگر از اینجا بلندشوم معلوم نیست جای دیگر هم برایم به همین اندازه شگون داشته باشد .

خلاصه هر کدام از آنها عذری می آوردند و بهانه ای می تراشیدند و مالک پس از مدتها دوندگی در دادگستری بالاخره توانست تمام آن دکان ها را خالی کند ولی به هر یک از کسبه مبلغی بین صد تا دویست هزار تومان بابت سرقفلی پرداخته بود در حالیکه مرتب در حق آنها نفرین می کرد و همه را ظالم خدانشناس می خواند .

اما همین آقا که آنها را به خاطر مطالبه صد یاصد و پنجاه هزار تومان سرقفلی بیرحم و بی انصاف می خواند پس از نوسازی ملک خود برای واگذاری هر یک از مغازه ها چهارصد هزار و پانصد هزار تومان سرقفلی گرفت و هنوز هم دارد می گیرد .

پارسال که کاسبی برای تخلیه دکان خود صد یا صد و پنجاه هزار تومان سرقفلی از او مطالبه می کرد ظالم و بی انصاف بود اما امسال که خودش بابت همان مغازه نوسازی شده پانصد هزار تومان سرقفلی می خواهد عادل و خوش انصاف است .

سرقفلی از عوامل عمده بالا رفتن قیمت هاست .

صاحب یک بوتیک که چهار متر عرض و پنج متر طول دارد می گفت : من اگر این بیست متر زمین را متری ده هزار تومان می خریدم و آنرا می ساختم بالاخره بیش از دویست هزار

تومان خرج نمی‌شد . ولی حالا چهارصد هزار تومان بابت سرقفلی آن داده‌ام و مالک آن هم نیستم . از این گذشته ماهی پانصد تومان هم کرایه می‌دهم .
 خوب از کسی که اینطور سرمایه‌گذاری کرده چگونه می‌توان توقع داشت که یک بلوز صدتومانی را سیصد تومان نفروشد ؟

در خیابانهای شمال شهر به مغازه‌ای بر خورد می‌کنید که صاحبش سیصد یا چهارصد هزار تومان سرقفلی داده و آنرا اجاره کرده است . اگر او در مغازه خود می‌خواست جواهر بفروشد باز تعجبی نداشت ولی می‌بینید به جای جواهر فروشی مصالح‌فروشی است . کسی که چهارصد هزار تومان برای یک مغازه سرقفلی داده اگر این پول را در یکی از بانک‌ها به حساب سپرده ثابت می‌گذاشت می‌توانست ماهی سه هزار تومان بهره بگیرد و با خیال راحت در تشک پر قو بخوابد و بخورد و از پرداخت مالیات و هزار درد سردی‌گرهم آسوده باشد .

چرا این کار را نکرده ؟ برای اینکه از پول خود منفعت بیشتری در آورد ، آنهم از جیب من و شما که گاهی دادمان به هوا می‌رود و فریاد می‌زنیم که چرا یک مصالح فروش می‌خواهد گچ و سیمان را به قیمت جواهر به ما بفروشد .

دکتری که ده سال پیش صد هزار تومان سرقفلی داده و یک بالاخانه دواتاقی اجاره کرده امروز از هربیماری هشتاد تومان حق ویزیت می‌گیرد و در برابر اعتراضی که به گرانی نرخ او می‌شود اینطور استدلال می‌کند که : من ده سال پیش اگر با این صد هزار تومان یک خانه خریده بودم الان همان خانه را دست کم یک میلیون تومان از من می‌خریدند . همین جا را که ده سال پیش صد هزار تومان سرقفلی داده‌ام الان حاضرند چهارصد هزار تومان سرقفلی بدهند و از من بگیرند . پس من الان فقط چهارصد پانصد هزار تومان سرمایه مادی درین جا دارم بعلاوه سرمایه علمی که بر اثر سالها زحمت اندوخته‌ام . چرا هر دیزی پزی حق داشته باشد که به اندازه سرمایه خود سود ببرد و من این حق را نداشته

باشم .

سرقفلی باعث بالا رفتن نرخ‌ها می‌شود و بیشتر هم مالکان هستند که مرتب نرخ سرقفلی را بالا می‌برند . چون در هر راسته که ساختمانی می‌کنند یا ساختمانی قدیمی را نوسازی می‌نمایند ، برای واگذاری هر مغازه‌ای سرقفلی زیاد می‌گیرند که میزان سرقفلی تمام مغازه‌های آن راسته را بالا می‌برد .

اگر امروز یک بقال برای مغازه خود فرضاً دویست هزار تومان سرقفلی بخواهد فردا که مالکی در بغل مغازه او عمارتی ساخت و برای واگذاری هر مغازه‌اش پانصد هزار تومان گرفت این بقال هم دیگر به دویست هزار تومان قانع نیست و به نرخ جدید سرقفلی می‌خواهد یعنی نرخي که مالک مغازه‌های نوساخته بقلی او بنیاد گذاشته است .

سرقفلی از آن قفل‌های ناگشودنی است چون این حق هر کاسبی است . حقی است که شناخته شده و از شدت وضوح احتیاج به توضیح ندارد ولی این حق هم مانند سایر حقوق باید حد و حدودی داشته باشد . چرا برای چیزهائی مثل یک کاسه ماست و یک شیشه کشک باید نرخ معین شود اما برای چیزی مثل سرقفلی که روی همه قیمت‌ها تاثیر می‌گذارد نرخي معین نمی‌کنند ؟

بکنفر که وارد باین قبیل مسائل بود عقیده داشت که جا دارد برای سرقفلی مستغلات هر راسته‌ای روی مرغوبیت محل بر حسب مساحت نرخ معین کنند مثلاً بگویند سرقفلی مغازه های فلان خیابان متری ده هزار تومان . روی این حساب کسی که در آن خیابان یک مغازه پانزده متری دارد در صورتیکه تخلیه مغازه‌اش به علت نوسازی یا علل دیگر لزوم پیدا کند می‌داند که بیش از صد و پنجاه هزار تومان به او نمی‌رسد و از بامبول بازی و گر به رقصانی برای مالک نتیجه بیشتر عایدش نمی‌گردد . از طرف دیگر مالکی هم که امروز ملکي ساخته یا نوسازی کرده نمی‌تواند بیش از نرخ مقرر سرقفلی بگیرد .

بدین ترتیب نرخ سرقفلی که بالا رفتنش باعث بالا رفتن همه قیمت‌ها می‌شود ثابت

خواهد ماند . و اگر هم بالاتر برود لااقل به‌این سرعت کم‌روز بالا می‌رود بالا نخواهد رفت .

کاچی به از هیچی است

درفکر افتادم که یک جاکتایی دو طبقه تهیه کنم و روی میز تحریرم بگذارم و کتابهایی را که می خواهم همیشه دم دستم باشد در آن بچینم .

پیش استا ابراهیم نجار سرگذر رفتم و موضوع را با او در میان گذاشتم و آدرس دادم و پرسیدم چه وقت می آید که اندازه آنرا بگیرد .

گفت : امروز و فردا گرفتاری دارم . چندتامیز تحریر سفارش گرفتم که باید تا فردا عصر تحویل بدهم . من یا نباید کاری را قبول کنم یا اگر قبول کردم ، باید سر قلم بایستم .

از این حرف خوشحال شدم و پرسیدم : بالاخره چه وقت می آئی ؟

گفت : فردا عصر

ولی روز بعد تا هشت بعد از ظهر مرا منتظر گذاشت و نیامد .

روز سوم صبح سری به او زدم و همینکه علت بدقولی را پرسیدم با خنده و خونسردی

گفت : آقا جان ، زیاد جوش زن . تو هم به مطلب خود می رسی شتاب مکن .

گفتم : نزدیک عید است . من می خواستم زودتر اتاق خود را مرتب کنم .

گفت : من چه کنم ؟ این میز تحریرها هنوز تمام نشده . پشت میز نشین ها منتظرند

که اینها را زودتر تحویل بگیرند . آنها عجله دارند . چون می ترسند اگر یک روز دیرتر

پشتش بنشینند همه کارها لنگ بماند . شما چه عجله‌ای دارید ؟

گفتم : من برای کتابها ...

حرفم را برید و گفت : ای آقا برای چهارتا کتاب بیخود یخه پاره نکن . امروز

شانس با بی کتابهاست .

گفتم : من از روز اول شانس نداشتم . حالا بگو ببینم کی می‌آئی ؟

گفت : امروز عصر .

گفتم : حتما ؟

گفت : انشاءالله

ولی بازنیامد و بدقولی خود را با یکمشت چرند و پرند و شوخی ولودگی ماستمالی

کرد .

بالاخره یک روز آمد و اندازه گرفت و برای یک جا کتابی ساده دویست تومان مطالبه

کرد . دویست تومان برای چهارتکه تخته‌باریک که دو تخته یک‌متر و نیمی آن افقی قرار

می‌گرفت و دو تخته نیم‌متری هم در دو طرف آنها عمودی واقع می‌شد .

پس از چانه‌بازی زیاد سی تومان تخفیف داد و قرار شد سه روزه تحویل دهد و صد

و هفتاد تومان بگیرد .

بعد از سه روز وقتی سراغش رفتم تا چشمش به من افتاد بعلامت افسوس دست راست

را محکم به پشت دست چپ زد و گفت : ای داد !

گفتم : منظور چیست .

گفت : من آدم مسلمانی هستم و دروغ بلد نیستم . راستش را بخواهید اصلاً آن

اندازه‌ها را کم کردم .

گفتم : یعنی چه ؟

گفت : "کم کردم" یعنی : کم کردم . این‌که دیگر پرسیدن ندارد . در این سال

و زمانه گاهی آدم عقل خودش را هم گم می‌کند . بعضی‌ها به هیچ‌وپوچ خودشان را گم می‌کنند . توقع دارید من یک تکه کاغذ را گم نکنم ؟

گفتم : حالا تکلیف چیست ؟

فوراً متر را برداشت و بدستم داد و گفت : اصلاً آمدن من لزومی ندارد . خودتان الان اندازه بگیرید و به من بدهید . مطمئن باشید که دو روزه می‌سازم و تحویل می‌دهم . اندازه گرفتم و به او دادم . دو روز هم معطل شدم و روز سوم که سرش رفتم گفت : می‌خواستم تخته محکمی مصرف کنم که خیرش را ببینید ولی دیدم تخته خوب ندارم . یعنی دارم ولی یک تخته کم دارم .

از این حرف خندمام گرفت . و او که علت‌خنده را فهمیده بود گفت : می‌خواهید بگوئید یک تخت‌مام کم است ؟ حق دارید . اگر یک تخت‌مام کم نبود ، نجار نمی‌شدم . اگر بوتیک‌وا می‌کردم و به‌دخترخانم‌ها تی‌تیش‌مامانی می‌فروختم ، خیلی وضع‌به‌تر از این بود .

گفتم : اشتباه می‌کنی . اگر این‌طور که زیانت کار می‌کند دستت کار می‌کرد وضعت به‌تر از این بود .

گفت : برای یک جا کتابی این حرف را می‌زنید ؟ این که چیزی نیست . فردا عصر حاضر است .

گفتم : حتما ؟

گفت : انشاءالله

ولی فردا عصر هم حاضر نبود . از زور خشم می‌خواستم کتکش بزنم ولی دیدم زورش را ندارم . می‌خواستم فحش‌بدهم ولی ترسیدم کتکم بزند . آخر به‌این قانع شدم که لااقل ملکی بارش کنم . چون اسمش ابراهیم بود گفتم : خدا را شکر که ابراهیم هستی و نوح نیستی .

گفت : یعنی چه ؟

گفتم : آخر نوح نبی هم اگر می‌خواست مثل تونجاری کند ، تا وقتی که یک کشتی بسازد تمام امتش را آب برده بود .

گفت : نوح به من چه ربطی دارد ؟ امت نوح از او فقط یک کشتی می‌خواستند ولی من هفت سر عائله دارم که هر کدام یک جور ساز می‌زنند . پسر کوچکم تازه به دبیرستان رفته و از من موتو سیکلت می‌خواهد . دخترم وقت شوهرش است و جهاز می‌خواهند . پسر بزرگم دوسال پشت کنکور درجا زده و توقع دارد که برای تحصیل به امریکا بفرستم خودم هم از صبح تا غروب عرق می‌ریزم و تازه اگر به یک لقمه نان و پیاز هم قانع باشم نانش هست و پیازش نیست .

دیدم این حرفها نه برای فاطمی تنبان می‌شود نه برای من جاکتایی !^۱ لذا برای اینکه زودتر دست‌بکار شود و آن را بسازد عیدی کلانی بها و وعده دادم .

همینکه اسم عیدی را شنید گفت : من بمیرم ... ؟ حالا کما اینطور شد فردا عصر جاکتایی روی میز شماست .

روز بعد ساعت دو و نیم بعد از ظهر تازه داشت خوابم می‌برد که زنگ در بصدا در آمد و چرتم را پاره کرد . چند دقیقه بعد هم استا^۲ ابراهیم نجاریا^۳ الله‌گویان وارد شد و یک جاکتایی آورد که با چوب سفید یا تخته صندقی ساخته و رنگ هم نزده بود .

گفتم : این چوبها که پراز سوراخ است و چند تا ترک هم دارد .

گفت : این سوراخ‌ها جای میخ است . چیزی نیست . غصه ترک را هم نخورید . از قدیم گفته‌اند ترک مبارک است .

گفتم : این که رنگ هم نخورده .

گفت : ما رنگ طی نکردیم . من اگر دویست تومان هم اضافه می‌دادید زیر بار رنگ نمی‌رفتم چون وقتش را ندارم . رنگش را خودتان بزنید .

گفتم : من که رنگ کار نیستم .

گفت : ای آقا . رنگ زدن که کاری ندارد . همه بلدند . امروز آدم ها را رنگ میکنند شما از رنگ کردن دوتا تخته عاجزید ؟

به دنبال این حرف یک تکه کاغذ از جیبش در آورد که اول خیال کردم صورتحساب است . بعد دیدم حکم نسخه دکتر را دارد و دستور خرید چند قلم جنس را نوشته آنهم با خط خرچنگ قورباغه و املاء غلط .

اولین کلمه اش "باتنه" بود . گفتم : " باتنه " یعنی چه ؟ چپ چپ نگاهم کرد و هاج و واج ماند . کاغذش را نشان دادم . گفت : این بتونه است . (بطانه) . حالا من اینطوری نوشتم . شما سوادتان کجا رفته ؟

خلاصه بقیه نسخه آقا هم ازین قرار بود :
کاردک یکدانه .

رنگ یک غوتی (قوطی)

سومبانه (سنباده) یک ورغ (ورق)

غلمو (قلم مو) یک عدد

گفت : تمام سوراخها و ترکهای چوب با چهار مثقال بطونه کارش ساخته است . بعد سمباده می زنید و صافش می کنید . بعد هم رنگش می زنید و به سلامتی از آن استفاده می کنید .

در همین وقت چشمش به پسرم افتاد که بغل دستم ایستاده بود . گفت : اصلا شما حوصله این کارها را ندارید . آقا زاده خودش فهمید چه کار باید بکند .

پسر هم گفت : بابا من خودم درست می کنم .

ناچار اجرت وعیدی نجار باشی را که رویهمرفته صد و نود تومان شد پرداختم ومعنی نجاری را هم فهمیدم . بعد پسر من سی و چهار تومان خرج قلم مو و رنگ و سمباده و غیره کرد

و دو روز هم با آن ور رفت تا بالاخره چیزی از آب در آورد که بهتر از هیچ بود .
 وقتی خواستم آنرا روی میز بگذارم دیدم پایه‌های آن درست در سطح میز قرار نمی‌گیرد
 و می‌لقد . مرتب دو طرفش با هم الله‌کلنگ بازی می‌کردند . گاهی پایه جلوی سمت
 راستش پائین می‌آمد و پایه عقب سمت چپش بالا می‌رفت و گاهی برعکس .
 اگر قرار بود آنرا مثل میز روی زمین بگذارم ممکن بود که آجری یا تخته‌ای هم زیر
 پایه‌هایش قرار بدهم که درست بایستد ولی روی میز تحریر چطور می‌شد سنگ و آجر
 بگذارم .

دوباره پسرمدتی معطل شد تا با چاقو قدری از پایهای که بلندتر بود تراشید و
 چند تکه مقوا هم به پایهای که کوتاه‌تر بود چسباند تا میزانش کرد .
 وقتی خواستم در آن کتاب بچینم ناگهان دستم به چیز تیزی گرفت و جر خورد و
 خون افتاد . سر یک میخ از زیر طاقچه دومی آن بیرون آمده و نجار آنرا همانطور بحال
 خود باقی گذاشته بود .

روز عید یکی از دوستان به دیدنم آمد و وقتی چشمش به زخم انگشتم افتاد علت
 را پرسید . سرگذشت جاکتایی را برایش شرح دادم و با کمال تعجب دیدم مشتاقانه‌نشانی
 نجار را می‌خواهد .

گفتم : این نجار با این خصوصیات به چه درد تو می‌خورد ؟
 گفت : نجارهای دیگر اصلا کار قبول نمی‌کنند . این بابا همینقدر که کار قبول میکند
 غنیمت است ولو اینکه گران بگیرد و سر بدواند و سر هم بندی تحویل دهد .

کتابخانه و متا‌بخانه

به مناسبت برگزاری سمینار کتاب و جوانان که در کاخ غربی جوانان برگزار شد آقای دکتر محمود عنایت طی مصاحبهای گفته بودند : مشکلات کتاب در ایران بسیار است . یکی از این مشکلات که اتفاقاً هیچ‌کس به آن اشاره نکرده بود مشکل مسامحه و سهل انگاری برخی از نویسندگان کتاب است .

این‌جا صریحاً اسم کسی را نمی‌برم . برای این‌که حوصله دشمن تراشی ندارم ولی خود شما اگر اهل کتاب باشید حتماً کتابهایی را سراغ دارید که در چهل پنجاه سال پیش با خط نستعلیق و چاپ سنگی انتشار یافته و امروز کمیاب یا نایاب است . یک روز سر از خواب بر می‌دارید و می‌بینید یکی از آن کتاب‌ها با حروف سربی و کاغذ اعلا و جلد زرکوب از نو چاپ شده و رویش نوشته : به تصحیح فلان استاد دانشگاه .

شما که مدتی دنبال این کتاب می‌گشتید از تجدید چاپ آن خوشحال می‌شوید و آنرا می‌خرید و طبعاً توقع دارید که استاد در هر صفحه عبارات مبهم را توضیح داده یا لغزش‌های احتمالی مؤلف اصلی را تصحیح کرده باشد ولی با کمال تعجب می‌بینید اتفاقاً هیچ کاری روی این کتاب نکرده و حتی آنقدر بخود زحمت نداده که یک فهرست مطالب یا یک اعلام به آخر کتاب اضافه کند . از این گذشته حتی اغلاط چاپی آن را هم نگرفته

و در حقیقت تنها کاری که انجام داده این است که پولی از ناشر گرفته است .
 البته پولی که ناشران می‌دهند ناچیز است ولی تصدیق می‌فرمائید که انسان در
 مقابل کاری که اصلاً انجام نداده هر قدر هم که بگیرد زیاد است .
 یکی دیگر از کارهای برخی از مؤلفان ما این است که می‌بینید استادی کتابی نوشته
 و در چند جای آن اشعار یا عبارات عربی آورده بدون اینکه بخود زحمت معنی کردن آنها
 را داده باشد .

مثلی است معروف که می‌گویند: «رنه به آن دایره و دنبک زدنت، نه به این زینب و
 کلثوم شدنت» آقا از یکطرف در نوشته‌های خود تعصب دو آتشهای به خرج داده که تا
 می‌تواند واژه‌های فارسی بکار برد و فارسی سره بنویسد . و از طرف دیگر ناگهان از بیخ
 عرب شده و هرچه شعر یا نثر از فلان شاعر و نویسنده عرب نقل کرده همه را بدون ترجمه
 گذاشته است .

درباره باباطاهر عریان افسانه‌ای هست . می‌گویند : بابا اصلاً سواد نداشت . در
 یک روز سرد زمستان به مدرسه‌ای رفت و از طلاب مدرسه پرسید : شما چطور عربی یاد
 گرفتید و ملا شدید ؟ آنها هم برای اینکه دستش انداخته باشند گفتند : نصفه شب یخ‌های
 حوض مسجد را شکستیم و در حوض غسل کردیم . ناگهان با سواد از آب درآمدیم .

باباطاهر هم حرفشان را باور کرد و نیمه شب در حوض یخ بسته غسل کرد و بیرون
 آمد و با تن لرزان به بستر رفت صبح که برخاست از تفضل الهی ناگهان خود را با سواد
 یافت بطوریکه همه کتاب‌های عربی را می‌توانست بخواند . این بود که گفت : اَمَسِيتُ كُرْدِيًّا
 وَ اَصْبَحْتُ عَرَبِيًّا . یعنی : شب که می‌خواستم بخوابم کُرد بودم و صبح مثل یک عرب از
 خواب بیدار شدم .

حالا حکایت استاد مورد بحث ماست .

استاد چه در نطق‌های رسمی و چه در صحبت‌های خصوصی خود همیشه از پائین

بودن سطح دانش مردم می‌نالد و همه را بی‌سواد می‌خواند ولی گویا سحر بیان و اعجاز قلم او به حدی است که همین مردم وقتی کتاب او را باز می‌کنند ناگهان مثل بابا طاهر چنان با سواد می‌شوند که هرچه آقا عربی بلغور کرده همه را عین زبان مادری خود می‌فهمند و هیچ احتیاجی هم به مترجم یا ترجمه ندارند .

کیش‌هایی مثل بت پرستی و آتش‌پرستی و مهرپرستی دیگر از رواج افتاده‌اند . حتی خداپرستی هم امروز دیگر رونق سابق را ندارد . اما پول‌پرستی آئینی است که روز بروز در میان همه طبقات رسوخ می‌کند حتی در میان ادبا که قاعدتا باید به معنویات بیش‌از مادیات دلبستگی داشته باشند .

گاهی به کتابی برمی‌خورید که مؤلف محترم آن یکبار آنرا به یک موسسه فرهنگی داده و حق‌التالیفش را گرفته و اندکی بعد فقط اسم یا عنوان کتاب را تغییر داده و آنرا به موسسه دیگر فروخته است .

برخی از کتابهایی که مخصوص جوانان نوشته می‌شود به مفت نمی‌ارزد و نه تنها سودمند نیست بلکه برای آنها زیان هم دارد .

بعضی از ترجمه‌ها بقدری خام و مبهم است که آدم هرچه می‌خواند چیزی از آن سر در نمی‌آورد . ظریفی که یکی از آنها را خوانده بود می‌گفت : این ترجمه خودش یک تفسیر لازم دارد .

چند نفر که هرکدام به یکی از زبانهای مهم اروپائی مسلط بودند و زبان فارسی را هم خوب می‌دانستند چند سال وقت صرف کردند و زحمت کشیدند و فرهنگ‌هایی درباره هریک از آن زبان‌ها نوشتند که برای مترجمان و محصلین مفید و معتبر بود .

این فرهنگ‌ها یا دیکسیونرها بعداً ناندانی‌های خوبی شد برای کسانی که اصلاً سواد و صلاحیت فرهنگ نویسی نداشتند و به خاطر سودجویی‌های آنها را جلوی خود گذاشتند و مطالبش را کش رفتند و فرهنگ‌های قد و نیم قد چاق و لاغر و کوچک و بزرگ

بیرون دادند که بیشتر آنها هم پراز غلط چاپی و املائی است و بدترمایه گمراهی دانش آموزان و دانشجویان می‌شود .

رژیم گرفتن برای لاغری نه تنها میان اشخاص بلکه میان اشیاء هم رواج دارد . آپارتمان‌های بساز و بفروش رژیم می‌گیرند و هر روز تنگ‌تر و تنگ‌تر از آب در می‌آیند . خوراک رستورانها رژیم می‌گیرند و هر شب کمتر و کوچک‌تر می‌شوند . آدم‌ها رژیم می‌گیرند و خود را لاغر می‌کنند اما در این میان کتاب کارش بر عکس است . هی چاق‌تروخیکی‌تر و کلفت‌تر می‌شود . مثل اینکه رژیم چاقی گرفته است .

در قدیم با وجودی که مردم فراغت و وقت بیشتری برای کتاب خواندن داشتند ، نویسندگان می‌کوشیدند که مطالب خود راحتی الامکان به اختصار بیان کنند و از وراجی بیهوده بپرهیزند تا وقت خوانندگان تلف نشود . اما امروز برعکس با اینکه وقت مردم کم و هزینه چاپ و کاغذ هم زیاد است برخی از نویسندگان ما تا می‌توانند پرگوئی می‌کنند و مطالب را از هر طرف کش می‌دهند چون می‌دانند که کتاب هرچه قطورتر باشد پولی که بابت حق‌التالیف می‌گیرند بیشتر خواهد بود .

چندی پیش مردی کتابی درباره احوالات شاعران نابینا نوشت .

این بابا که خیال می‌کرد بادسته کورها معامله کرده هر شاعری را که دو روز چشمش درد گرفته بود کور به حساب آورد تا کتاب خود را کت و کلفت‌تر کند .
در این کتاب چشم‌بنام وصال شیرازی افتاد و تعجب کردم . چون هرگز نشنیده بودم که این شاعر معروف که آثار زیادی با خط زیبای خود نوشته کور باشد .

وقتی شرح حالش را خواندم دیدم بعد از روده درازی زیادی نوشته این شاعر در آخر عمر یعنی شصت و چهار یا شصت و پنج سالگی بر اثر کثرت مطالعه چشمش آب آورد .

اگر به تاریخ علاقه داشته باشید می‌دانید که ما چند تاریخ محلی داریم مثل تاریخ سیستان ، تاریخ یزد ، تاریخ کرمان ، که بیشترشان سودمند و خواندنی است . اما درین روزگار

ناگهان کتاب قطوری در پشت شیشه کتابفروشی می بینید که رویش مثلانوشته : تاریخ سولقان .
خوب سولقان مگر چقدر سابقه تاریخی دارد که تاریخش اینقدر ضخامت پیدا کرده
است .

آن را باز می کنید و می بینید چهل صفحهاش شرح حال یعقوب لیث است که در تمام
عمرش هرگز به سولقان نرفته بود .

وقتی حوصله به خرج می دهید و کتاب را می خوانید می بینید بله یعقوب لیث هنگامی
که در بستر بیماری بود و داشت نان و پیاز می خورد به فرستاده خلیفه عباسی گفت : اگر
من زنده ماندم جنگ با خلیفه را ادامه خواهم داد چنانچه پیروز شدم بدین شمشیر با خلیفه
روبرو می شوم و چنانچه شکست خوردم همین نان و پیاز در زندگی مرا بس است .

آنوقت مولف تاریخ سولقان می نویسد : آن پیاز تاریخی که قهرمان سیستان خورد در
خاک پاک سولقان به عمل آمده بود .

آقای دیگری چند سال پیش کتابی نوشت راجع به ایران در یک قرن اخیر . این
کتاب در دو جلد قطور بود که هر جلد نزدیک به هزار صفحه داشت . گول قطر کتاب را
خوردم و به خیال اینکه کتاب تاریخی سودمندی است آنرا خریدم و به خانه بردم .

در آن مطالب مفصلی راجع به مبارزه با موش دیدم . خیال کردم در صافی کتاب
مسامحای شده و اشتباهها چند صفحه از یک کتاب بهداشتی را در این کتاب دوخته اند .
ولی بعد معلوم شد که صحاف اشتباه نکرده و من اشتباه کردم . چون نویسنده کتاب
نوشته یک روز مثلا مشیرالدوله به دیدن امین السلطان رفته بود . ضمن صحبت از گوشه
اطاق صدای خش و خش به گوشش خورد . به کنایه گفت : معلوم می شود درین جادووار
موش دارد و موش گوش دارد .

پس از نقل این واقعه پنج سطریش از ده صفحه درباره انواع موش های ایران و
سایر کشورهای جهان و زیان های موش و داروهای که برای کشتن موش ساخته شده صحبت

کرده است .

چند صفحه بعد بحث دربارهٔ سینما پیش آمده و نویسنده مرقوم فرموده که تازه صنعت سینما به ایران آمده بود و شبی یک فیلم از ریشارد تالماج در حضور فلان السلطنه و بهمان الدوله نشان دادند .

بعد به بهانهٔ توضیح مطلب ، شرح داده که سینما را چه کسی اختراع کرد و در کجا رونق گرفت و بعدها چه هنرپیشگانی روی کار آمدند . آنوقت قریب شصت صفحه آن راجع به زندگانی گر تاگاریو و دروتی لامور و کلارک گیبل و هدی لامارو ری میلاند و امثال اینهاست . خلاصه این دو جلد کتاب قطور که عنوانش راجع به تاریخ ایران در یک قرن اخیر است معجونی است که همه جور مطلبی در آن یافت می شود جز تاریخ ایران در یک قرن اخیر (نام اصلی کتاب را نمی برم چون همانطور که عرض کردم حوصلهٔ دشمن تراشی ندارم .)

آقای دشتی نویسندهٔ معروف تا مدتی یک کتابخانه داشت و یک کتابخانه . کتابهای خواندنی و سودمندی در کتابخانه می گذاشت و کتابهای چرند و بیهوده را متاب می نامید و در کتابخانه جای می داد . روزی یکی از دوستانش هوس کرد که کتابخانه اش را ببیند ، گفت : بهمش زدم . چون دیدم برای کتابخانه فقط یک اتاق کافی است اما برای کتابخانه حتی ده تا اتاق هم کافی نیست .

کلاس زبانبازی

ما همیشه فکر می‌کنیم تفریح منحصر به قمار بازی و باده خواری یا کاباره رفتن و پول هنگفت دادن و تماشای لنگ و پاچه، فلان رقاص لگوری است . در صورتیکه در این شهر بسیاری از تفریحات سالم هست که ما از آنها غافلیم . تفریحاتی که ظاهراً " جنبه تفریحی ندارند اما درواقع از هر تفریحی لذت‌آورتر و خنده‌دارترند . منتهی باید بگردیم و ذوق بخرج دهیم و آنها را کشف کنیم .

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود مزد آن گرفت جان برادر که کارکرد
رفیقی دارم که به زبان انگلیسی آشناست و آدم با ذوقی است . می‌گفت : " به من اطلاع دادند یک کلاس تدریس زبان هست که با همه کلاس‌ها مثقالی هفتصد دینار تو فیر دارد . به همه چیز شبیه است جز به کلاس . و اگر آنرا نبینی نیم عمرت بر فناست .
به عنوان اینکه کارمند ادارای هستم و می‌خواهم زبان انگلیسی خود را تکمیل کنم در آن کلاس نام نویسی کردم و با پولی که دادم وسیله تفریح چندین شب خود را به دست آوردم .

اولا اگر در هر کلاسی معلم شاگرد را سرزنش می‌کند که چرا دیر سر کلاس حاضر شده ، در کلاسی که من شرکت داشتم کار برعکس بود . همیشه شاگرد از دست دیر آمدن معلم شکایت داشت . اغلب شبها دو ساعت درس ، که می‌بایست مثلاً ساعت هشت شروع و

ساعت ده تمام شود ، ساعت نه شروع و ساعت یازده تمام می‌شد . آنوقت شاگردانی که راهشان دور بود و می‌بایست با دو کورس اتوبوس به خانه برگردند و فردا صبح هم سر وقت در اداره باشند ، دادشان در می‌آمد . شبی یکی ازین آقایان به معلمی که باز دیر آمده بود گفت : " آقا امشب هم که باز نیمساعت دیر تشریف آوردید ! "

آقا معلم لبخندی زد و گفت : " چیزی که عوض دارد گله ندارد ، جانم ، اگر از این طرف نیمساعت دیر آمده‌ایم ، عوض از آن طرف نیمساعت زود می‌رویم . "

شاگرد دیگری که او هم گویا از دیر آمدن دائمی آقا دل پری داشت ، این شوخی را نشنیده گرفت و گفت : " شما دیر می‌آئید و درس هم دیر شروع میشود و دیر تمام میشود . آنوقت ما کی به خانه برسیم ؟ کی شام بخوریم ؟ کی بخوابیم که صبح بتوانیم سر وقت در اداره باشیم ؟ "

آقای معلم با حضور ذهن و شوخ طبعی خاصی جواب داد : " به ! این چه ادارهای است که نمی‌شود یک ساعت دیر رفت ! "

شنیده‌بودم که معلم باید با شاگردها مثل برادر باشد . و من در آن جا همین صمیمیت را به چشم دیدم . آقای معلم ناگهان طرف یکی از شاگردها می‌رفت و جلوی همه ، بی‌پرده به او می‌گفت : " عجب عرق‌گندی دیشب به من دادی ؟ .. هنوز از زور خماری سرم روی گردنم سنگینی می‌کند ! "

گاهی تمام دو ساعت وقت کلاس به جای درس به شوخی و خنده و حرف و حرافی برگزار می‌شد . نمیدانم این کلاس زبان بود یا کلاس زبانبازی ؟

اتفاقا گردانندگان آموزشگاه هم مثل اینکه از خدا دلشان می‌خواست کلاس بهمین نحو برگزار شود تا درس که مثلا سه ماهه باید تمام شود تا هشت نه ماه‌کش پیدا کند و شاگردان همچنان شهریه بپردازند .

از طرف دیگر معلم انگلیسی ما خودش یک نفر را لازم داشت که انگلیسی درسش

بدهد . معلوماتش از حدود همان کتابی که درس می داد تجاوز نمی کرد . گاهی همان کتاب را هم غلط می خواند و غلط معنی می کرد .

امان از وقتی که شاگردی معنی لغتی را می پرسید که خارج از کتاب بود . به لطائف الحیل می خواست از جواب دادن طفره برود . گاهی مغلطه می کرد . مثلاً می گفت : بنشین بنشین ، میخواهی مرا امتحان کنی ببینی چیزی بارم هست یا نه ؟ "

یا بلند می گفت : " چه کسی جواب این سؤال را می داند . " و بالاخر ما گریه چکس جواب نمی داد فریاد میزد : " لااقل دیکسیونر هم هیچکس همراه ندارد ؟ "

آنوقت دیکسیونر یکی از شاگردان را می گرفت و هی ورق میزد و آخر هم لغت را پیدا نمی کرد چون املاء آنرا نمی دانست .

از همه جالب تر وضع بعضی از شاگردان بود . فلان آقا پسر ژیکولو وسط یک ردیف دختر نشسته بود که آنها هم از قماش خودش بودند . فکر همه کار بودند جز فکر درس یاد گرفتن . در تمام مدت درس آقا پسر مرتباً شوخی و لوده گری می کرد ، گاهی با دخترهای دست راستی ، گاهی با دخترهای دست چپی .

دو بدین چنگ و دو بدان چنگال یک به دندان چو شیر غرانا

تقریباً نیمی از شاگردان کلاس را این قبیل پسر و دخترها تشکیل می دادند که به جای درس انگلیسی میخواستند درس محبت بیاموزند .

خوب فلان جوان عزب اقلی اگر شبها درین جا نبود مجبور بود سجاج خیابان هائی مثل نادری و پهلوی و تخت جمشید باشد و به هر دختری متلکی بگوید و احیاناً چند تا فحش ازو تحویل بگیرد ؛ در هوای سرد زمستان احتمالاً سرما هم بخورد . اما در این جا ، در محیطی گرم ، سربسر دخترها می گذاشت و از آنها بجای دشنام حرفهای محبت آمیز هم می شنید .

حساب دخترها هم درست است . دختری که هنوز شوهر نکرده و دلش می شنجد ،

کجا برود بهتر از این جا ؟ اگر در این جا نباشد کجا می تواند با یک آقا پسر دو ساعت وقت بگذرانند که اولاً مورد موآخذه پدر و مادر واقع نشود و ثانیاً برایش حرف در نیاورند ؟ درین جا آزادانه با پسرها دل می دهد و قلوه می گیرد . پدر و مادرش هم خیال می کنند دخترشان دارد زبان یاد می گیرد . غافل از اینک ما و در واقع دارد زبان دل را یاد می گیرد چون کسی چه میداند ؟ چه بسا ممکن است که از همین راه به اخذ لیسانس دلربائی نائل آید و با استفاده از مزایای آن یکی از همان جوان ها را بتور بزند و طوق لعنت را بگردنش بیندازد .

صحبت دوستم که به این جا رسید گفتم : " پس این چه جور کلاس تقویتی است ؟ " گفت : " مردم خیال می کنند کلاس تقویتی یعنی کلاسی که شاگردان را در بعضی از دروس تقویت کند . در صورتیکه در واقع این کلاس های تقویتی فقط بنیه مالی گردانندگان را تقویت می کند و بس . "

کيه کيه در ميزنه ...

ساعت هفت ونيم صبح داشتيم صبحانه ميخورديم و اين ترانه قديمي پوران را از راديو گوش مي کرديم که مي گويد : " کيه کيه در ميزنه من دلم مي لرزه " و اتفاقا همين موقع زنگ در صدا کرد .

دم در رفتم ومثل هر روز چشم به يک کدا افتاد . کدائي که خود را به لال بازي زده بود و مي لنگيد و يک دست پشت گوش گذاشته بود و با دست ديگر دهان خود را نشان مي داد . يعني : من گرسنه هستم و هم لالم و هم کر .

گفتم : " الان پاسبان خبر مي کنم که بگيردت ، "

و همينکه ديد دارم به طرف خيابان مي روم تهديد مرا جدی گرفت و باهمان زبانی که لال نشانش می داد ، خیلی فصیح و شمرده گفت : " ای الهی خدا به زمین گرمت بزند " و بلافاصله با همان پائی که می لنگید مثل اسب تازی که تازیانه خورده یا آهوی وحشی که پلنگ دیده باشد سر به فرار گذاشت و در حالی که از یک قهرمان دو تندتر می دوید در یک چشم بهم زدن خود را به ته کوچه رساند و از نظر ناپدید شد .

روز بعد هم تصادفا موقعی که ایرج داشت می خواند : " ديگه توی اين خونه دلم تنگ اومد برو در و واکن صدای زنگ اومد . " ناگهان باز صدای زنگ در بگوشم خورد .

در را بازکردم و چشم به قیافه بلند بالای جوانی افتاد که اوراقی در دست داشت

و همینکه مرا دید گفت: " من قصد کلاشی و کلاهبرداری ندارم . خدای لاشریک له لالام کند اگر دروغ بگویم . من از قوچان آمدم و در کنکور استخدامی وزارت آب و برق شرکت کردم و قبول شدم . اما تا وقتی که تشریفات استخدام تمام شود و حقوق بگیرم مدتی طول می‌کشد . هرچه پول داشتم تمام شده و درین شهر غریبم و دوست و آشنائی ندارم . و اگر کرایه پس افتاده مسافرخانه را ندهم مدیر مسافرخانه امشب دیگر بیرونم خواهدکرد و چمدانم را هم که گرو برداشته پس نمی‌دهد . شما صدتومان به من قرض دهید و من شناسنامه‌ام را پیشتان میگذارم که وقتی اولین حقوقم را گرفتم پول شما را برگردانم . "

گفتم: " ولی تو اگر در کنکور استخدامی قبول شده باشی درمعاینه طبی ردخواهی شد ، چون هم چشمت ضعیف است هم حافظهات . برای اینکه ده روز پیش هم درهمین خانم آمدی و همین حرفها را زدی ، منتها آن دفعه از ملایر آمده بودی نه از قوچان ، و درکنکوراستخدامی وزارت آموزش و پرورش هم شرکت کرده بودی نه در کنکور وزارت آب و برق . منم گفتم که خدا روزیات را جای دیگر حواله کند . "

پریروز غروب باز رادیو آهنگی را پخش کرد که اینطور شروع می‌شود :

این کیه پشت دره که حلقه بر در میزنه چون کبوتر دل من به سینه پرپر میزنه

زنم گفت: باز صحبت در زدن شدو الان زنگ در صدا می‌کند .

هنوز حرف خود را تمام نکرده بود که صدای زنگ در بلند شد .

این دفعه پسر بزرگم دم در رفت و مقداری معطل کرد . بعد برگشت و با عجله به

اتاق خود رفت و چیزی برداشت و به طرف در حیاط دوید .

دو سه دقیقه بعد برگشت در حالی که سگ سفید ملوسی هم در بغل داشت . گفت:

" آقائی با ماشین ازخانه بیرون آمده و این سگ را هم بیرون آورده بود که بگرداند تصادفاً

ماشینش همین بالا خراب شده و به اولین تعمیرگاه برده بود که درستش کردند و صدتومن

اجرتش شده بود . ولی بیشتر ازینجاه تومان پول همراه نداشت و چون بطوری که خودش

می گفت منزلش دور بود و تاکسی ها هم مشکل آن طرف می رفتند سگ را پیشم گرو گذاشت و پنجاه تومان گرفت که ماشین خود را از تعمیرگاه در بیاورد و به خانه برود و پول بیاورد و سگش را بگیرد . "

زنم تا این را شنید رو به من کرد و گفت : " حالا دیدی ؟ بیخود نبود که گفتم همیشه خودت برودم در ... آخر خانه ما که خانه فلان اعیان نیست که هر وقت در میزنند خبرخیز باشد و مرتب کارت دعوت فلان جشن و فلان عروسی را بدهند . در خانه های امثال ما را همیشه همینطور کلاهبردارها می کوبند . "

پسرم از این حرف ناراحت شد و گفت : " کلاهبردار کدام است ؟ یعنی سگ به این ملوسی پنجاه تومان نمی ارزد ؟ "

در همین گیر و دار سگ که نگاه های غریبانه ای به در و دیوار می انداخت ناگهان با بیقراری و وحشت زدگی از بغل پسرم بیرون پرید و خود را روی میز انداخت به شدتی که گلدان بلور از روی میز به زمین افتاد و شکست .

وقتی خواستیم او را بگیریم ، واقواق کنان به این طرف و آن طرف دوید و همینکه دید راه فرار او را بستیم به ما حمله ور شد و دست مرا خون انداخت و دامن زنم را پاره کرد و بالاخره هم راه دالان را پیش گرفت و به حیاط دوید و فرار کرد .

بعد معلوم شد کسی که آن کلاه گشاد را سر پسر ما گذاشته بود یک جوان هروئینی است که تا توانسته پدر و مادر و تمام افراد خانواده و اقوام و آشنایان را تبغ زده و حالا دیگر هیچ جا حناش رنگ ندارد و آخرین بامبولی که میزند این است که بوسیله آن سگ و آن قصه خراب شدن ماشین گوش در و همسایه را می برد . هرکس که چشمش بصورت ملوس آن سگ و ظاهر آراسته این جوان می افتد گول می خورد و پول میدهد . ولی همینکه سگ را به خانه برد دو دقیقه بعد سگ اظهار غریبی و بیتابی می کند و می گریزد و بخانه صاحبش بر می گردد .

گوهر شب چراغ

برای خانم‌ها هیچ منظره‌ای فریبنده‌تر از ویتترین مغازه جواهر فروشی نیست .
هر خانمی که به بازار برای خرید می‌رود ، مخصوصا اگر از خیابان‌های معروف شمال
شهر بگذرد و از دم جواهر فروشی مجللی رد شود به‌ندرت ممکن است که چشمک جواهر
را ندیده بگیرد و جلوی ویتترین نایستد و نگاه حسرتی به محتویات پشت شیشه‌نیندازد .
گاهی هم مثل پرنده‌ای که آنقدر دور و بر دام می‌چرخد و به‌دانه‌ها دل می‌بندد تا
آخر به تور می‌افتد ، خانم هم آنقدر گوهرهای گرانبها را از پشت ویتترین برانداز می‌کند
تا آخر بی‌طاقت می‌شود و قدم به داخل مغازه می‌گذارد و از آقای زرگر یا جواهر فروش
می‌پرسد :

— " من مقداری سکه نیم پهلوی دارم . ممکن است آنها را برای من یک‌گردن‌بند
کنید ؟ "

جواهر فروش می‌بیند اگر این کار را قبول کند چون قیمت طلا معلوم است و روی یک
زن‌جیر طلای گردن‌بند زیاد نمی‌تواند منفعت بخورد ، بابت دستمزد هم هر قدر که گران
حساب کند بالاخره بیش از دویست سیصد تومان نصیبش نخواهد شد . اینهم برایش صرف
ندارد . بدین جهت با ملایمت و خوشروئی جواب می‌دهد :

— " خیلی معذرت می‌خواهیم . در حال حاضر کارگری که به این جور کارها برسد

نداریم . ولی هر قدر طلا آلات داشته باشید حاضریم به قیمت روز بخریم . "

خانم می پرسد : " چطور می خرید ؟ "

جواب می دهد : " سکه های پهلوی و نیم پهلوی که قیمتش معلوم است . طلاهای

دیگر را هم هر چه باشد ، می کشیم و هر چند مثقال که شد پولش را حساب می کنیم . "

خانم به خانه بر می گردد و هر چه طلا جمع کرده ، مثل سکه های کوچک و بزرگ ،

زنجر طلائی پاره شده ، گل سینه و النگوی شکسته ، گوشواره های که لنگه اش گم شده ، " الله "

طلائی که عمماش سر خوانچه عقد به گردنش انداخت ، " وان یکاد " هائی که وقتی شکم اول

را زائید خاله خانجایی ها برای بچماش آوردند ، همه را جمع می کند و با خود می گوید :

" خوب این خرده ریزها را می فروشم و چیزی می خرم که به دردم بخورد . "

جواهر فروش آنها را می گیرد و در ترازو می کشد و وزن آنها را روی کاغذ می نویسد و

حساب می کند و مثلاً به خانم می گوید :

— " دوهزار و دویست و هفتاد و شش تومان می شود . "

خانم که از حساب یا از حساب سازی او سر در نمی آورد ، محض امتحان یک النگو را از

میان طلاهای خود بر می دارد و می گوید :

— مثلاً این را شما چند حساب کرده اید ؟

جواهر فروش النگوی تنها را می کشد و مثلاً جواب می دهد :

— " در حدود دویست تومان "

خانم از شنیدن این حرف خوشحال می شود . چون یادش می آید که ده سال قبل آنرا

صد و هفتاد تومان خریده است . خیال می کند که حالا سی تومان منفعت می کند و غافل

است که همان النگو را امروز اگر بخواهد بخرد چهارصد تومان هم به او نمی دهند .

در این وقت صدای جواهر فروش به گوشش می رسد که می گوید :

— " خوب ، خانم ، اجازه میفرمائید پولش را تقدیم کنم یا چیزی هم لازم دارید ؟ "

خانم جواهرآلات داخل جعبه آینه را به چشم خریداری نگاه می‌کند و چند بار همه را دید می‌زند تا بالاخره پیش یک انگشتر که به نظرش از همه زیباتر است گلویش گیر می‌کند و دهانش آب می‌افتد. ولی از قیمت آن می‌ترسد. بدین جهت دچار تردید می‌شود و هی این پا و آن پا می‌کند.

آخر به خود جرأت می‌دهد و پیش خود می‌گوید: "خوب، ضرر ندارد. قیمت می‌کنم. اگر گران بود نمی‌خرم."

همینکه انگشتر را نشان داد، جواهر فروش آنرا بیرون می‌آورد و در مقابل خانم می‌گذارد و می‌گوید:

— "ماشالله خیلی خوش سلیقه هستید. زیباترین انگشتر را انتخاب کرده‌اید. نگینش مثل گوهر شجره‌ای می‌درخشد. خوش بحال شوهرتان که خانم به این خوش سلیقه‌گی دارد."

آنقدر از این جور هندوانه‌ها زیر بغل خانم می‌گذارد که خانم در خرید آن انگشتر دیگر هیچ تردیدی برایش باقی نمی‌ماند. بدین جهت می‌پرسد: "قیمتش چند است؟" جواب می‌دهد: "عمده، مسئله این است که شما بپسندید. وقتی پسندیدید قیمتش چندان مهم نیست. هر طور باشد با هم کنار می‌آئیم مخصوصا با شما رزان حساب می‌کنیم که مشتری ما بشوید چون بنظر ما یک مشتری خوش سلیقه به هزارتا مشتری معمولی ترجیح دارد."

— بسیار خوب، همین را بر می‌دارم. قیمتش چند است؟

— سی هزار تومان.

به شنیدن این حرف دود از کله خانم بلند می‌شود. ولی از طرفی برق‌نگین زیبای انگشتر خیرماش کرده و از طرف دیگر در برابر جواهر فروش مأخوذ به حیا شده، طلاهایی هم که از خانه آورده هنوز زیر دست جواهر فروش است. خلاصه گیر افتاده و نمی‌داند چه کند؟

آخر شرم را کنار می‌گذارد و می‌گوید: "خیلی گران است."

— اختیار دارید خانم. این انگشتر تا سه ماه قبل قیمتش چهل هزار تومان بود. ما در اثر مبارزه با گرانی مجبور شدیم قیمتش را پائین بیاوریم. معذک اگر کس دیگری غیر از شما بود سی و پنج هزار تومان کمتر نمی‌دادیم. برای شما پنج هزار تومان هم تخفیف قائل شدیم فقط برای اینکه خواستیم مشتری‌ما بشوید.

پس از قدری چون و چرا و چک و چانه سه هزار تومان دیگر هم تخفیف می‌دهد و قیمتش را به بیست و هفت هزار تومان می‌رساند.

خانم می‌گوید: "ولی من آنقدرها پولدار نیستم که انگشتر بیست و هفت هزار تومانی بخرم."

جواهر فروش برای اینکه ببیند طرف‌چند مرده حلاج است، می‌گوید: "شما لازم نیست پول بدهید، خدا آقا یا حاج آقا را زنده بگذارد. چرا او پول ندهد که شما بدهید؟ بالاخره کسی که خانمی به این خوش سلیقگی دارد، باید هم خرجش کند، بی‌مایه فطیر است."

خانم می‌گوید: "به...! شما شوهر مرا نمی‌شناسید. همینقدر که اسم این جور چیزها را بشنود، مسخرام می‌کند و سرکوفت می‌زند و دعوا راه می‌اندازد که مگر پول علف خرس است که آدم اینطور دور بریزد."

جواهر فروش که می‌فهمد خانم نمی‌تواند شوهرش را آنطور مستقیماً تیغ بزند، از راه دیگر وارد می‌شود. چون هر جور هست نباید بگذارد که شکار از دست در برود. بدین جهت جنگ زرگری راه می‌اندازد و از شریک خود می‌پرسد:

"راستی جواد آقا، حساب قسط‌های ماه گذشته را رسیدگی کردی؟ خانم فلان الملک که به مسافرت رفته بود تازه برگشته. اگر قسط عقب افتاده دارد تلفن کن و بگیر. خانم فلان الدوله هم آخرین قسطش را دیروز داد. یادت باشد که در دفتر وارد کنی."

همینطور چند تن از خانم‌های اعیان را اسم می‌برد تا بطریق "دربگو، دیوار تو گوش کن" به مشتری خود حالی کند که: "اولا قسطی هم می‌توان معامله کرد. ثانیا قسطی خری ننگ نیست. حتی خانم‌های کله‌گنده هم از قسطی خریدن عار ندارند." حقه صیاد می‌گیرد و صید به دام می‌افتد. خانم می‌پرسد: "مگر شما قسطی هم معامله می‌کنید؟"

— "البته خانم، ما همه‌نوع در خدمتگزاری حاضیم."

— "خوب، قسطی ترتیبش چطور است؟"

— "خیلی ساده است. این طلاها را از شما برمیداریم. پول نقد هم هر چه دارید مرحمت می‌فرمائید. بقیه را هم هر طور که میل داشته باشید به اقساط می‌پردازید. در هر صورت ما هر طور که بخواهید، در اختیارتان هستیم."

خانم همان روز هفت هشت هزار تومان پول که در حساب پس‌انداز جمع کرده می‌گیرد و با پول فروش طلاها ده هزار تومان گل هم می‌کند و به جواهر فروش می‌دهد. جواهر فروش، پس از گرفتن شماره تلفن و نشانی خانه و نام خانم و همه‌چیز محکم کاری‌های لازم، بیست چک هزارتومانی از خانم می‌گیرد.

انگشتی را هم که اول می‌خواست بیست و هفت هزار تومان نقد بفروشد حالا که پای نسیه و قسطی در کار آمده، باز همان سی هزار تومان حساب می‌کند و در مقابل اعتراض خانم جواب می‌دهد:

— خوب خانم، همینطور که شما وقتی پولی در بانک می‌گذارید بهره‌اش را می‌گیرید، به پول ما هم که دو سال پیش شما می‌ماند بهره تعلق می‌گیرد. شما هر جا بخواهید قسطی چیزی بخرید بهره‌اش را هم رویش می‌کشند. نه‌خیر از جهت ما خاطرتان جمع باشد. مطمئن باشید که ما جز خدمت قصد دیگری نداریم.

خانم با انگشت به خانه می‌رود.

شب همینکه چشم شوهرش به آن می افتد و می فهمد که خانم دسته گل به آب داده و ماهی هزار تومان خرج اضافی روی دستش گذاشته ، آن روی سگش بالا می آید و بنای بد و بیراه را می گذارد .

از همان شب بگو مگو و اوقات تلخی شروع می شود .

خانم که اول می ترسید اگر شوهرش را به جواهر فروشی ببرد و آن انگشتر را نشانش بدهد یک مرتبه او را دعوا کند ، حالا کاری کرده که تا بیست ماه ، ماهی یک مرتبه آقا هنگام پرداخت قسط انگشتر دعوا و داد و بیداد راه می اندازد و گاهی که خیلی بی پول است چنان از کوره در می رود که ممکن است کتکش هم بزند .

از طرف دیگر ، خانم هر وقت یک "وان یگاد" طلا به گردن بچه ای می بیند ، بیاد آن "وان یگاد" می افتد که خالماش برای بچه اش آورده بود یا هر وقت یک "الله" به سینه خانمی می بیند به یاد آن "الله" طلا می افتد که عمه خدا بیمارزش به او هدیه داده بود و او همه این یادگارهای گرانبها را مفت از دست داده است .

از همه بالاتر اینکه هر وقت به انگشتر خود نگاه می کند به شک می افتد و دچار دغدغه خاطر می شود چون چیزهایی را از دست داده که یقین داشته همه طلاست . اما در مقابلش انگشتری بدست آورده که هیچ نمی داند نگینش چه آشفالی است ؛ و اگر روزی بخواهد آنرا بفروشد چقدر می خرد !

مایه رسوائی

مژده دادند که ممکن است در آینده نزدیک "تلفن تلویزیونی" به بازار بیاید و طبق خبری که لابد چند روز پیش شما هم خوانده‌اید، "متخصصین ژاپنی تاکنون چند نمونه از این تلفن‌های تلویزیونی را ساخته‌اند که در بعضی از ادارات بخش خصوصی در توکیو و اوساکا و بعضی از بانکها نصب شده است."

فرقی که تلفن تلویزیونی با تلفن‌های معمولی دارد این است که با تلفن معمولی دو نفر که با هم حرف می‌زنند فقط صدای یکدیگر را می‌شنوند ولی با تلفن تلویزیونی ضمنا روی هم را نیز می‌بینند.

ساختن تلفن تلویزیونی موضوع تازه‌ای نیست و تا آنجا که من یادم می‌آید از بیست سال قبل تاکنون هرچندگاه یکبار این موضوع را سرزبانها انداخته و وعده داده‌اند که چنین تلفنهایی به زودی وارد بازار خواهند شد و در خانه‌های مردم بکار خواهند افتاد. اما عملا این حرف‌ها به نتیجه‌ای نرسیده و مثل اینکه به ساختن خبرآن بیشتر علاقه داشته‌اند تا به ساختن خودآن.

علت تردید و تعلل در ساختن چنین تلفنی هم به عقیده بنده این است که تولید هر چیزی تا از لحاظ تجارتي صرف نداشته باشد عملی نمی‌شود. هیچ سازنده‌ای حاضر نیست کالائی بسازد که به اندازه کافی خریدار نداشته باشد و تلفن تلویزیونی هم شاید در

ردیف همین کالاها در آید چون ممکن است برای مردم زیانش بیشتر از سود و عدمش بهتر از وجود باشد . برای ما ماهیه رسوائی و برای سازندهاش باعث خجالت گردد .

تصور زیانهای چنین تلفن تلویزیونی دشوار نیست . فرض کنید که امروز چنین تلفنی در این جا عمومیت پیدا کرده و در خانه هر یک از ما یک دستگاه از آن نصب شده است .

ما عادتاً اغلب پشت تلفن صحبتمان گل می اندازد و به اندازه یک کتاب هزار و یک شب روده درازی می کنیم و می خواهیم هرچه حکایت و شکایت داریم یکباره تحویل هم بدهیم . مثل اینکه به سفر قندهار میرویم و دیگر بر نمی گردیم و باید هیچ وصیتی را ناگفته نگذاریم و هیچ حرفی را فراموش نکنیم ولو اینکه در دلمان دو ساعت طول بکشد . حالا اگر در این دو ساعت ده نفر دیگر دستشان در آب و آتش بود و خواستند با این تلفن ها تماس بگیرند و نتوانستند بجهنم !

یک پسر و یک دختر حالا که تلفن ها معمولی است و فقط صدای هم را می شنود ، ضمن هر مکالمه تلفنی ، یک ساعت یا بیشتر با هم حرف میزنند . وای به وقتی که این دو عاشق صادق و این دو یار موافق در تلفن چهره دلپسند و روی دلبد یکدیگر را هم ببینند . آنوقت دیگر مکالمه آنها لابد سه ساعت طول می کشد چون نه پسر به آسانی از دیدار دختر چشم خواهد پوشید و نه دختر از دیدن دلدادۀ خود سیر خواهد شد .

دو دلدادۀ ساعت ها گرم گفتار و محدودیدار یکدیگر خواهند بود و به زبان دل خواهند گفت :

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم اگر معاینه بینم که تیر می آید

حالا که تلفن ها معمولی است و صورت اشخاص را نشان نمی دهد ، چنانکه اغلب دیدماید ، بعضی از خانمدارها سیم تلفن یا بقول ظریفی بند تنبان تلفن ، را قدری درازتر می کنند که بتوانند تلفن را با خود همه جا ببرند .

خانم خانمدار بدین ترتیب تلفن را با خود در آشپزخانه کنار اجاق خوراک‌پزی یا در حیاط خلوت کنار تشت رختشویی می‌برد . بدیهی است که چنین خانمی حاضر نیست به تلفن تلویزیونی جواب بدهد چون دلش نمی‌خواهد که کسی او را با آن وضع نامساعد و نادیدنی پشت تشت رختشویی ببیند .

همینطور با تلفن تلویزیونی ، شما ممکن است صبح به خانه‌ای تلفن کنید و باخانم خانه‌کار داشته باشید . آقا پسری گوشی را بر می‌دارد و بعد صدا می‌زند : " ماما ، باتو کار دارند . " ده دفعه صدا می‌زند و ماما جواب نمی‌دهد . شما هم باید همچنان پای تلفن معطل بمانید و ساق بمکید چون ماما او که تازه از خواب بیدار شده ، حاضر نیست با موهای ژولیده و سر و روی بهم ریخته پای تلفن بیاید .

الان با این تلفن‌های معمولی وقتی به مدیر فلان موسسه تلفن می‌زنید و ضمن صحبت به شما می‌گوید :

" مشغول مطالعه پرونده مهمی هستم . " چون شما او را نمی‌بینید حرفش را باور می‌کنید . اما اگر پشت تلفن تلویزیونی همین حرف را بزند می‌بینید آن پرونده مهم که آقا مشغول مطالعه آنست آخرین شماره مجله " پلی‌بوی " است . همینطور سکرتر او که با شما آشناست و ضمن مکالمه تلفنی اغلب از کار زیاد می‌نالند ، وقتی از تلفن تلویزیونی با شما طرف صحبت شد می‌بینید که کار زیاد علیا مخدره کاموا بافی است .

همانطور که در تلفن‌های معمولی گاهی خط‌روی خط می‌افتد و تلفن دو نفر به تلفن دو نفر دیگر وصل می‌شود ، در تلفن تلویزیونی هم بعید نیست که عین همین اشکال پیش آید و آنوقت عکس اشخاص هم روی هم بیفتد مثلاً شما که دارید با خانمتان صحبت می‌کنید ناگهان ببینید که خانم سیل در آورده و دارای چهار چشم و دو تا دهان و دوجور صدا شده و دوجور هم حرف می‌زند .

یا ممکن است عکس آقائی پهلوی عکس خانم قرارگیرد و عکس خانمی هم پهلوی عکس

شما واقع شود و سوء ظنی ایجاد کند که شب وقتی به خانه رسیدید دیگر شمرهم جلو درتان نشود چون شما می خواهید ببینید که آن مرد نکره که بوده که پهلوی خانم بوده و خانم هم می خواهد بفهمد که آن زن مکش مرگ ما که بوده که به شما چسبیده بوده .

با تلفن های معمولی اگر یک طلبکار به خانه شما تلفن کند خانم که گوشی را برداشته فوراً با دست دیگرش محکم دهنه گوشی را می گیرد و آهسته بشما می گوید که " حاج عبدالوهاب است . چه جواب بدهم ؟ هستی یا نیستی ؟ " و شما اشاره می کنید که : " بگو نیست . " اما پشت تلفن تلویزیونی خانم اگر چنین کاری بکند حاج عبدالوهاب فوراً شستش خبردار خواهد شد که شما در خانه اید و نمی خواهید رو نشان دهید .

لابد خواهید گفت که تلفن تلویزیونی در برابر این همه معایب یک حسن دارد و آن این است که دیگر کسی جرئت نمی کند به وسیله تلفن مزاحم اشخاص شود چون چهره او را می بینید و او را می شناسید و خیلی خوب می توانید مچش را بگیرید .

اما اشتباه می کنید . چون کسی که به وسیله تلفن مردم آزاری می کند ، این کار را نوعی تفریح می داند و به آسانی از آن دست بردار نیست و فرضاً اگر فردا تلفن تلویزیونی جای تلفن معمولی را بگیرد او باز کما فی السابق به مزاحمت خود ادامه می دهد منتهی مثل بعضی از دزدان یک جوراب به سر و روی خود می کشد که شناخته نشود یا یک ماسک دیو بصورت می زند که ضمناً نماینده سیرت او هم باشد .

درین صورت اگر امروز با تلفن های معمولی فقط به یکی دو جا تلفن می زند و اذیت می کند فردا با تلفن تلویزیونی شماره بیست جا را می گیرد تا بالاخره در یک خانه دختری زن خوشکلی پشت تلفن ببیند و آنوقت است که دیگر رول کن معامله نیست چون تازه کمال مطلوب خود را پیدا کرده است .

مصاحبه با سیزده نفر دربارهٔ

نحوست سیزده

به فکر افتادم که دربارهٔ نحوست سیزده با سیزده نفر مصاحبه کنم و خلاصهٔ این مصاحبه را به عرض خوانندگان برسانم :

اولین کسی که افتخار این مصاحبه را پیدا کرد جوان بلندبالا و خوش قد و قوارهای بود که وقتی نظرش را دربارهٔ نحوست سیزده خواستم گفت : سیزده صد درصد نحس است . من این را امتحان کرده ام . چون هر سال روز سیزده به صحرا می رفتم و دور سبزه ها می - پلکیدم و دنبال شکار بو می کشیدم . همینکه می دیدم دختری دارد سبزه ها را گره می زند جلو می رفتم و خودم را لوس می کردم و لاس می زدم .

تا پنج سال قبل که روز سیزده باز همین کار را کردم و نحوستش دامنم را گرفت . این نحوست از روزی که خودش را به ریش من بسته سالی یک نحوست هم می زاید و تا الان چهار نحوست کوچولو هم روی دستم گذاشته .

از دومی که قیافهٔ آدم های وبا زده را پیدا کرده بود پرسیدم راجع به نحسی سیزده چه عقیده ای دارید ؟

جواب داد : اگر هیچ عدد سیزدهی نحس نباشد سیزدهٔ عید بطور قطع نحس است چون هر سال درین روز بلائی به سر من می آید . دیروز هم همینطور . دل دردی گرفتم که تا الان پدرم را در آورده است .

پرسیدم : مگر غذای مسموم خوردید ؟

گفت : نه اتفاقا تمام غذاهائی که خوردم سالم بودند . حالا به شما عرض می کنم

که چه خوردم . سه چهار پاکت شیرینی ها و آجیل هائی را خوردم که از عید مانده بود .
 ظهر هم یک تغار آش رشته ، بعد یک قاب باقلاپلو با گوشت و ماست خوردم . بعد هم
 هفت هشت تا موز و چندتا پرتقال خوردم . عصر هم جای شما خالی چند سیخ دل وقلوه
 و یک سینی کاهو سکنجبین خوردم . همین و همین . یقین دارم که اینها هیچکدام مسموم
 نبودند . بنابراین دل درد بنده غیر از نحوست سیزده دلیل دیگری ندارد .

سومین نفر یک پزشک بود که با عجله داشت سر کار خود می رفت . چنان با فیس
 و افاده راه می رفت که گفתי بقول حافظ : " ناز بر فلک و حکم بر ستاره می کرد . " جلو
 رفتم و گفتم : آقای دکتر عرض داشتم . می خواستم عقیده جنابعالی را درباره نحوست
 سیزده بپرسم .

دکتر بی معطلی با مقداری تکبر و تفرعن جواب داد : حتی حرفش هم نحس است .
 چون شما می خواهید نیم ساعت از وقت مرا که هر پنج دقیقه اش دویست تومان برایم ارزش
 دارد مفت و مجانی سر این بحث تلف کنید . از این نحس تر چه می تواند باشد ؟ معذرت
 می خواهم ، باید به کارم برسم . مخصوصا امروز که روز بعد از سیزده است و لابد بیمار
 زیاد داریم .

چهارمین نفر دوستی بود که چند سال است آبی زیر پوستش افتاده و تمولی بهم
 زده است .

پس از سلام و علیک پرسیدم : به عقیده تو سیزده نحس است یا نه ؟
 جواب داد : نحس است خیلی هم نحس است . چون من یک باغ درواشان دارم
 و هر سال روز سیزده دسته دسته نحسی هوارم می شوند و اغلب شاخه های درختانی را که
 تازه شکوفه داده اند می شکنند تا آتش روشن کنند که یا غذاهائی که آورده اند گرم کنند
 یا تریاک بکشند . اگر در روز سیزده این نحوست های نر و ماده به سراغم نمی آمدند محصول
 درختان باغم پنج برابر می شد .

پنجمی در جواب سؤال من گفت: هر سال نحسی سیزده دامنگیر یکی از افراد خانواده ما می‌شود. دیروز هم پسر من دوازدهم نحس شد. با پول‌هایی که عیدی گرفته بود یک موتو سیکلت کرایه کرد و دو نفر از جوانهای دیگر را هم به ترک خود سوار کرد و به سیزده بدر رفت.

امروز قرار است پای پسر من را در بیمارستان گچ بگیرند. من هم الان عازم بیمارستان هستم. مرحمت عالی زیاد.

ششمی جوانی بود که دستبند به دست داشت و دو پاسبان هم همراهش بودند. جلو رفتم و خود را معرفی کردم و علت گرفتاری او را پرسیدم جواب داد: دیروز نحسی سیزده مرا گرفت. در یکی از پارک‌ها گرد و بدل می‌کردم که به دام افتادم. گفتم: قاچاق مواد مخدر تقصیر خودت است. به نحوس سیزده چربطی دارد؟ گفت: آخر روزهای دیگر هم همان‌جا این کار را می‌کردیم و کسی جلوگیری نمی‌کرد. هفتمین نفر مردی بود که آسیبی به چانه‌اش رسیده بود و آنرا نتیجه نحوس سیزده می‌پنداشت.

می‌گفت: بکلی فراموش کرده بودم که دیگر نباید چانه زد و هر قیمتی که فروشنده گفت باید بدون چون و چرا دو دستی تقدیمش کرد. این بود که سر قیمت سبزی خوردن با سبزی فروش چانه زدم و بگو مگو راه انداختم. کار به جایی رسید که مشت محکمی به چانه‌ام زد تا یادم باشد که دیگر چانه نزدم.

هشتمی خانم میان‌سالی بود که وقتی پرسیدم سیزده نحس است یا نه جواب داد: البته که سیزده نحس است. دیروز پسر من که می‌خواهد رانندگی یاد بگیرد به اصرار سوچ ماشین مرا گرفت و پشت رل نشست. یک ساعت بعد خبردار شدیم که هم به ماشین صدمه زده هم به خودش، هم به من که صاحب ماشین بودم و هم به پدرش که چشمش کور شود باید یک ماشین دیگر برایم بخرد.

نهمین نفر خانم جوان تحصیلکرده‌ای بود که پرسش مرا این‌طور پاسخ داد :

من اول به نحوست سیزده عقیده نداشتم . ولی در سال اول ازدوایم صبح روز سیزده شوهرم اصرار کرد که از خانه بیرون برویم و سیزده را بدر کنیم چون سیزده نحس است . من گفتم سیزده نحس نیست . اینها خرافات است . و او گفت : اشتباه می‌کنی .

بالاخره دامنهٔ جر و بحث به بد و بیراه کشید . من گفتم : آخر خنگ خدا امروز هم مثل همهٔ روزهای خداست . چه فرقی دارد ؟ چه نحوستی دارد ؟ گفت : نحوست از این بالاتر که من باید این‌جا بنشینم و قیافه نحس ترا ببینم ؟ گفتم : پس خاک بر سر خرت کنند که عاشق یک قیافهٔ نحس شده بودی و برای یک قیافهٔ نحس آنقدر پیش پدرم التماس کردی تا به حالت رحم کرد و درخواست را پذیرفت . گفت : او به من رحم کرد ؟ من بهاو رحم کردم که دختر ترشیدماش را به سر و سامان رساندم . اگر من ترا نمی‌گرفتم هیچ آب حوض‌کشی نگاه سگ به صورتت نمی‌کرد .

نیم ساعت بعد پایا و مامانم به خانهٔ ما آمدند و ما را باصرار با خود به باغ یکی از دوستان در درآشوب بردند و آنجا ما را آشنی دادند . شوهرم در حالی که رویم را می‌بوسید گفت : دیدی تا ما از خانه بیرون نیامدیم نحوست سیزده برطرف نشد ... ؟

دهمی زنی بود که میخواست از شوهرش طلاق بگیرد . این‌خانم در جواب سؤال من گفت : سیزده نحس است . پارسال روز سیزده بدر این موضوع را خودم امتحان کردم هشت‌ماهه آبستن بودم که پاشدم رقصیدم آنهم از آن رقص‌های تند ... نتیجهاش این شد که بچمانداختم . بچهام تلف شد آنهم بچهای که پنج سال شوهرم با نذر و نیاز از خدا خواسته بود . از آن به بعد دیگر از چشم شوهرم افتادم . دیگر شبها اغلب بخانه نمی‌آید . حالا به دادگاه خانواده عرض حال داده‌ام که تکلیفم را با او معین کنند . چون مدتی است که خرجی هم نمی‌دهد .

یازدهمین پاسخ را یکی از استادان دانشکدهٔ ادبیات داد . استاد دستی به سبیل

خود کشید و گفت : سیزده بدر رفتن یک سنت است . و سنن ملی را باید محترم شمرد . اما راجع به نحوست سیزده بنده هیچگونه عقیده‌ای نمی‌توانم ابراز کنم خواه موافق خواه مخالف . چون سال گذشته اتفاقاً روز سیزدهم فروردین من به فکر افتادم که راجع به ریشه نحوست این عدد تحقیق کنم و ببینم بزرگان ایران هم نظیر خارجی‌ان مطالبی درین باره اظهار کرده‌اند یا نه ؟ به کتابخانه خود رفتم و همینکه خواستم یک کتاب از لای کتابها بیرون بکشم ناگهان مقداری از کتابهای قطور برگشت و روی سرم ریخت . ضربه شدیدی به گردنم وارد آمد که تا مدتی نمی‌توانستم سرم را درست تکان بدهم . بدین جهت اگر بخواهید حقیقت را عرض کنم باید بگویم که نمیدانم سیزده نحس است یا نه .

دوازدهمین نفر که عقیده خود را درباره نحوست سیزده اظهار کرد یک خانم زیبای خانه دار بود . گفت : البته که سیزده نحس است . شوهرم روز سیزده آنقدر مشروب خورد که مست و لایعقل شد و منگ افتاد و بخواب رفت . خانم‌های دیگر مثل شیطان به جلدن رفتند و واردم کردند که صورت شوهرم را مثل صورت خانم‌ها آرایش کنم . منم لوازم آرایش را در آوردم و اول صورتش را خوب پودر و کرم مالیدم . بعد با مداد ابرو برایش ابرو کشیدم . بعد سایه چشم کشیدم . بعد ریمل به مژه‌هایش کشیدم . بعد یک رژ غلیظ به لب‌هایش مالیدم . بعد یک خال درشت به اندازه یک خرمگس بالای سیبلش گذاشتم . بعد موهایش را قشنگ‌شانه کردم و یک سنجاق زلف هم به سرش زدم .

موقعیکه شوهرم از خواب پرید قریب صد نفر زن و مرد و بچه و بزرگ و پیر و جوان دورش حلقه زده بودند و قیافه‌اش را تماشا می‌کردند . ناگهان همه به خنده افتادند . او تا مدتی نمی‌دانست که این خنده‌ها برای چیست ؟ چون صورت خود را نمی‌دید تا اینکه یکی آینه بدستش داد .

چشمتان روز بد نبیند . وقتی فهمید که من این کار را کرده‌ام . در حال مستی به جانم افتاد و حالا زن و کی بزن . . . چیزی نمانده بود که مرا بکشد . چنان خوش به

جوش آمده بود که شمر جلو دارش نمی شد .

پرسیدم : خوب خانم فکر می کنید که این مصیبت نتیجهٔ نحوست سیزده بوده یا در نتیجهٔ خطای خود شما که صورت یک مرد را مثل چهره یک زن آرایش کرده بودید ؟
جواب داد : آخر من فکر نمی کردم که این کار عیبی داشته باشد چون امروز خیلی از مردها هستند که مثل خانم ها سرخی می مالند و زیر ابرو ور می دارند .

من که به نحوست سیزده عقیده نداشتم در نتیجهٔ حرفهائی که از این و آن شنیدم به شک افتادم و ترسیدم که مبادا مصاحبه با سیزدهمین نفر واقعا نحوستی برایم به بار آورد . این بود که تصمیم گرفتم دربارهٔ نفر سیزدهمی خیلی احتیاط کنم تا نحوستی پیش نیاید و احيانا ازو کتکی نخورم . مطمئن ترین راه این بود که خود را بعنوان سیزدهمین نفر برگزینم و خودم با خودم مصاحبه کنم . این بود که جلوی آینه رفتم و با خودم مشغول گفتم وگو شدم .

ناگهان یادم افتاد که زnm روز سیزدهم خرداد به دنیا آمده و پسر کوچکم هم روز سیزدهم آبان . اما بجای اینکه نحوستش پاییچ آنها شود پاییچ من شده چون روزی نیست که گریبان من بیچاره را نگیرند و خرجی برایم نتراشند .

ناز نطق

اروپائیان وقتی می‌بینند که ناطقی متن سخنرانی خود را روی کاغذ نیاورده و هیچگونه یادداشت و نوشتن با خود ندارد، به آنها بر می‌خورد و می‌گویند: "این آقا آدم خودخواهی است که برای شنوندگان خود ارزشی قائل نیست و گرنه قبلا روی موضوعی که می‌خواست صحبت کند فکر می‌کرد، دقت می‌کرد، و سخنان خود را می‌سنجید و آنها را می‌نوشت که هنگام سخنرانی نهاز موضوع خارج شود و نه وقت حضار را تلف کند." اما در این خاک پاک سخنرانی بدون نوشته و یادداشت را دلیل تشخیص می‌دانند. به همین جهت، صرفنظر از شخصیت‌های برجسته و عده‌ای از مردان سیاسی که بعلت تمرین زیاد کاملاً پخته شده‌اند و به خوبی میدانند که هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد، اشخاص معمولی وقتی بدون یادداشت پشت تریبون می‌روند مقداری از آسمان و ریسمان می‌گویند و ازین شاخ به آن شاخ می‌پرند و بالاخره به قیمت کلافه کردن شنوندگان بخت برگشته خود راجع به همه چیز صحبت می‌کنند جز راجع به مطلبی که موضوع اصلی سخنرانی بوده است.

شادروان مطیع‌الودله حجازی که اخیراً به رحمت ایزدی پیوست، از نویسندگان بلند آوازه، معاصر بود و حقا جا داشت که از خدمات او تجلیل شود بهمین جهت هم برای بزرگداشت او مجالسی منعقد و نطق‌هایی ایراد شد.

در یکی از این مجالس، سخنران محترم طبق معمول بدون نوشته و یادداشت، فقط با اتکاء به معلومات و محفوظات گرانبهای خود شروع به صحبت کرد.

ابتدا مقداری از ایمان به خدا و رسول حرف زد. بعد گفت این روزها مردم به جای اینکه دنبال دین و ایمان بروند، دنبال سکس می‌روند و دنبال سکس رفتن دلیل بی‌دینی است.

بعد از چند دقیقه اظهار نظر دربارهٔ قباحث سکس، بالاخره با این جمله لب سکس را تو گذاشت: "البته اگر سکس وجود نداشت ما هم امروز وجود نداشتیم." پس از آن ناگهان قیافهٔ دکتر متخصص چشم و گوش و حلق و بینی را به خود گرفت و شرح جامع و کاملی راجع به گلو درد بیان فرمود و گفت چطور می‌شود که آدم گلویش گیر می‌کند.

ضمناً "برای درمان این بیماری ارائهٔ طریق فرمود و آدرس چند دکتر را هم داد که یکی دوتا شان زن بودند.

بعد به یاد تبعید سولژنیتسین افتاد و گفت او نویسندهٔ هنرمندی است و هنرمند هر جا که رود قدر بیند و صدر نشیند، حالا اگر او نویسنده نبود، حتی اگر یک میلیارد هم بود آیا امکان داشت که هم‌با آغوش باز او را بپذیرند؟ آیا ممکن است که مردم ادبیات را بگذارند و دنبال پول و پوند و دلار بروند؟

بعد گمان می‌کنم چشمش به دود سیگار یکی از حضار افتاد و فکر کرد که خوب است هشدار می‌دهد دربارهٔ مضرات دود و الکل بدهد. لذا با صحبت از انواع سیگار و تریاک و عرق و شراب و هروئین و کوکائین و مرفین و ال.اس.دی و حشیش و چرس و بنگ همه را به دهن دره انداخت و اسم چیزهایی را برد که فقط خودش بلد بود و هیچ‌کس دیگر بلد نبود.

وقتی صحبت از سیگار می‌کرد، من به یاد واقعهٔ ذیل افتادم:

ده دوازده سال قبل چند تن از نویسندگان را برای بازدید کارخانه دخانیات دعوت کردند و یکی از کارمندان آن موسسه هم درین بازدید رهنمای مدعوین شد که قسمت‌های مختلف کارخانه را نشان‌شان بدهد و توضیحات لازم را در اختیارشان بگذارد.

دو روز بعد نویسنده‌ای ضمن شرح جریان فوق نوشت: "در این بازدید جوان بسیار مؤدب و خوش صحبتی راهنمای ما بود. اگرچه ما نفهمیدیم که کارخانه چند ماشین سیگار پیچی دارد و چند نوع سیگار تهیه می‌کند و چه جور توتونی بکار می‌برد و ظرفیت کارخانه چقدر است و درآمد دخانیات به چه میزانی است. ولی فهمیدیم که راهنمای ما دو سال پیش زن گرفته و الان پسر یکساله‌ای دارد که اسمش کیومرث است اما او را فقط "کیو" صدا می‌کنند. یکسگ شین لوی قوی هیکل هم دارد که تا بحال هیچکس را نگرفته است. از کراوات زرد و پارچه زرد و رنگ زرد و گل زرد بدش می‌آید ولی شله زرد را دوست دارد. پسرش را هم هنوز ختنه نکرده است. چهار بار به اروپا رفته و تمام کشورهای اروپا را دیده و امسال خیال دارد به امریکا برود. حقوقش هم خیلی کم است و کفاف مخارج خودش و زن و بچهاش را نمی‌دهد. رئیس مافوقش قدرش را نمی‌داند و از خدمات شایسته او - که کاملاً به وظائف خود آشناست - قدر دانی نمی‌کند."

اتفاقاً وقتی مجلس سخنرانی هم به پایان رسید، یکی از حاضران که پهلوی من نشسته بود، گفت: سخنرانی بسیار سودمندی بود. ما با توجه به حرفهای این آقا خدا را شناختیم، پیغمبران خدا را هم شناختیم، بیماری گلو درد را هم شناختیم، سکس را هم شناختیم، مضرات مواد مخدر را هم شناختیم، سولژنیت سین را هم شناختیم ولی بالاخره درست و حسابی مطیع الدوله را شناختیم.

نه به آن شوری شور و نه به آن بی نمکی!

مولوی می گوید :

عشق هائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

متاسفانه عشق های امروزی اغلب بر اثر مقداری آب و رنگ بوجود می آید . خواه این آب و رنگ یک آب و رنگ ظاهری باشد خواه آب و رنگی که نقاش وهم و خیال بکار می برد تا دو دل داده را در نظر یکدیگر زیبا جلوه دهد .

عشقی هم که منشاء آن آب و رنگ باشد عاقبت یا به ننگ و رسوائی می کشد یا به جنگ و جدائی .

در مجلسی بودیم و از همین عشق های سست و بی اساس صحبت می کردیم . یکی گفت من نامزدی داشتم که عاشقش بودم یا خیال می کردم که عاشقش هستم . این دختر ناگهان غیبش زد و تا دو ماه خود را به من نشان نداد . هر چه هم که به منزلش تلفن می کردم جواب درستی نمی شنیدم . پس از دو ماه یک روز دیدم در باز شد و دختری خوشحال و خندان از در درآمد . ابتدا او را نشناختم ولی درست که دقت کردم دیدم نامزدم فروغ است . بینی خود را عمل کرده و بکلی تغییر قیافه داده است . بینی او به نظر من هیچ عیبی نداشت و او با این عمل بی جا آنرا بکلی معیوب کرده بود .

دیدم دهنه‌های سوراخ بینی بطرف بالا برگشته و شکل سوراخ بینی اسکلت را پیدا کرده است .

بهاو گفتم : میدانی سوراخ دماغت به چه چیز شباهت پیدا کرده ؟

گفت : " نه . "

گفتم : " به جا چراغی ماشینی که جفت چراغهای آنها دزدیده باشند . "

گفت : " شوخی نکن . راستش را بگو ببینم دماغم حالا چطور است ؟ "

گفتم : " اول تو بگو ببینم چرا این کار را کردی ؟ "

گفت : " آخر دماغم معیوب بود . "

گفتم : " ها . درست می‌گوئی . قطعاً اگر دماغت معیوب نبود این کار رانمی‌کردی

حالا بگو ببینم این کار چقدر خرج روی دستت گذاشته ؟ "

گفت : " در حدود شش هزار تومان . "

گفتم : " دکتر شش هزار تومان گرفته و هم بصورت تو خرابی کرده‌هم به عشق من . "

گفت : " اه ! بی تربیت ! باز از این شوخیهای رکیک کردی ؟ "

گفتم : " شوخی نمی‌کنم وجدی حرف می‌زنم . من تو را همانطور دوست داشتم که

قبلا دیده بودم . اینطوری دیگر دوستت ندارم . "

از حرف من رنجید و عصبانی شد و برخاست و رفت . خلاصه ، نامزدی ما بهم خورد

و دیگر هر وقت همدیگر را در خیابان می‌دیدیم چنان بیگانه‌وار و بی تفاوت از کنار هم

می‌گذشتیم که گوئی هرگز آشنائی و دوستی در میان ما وجود نداشته‌است .

صحبث رفیق ما که به این جا رسید یکی دیگر از حاضران گفت : من هم دوستی را

می‌شناسم که با دختری عشق می‌ورزید . تصادفاً دختر هوس کرد که موی خود را رنگ‌کند

و فرم آرایش آنها تغییر دهد . همین تغییر رنگ و شکل مو او را بصورت دیگری در آورد

که دوستم به دیدنش عادت نداشت و همینکه آن رنگ و ریخت نامانوس را دید، اعتراض کرد. سرانجام از هم قهر کردند و دیگر هم آشتی نکردند.

دل نیست چو مرغی که چو برخاست نشیند

از گوشه بامی که پریدیم پریدیم

خوب، عشقی که باکم شدن چهار مثقال گوشت از بینی دلدار یا با تغییر رنگ و سر بالا رفتن چند دانه موی یار بهم بخورد و از بین برود، فکر نمی‌کنید که با یک مشاجره یا با یک پیشآمد غیر عادی بطریق اولی از بین خواهد رفت؟

امروز از یک طرف می‌گویند ازدواج با عشق باید باشد. از طرف دیگر پدران و مادران می‌ترسند اگر بخواهند سرهرکاری عیبه‌جوئی کنند و جلوی فرزندان خود را بگیرند هم خودشان به تعصب و املی متهم شوند و هم آنها را بدتر سرقوز بیندازند و به عصیان وادارند. بدین جهت آنان را آزاد می‌گذارند و معاشرت دختران و پسران را چنانکه باید و شاید کنترل نمی‌کنند و حرفی نمی‌زنند. یا اگر هم حرفی بزنند به نخستین جوابی که شنیدند قانع می‌شوند و لب فرو می‌بندند.

پدر و مادری می‌بینند که دخترشان شب‌ها دیر بخانه می‌آید. وقتی که زیر پای او می‌نشینند و به لطائف‌الحیل از زبانش حرف می‌کشند یا به اصطلاح زاغ سیاه او را چوب می‌زنند معلوم می‌شود که با پسری روی هم ریخته و هر روز عصر تا چند ساعت از شب گذشته همراهش به سینما یا گردش می‌رود. ناچار ازو بازجوئی می‌کنند که: "این پسر کیست؟ چکاره است؟" و سرتان را درد نیاورم، تنها جوابی که دختر خانم می‌دهد، این است که: "مطمئن باشید بین ما جز یک دوستی ساده هیچ رابطه دیگری وجود ندارد."

بین یک دختر و یک پسر فقط به شرطی ممکن است دوستی ساده وجود داشته باشد که با هم خواهر و برادر باشند و گر نه دوستی ساده بین دو جوان نر و ماده از محالات است. و اگر خیال کنیم دختر و پسری باهم فقط دوستی ساده دارند و بینشان هیچ اتفاقی

نمی‌افتد ، مثل این است که آتش و پنبه را در کنار هم بگذاریم و خاطر جمع باشیم که هیچ‌کاری بکار هم ندارند . نه پنبه آتش را تحریک میکند نه آتش پنبه را می‌سوزاند .

عده‌ای از پسران فقط به قصد سوءاستفاده با دختران دوست می‌شوند .

مردی که تقریباً جزء اعیان این مملکت است تعریف می‌کرد که : دخترم پا پسری دوست‌شده‌بود و می‌گفت : "بین ما جزیک دوستی ساده چیز دیگری نیست . " پسر ، خودش را برادر زاده یکی از نویسندگان مشهور معرفی کرده و چند کتاب او را هم به دختر ما هدیه داده بود . مدتی این پسر در خانه ما آمد و رفت کرد . یک شب دیدیم چشم‌های دخترمان سرخ است . گریه مفصلی کرده بود . معلوم شد دو هفته است که پسر را ندیده و چون شیفته و شیدای اوست دلتنگ و نگران شده است .

برای پیدا کردن پسر به تکاپو افتادیم . من هرطور که بود شماره تلفن آن نویسنده را پیدا کردم و ازو تلفنی سراغ برادرزاده‌اش را گرفتم . پشت تلفن فریادش به آسمان رفت و گفت : آقا من نمی‌دانم این کدام پدر سوخته‌ای است که خود را برادرزاده من معرفی می‌کند . یکی دو جای دیگر هم رفته و چنین حق‌های زده . مجبورم یک آگهی به روزنامه‌ها بدهم که من نه برادر دارم نه برادر زاده . و مردم بیخود گول چنین شیدایی را نخورند .

گوشی را گذاشتم و مطلب را به دخترم گفتم . ناگهان بغضش ترکید و چنان شیونی راه انداخت که ترسیدم به تندرستی اولطمه بخورد . آن شب مادر و همچنین خواهر بزرگ‌ترش به زحمتی توانستند او را آرام کنند . در ضمن پی بردند به اینکه دختر ساده‌لوح بکلی عاشق و دل‌باخته پسر شده و جوانک ناجوانمرد هم ، با سوءاستفاده از فرصت ، دختر را دستکاری کرده است . دو هفته بعد یک روز دیدم زنم با کلفت و نوکر خانه ، بگو‌م‌گودارد . قالیچه ابریشمی گرانبھائی از اطاق مهمان‌خانه گم شده بود . آنها قسم می‌خوردند که از گم شدن قالیچه اطلاعی ندارند ولی زنم باور نمی‌کرد . درین بین باغبان پیر جل‌وآمد

و گفت: آقا من دو سه هفته پیش یک روز بعد از ظهر کنار باغچه دراز کشیده بودم که فریبرز خان با عجله در را باز کرد و بیرون رفت. یک بقچه هم زیر بغل داشت.... فریبرز همان جوان بیهمه چیز بود و با سابقهای که ازو داشتیم حدس زدیم که دزدی قالیچه هم کار اوست.

هنوز چند ماه ازین قضیه نگذشته بود که شبی عکس یک باند اتومبیل دزد در روزنامه چاپ شد. فریبرز هم در میان اعضاء این باند دیده می شد. فهمیدیم کس یا ناکسی که زیر نقاب دوستی ساده به خانه ما نقب زده و ماسک نجابت به صورت کشیده، هم دزد اتومبیل است، هم دزد قالیچه هم دزد ناموس!

خانم با جریزه و شیردلی که دو سال است شوهر کرده، می گفت: سال آخر دبیرستان را می گذراندم. یک روز متوجه شدم که جوانی مرا تعقیب می کند. سرش داد کشیدم و تهدیدش کردم که او را بدست پاسبان خواهم داد. با قیافهای معصومانه گفت: "چشم، دیگر دنبال شما نخواهم آمد ولی بدانید که من مدتهاست شما را دوست دارم، شما را را می پرستم. هیچ توقعی هم ندارم. فقط به یک نگاه قانع هستم.

تمنا می کنم مرا از این دلخوشی کوچک محروم نکنید. " این را که شنیدم دیگر حرفی نزد. از آن به بعد هر روز وقتی از مدرسه بیرون می آمدم او را می دیدم که در گوشه ای ایستاده و منتظر است که مرا از دور نگاهی بکند. مدتی که بدین منوال گذشت از طرفی دلم به حالش سوخت و از طرف دیگر چون قیافه نسبتا زیبا و گیرائی داشت محبتش بدلم نشست. یک روز برویش لبخندی زدم. سلام کرد و جواب سلامش را دادم. همین مقدمه آشنائی شد و باب دوستی را در میان ما باز کرد.

نخستین بار که قرار شد با هم به گردش برویم، مرا به سینما دعوت کرد. همینکه چراغها خاموش شد و نمایش فیلم شروع شد ناگهان حس کردم که دستش روی سینه من است. بی معطلی بلند شدم و فریاد زدم: "بیشرف، بیهمه چیز، دوستی ساده ات

همین بود ؟ با پنج تومن که داده‌ای می‌خواهی دوساعت با سر و سینه من بازی کنی ؟ اگر پنجاه تومن داده بودی چه توقعی داشتی ؟ " و با کیف دستی خود محکم توی سرش کوبیدم و ترکش کردم .

البته معاشرت دختر و پسر همیشه اینطور نیست . جوانانی هم هستند که قصد سوء استفاده ندارند و در اوائل امر فکر می‌کنند که رابطه‌شان از یک دوستی ساده تجاوز نخواهد کرد . ولی همین دوستی ساده کم‌کم تبدیل به محبت و عشق می‌شود . عشقی که خودشان خیال می‌کنند عشق است ، اما جز یک هوس زودگذر چیزی نیست . در صورتیکه همین عشق یا هوس یا عشق هوس‌آلود بالاخره آنها را به دردسر می‌اندازد .

پسری ناگهان یک روز به خانه می‌آید و یقه پدر و مادر را می‌گیرد که یا فلان دختر را که دوستش دارد برایش عقد کنند یا خود را خواهد کشت .

هرچه پدر و مادر می‌گویند که : " آخر پسر ، تو که الان نه تحصیلات تمام شده ، نه کار حسابی داری ، نه درآمد حسابی ، نه عقل حسابی ، زن را می‌خواهی چکنی ؟ " به خرجش نمی‌رود .

بدیدن یکی از دوستان که پیر مرد شصت و پنج‌ساله‌ای است و دوره بازنشستگی را می‌گذرانند رفتم . دیدم یک‌بچه شیرخواره و نگ‌ونگی را بغل گرفته و دارد تکانش می‌دهد که آرام شود . گفت : " می‌بینی ؟ این نوه من است . پسرم گلویش برای دختری گیر کرد و با اصرار گردن ما گذاشت که او را برایش بگیریم . به حرفش گوش ندادیم . یک‌وقت خبردار شدیم که مبادرت به خودکشی کرده است . به‌هرطوره که بود نجاتش دادیم و دختر را عقد کردیم و به خانه آوردیم . هنوز شش ماه نگذشته بود که با هم بنای ناسازگاری را گذاشتند . دختر حامله بود . همینکه وضع حمل کرد ، از پسرم طلاق گرفت و این توله را در دامن من گذاشت و رفت . ما که کلفت و پرستار نداریم . زخم مشغول خانه‌داری است و منم سر‌پیری باید بچه‌داری کنم . "

گاهی دختری که دنبال همین دوستی ساده بدام محبت افتاده در مقابل خواهش جوان و مقتضیات جوانی نمی تواند مقاومت کند و خود را لو می دهد . اولیاء پسرودختر برای جلوگیری از رسوائی بالاخره آنها را برای هم عقد می کنند . پسر که به این ترتیب ناچار به ازدواج شده و اجباراً بمابین کارتن در داده ، از همان آغاز زندگی زناشویی کینه زن را به دل می گیرد و با او بنای بد رفتاری را میگذارد . دو نفری مدت ها در منجلاب کینه و نفاق دست و پا خواهند زد تا بالاخره با طلاق ازین نجات پیدا کنند .

گاهی هم دو نفر پسر و دختر با هم دوست می شوند . دوستی ساده ای دارند که مثل تمام دوستی های ساده مصیبتی ایجاد کرده است . اما چون پسر هنوز دوره نظام را نگذرانده و کار و درآمدی ندارد ابدا صحبت ازدواج را پیش نمی کشد . درین میان تصادفاً خواستگاری حسابی برای دختر پیدا می شود و دختر هم درآمد و شغل و وضع زندگی او را در نظر می گیرد و در خواست ازدواج او را می پذیرد . چند ماه بعد به خانه شوهر می رود در حالیکه دلش هنوز در گرو عشق جوان قبلی است . هنوز او را دوست دارد و بدش نمی آید که گاهی او را ملاقات کند . این ملاقات که خطرناک ترین ملاقات است ، ادامه می یابد تا کار بجائی میرسد که شوهر پی به خیانت زنش می برد . و میدانیم که مردان غیرتی خیانت را با جنایت تلافی می کنند .

به عقیده من عشق هائی که پیش از ازدواج میان دو جوان ناپخته بوجود می آید همان عشقی است که مولوی گفته است .

عشق هائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

پسر و دختری با هم نامزد بودند و در یک نقطه ییلاقی بسر می بردند . صبح روز جمعه قرار گذاشتند پیاده به دهی بروند که قریب ده کیلومتر تا محل اقامت آنها فاصله داشت . ساعت هفت صبح به راه افتادند . تا وقتی که هوا خنک بود و آنها هم تازه نفس و سر حال بودند و جاده هم اسفالتی و سرازیری بود و پیاده روی خسته کننده نبود ، شوخی

کنان و خنده‌زنان دست در دست هم پیش می‌رفتند و از آن پیاده‌روی لذت می‌بردند . ولی پس از طی دو کیلومتر به یک راه فرعی رسیدند که می‌بایست از آن بگذرند . این یک کوره راه سنگلاخ پر پیچ و خم سربالا بود که نفس را بند می‌آورد . مقدار مختصری که پیش رفتند کم‌کم خسته شدند . خورشید هم بالا آمده و هوا گرم شده بود . مرتب عرق می‌ریختند و نفس‌نفس می‌زدند . دیگر خنده‌ها و شوخی‌ها از بین رفت و اخم و تخم و غرولند جای آن را گرفت . کم‌کم آقا پسر بنای اوقات تلخی را گذاشت و به دختر خانم گفت : " تمام این عرق‌هایی که میریزیم تقصیر تو است . اگر به حرف من گوش می‌دادی و حاضر می‌شدی که با ماشین برویم بماین مخمه نمی‌افتادیم . آدم جانش به لبش می‌رسد که می‌خواهد پیاده‌روی کند . مرده‌شوا این پیاده‌روی را ببرد ! "

دختر خانم جواب داد : " من می‌خواهم وزن کم کنم و به پیاده‌روی علاقه دارم . من مجبورت نکردم که همراه بیائی . حالا هم مجبور نیستی . می‌خواهی برگردی ، برگرد . ولی من بر نمی‌گردم . "

آقا پسر گفت : " من حوصله ندارم که اینهمه عرق بریزم و زور بزنم و خاک‌بخورم . من رفتم ، خداحافظ ! " این را گفت و برگشت . اما دختر به راه خود ادامه داد .

دختر عاقل و فهمیده روز بعد حلقه نامزدی او را پس داد و گفت : " تو که سربالائی و سختی مختصری را نتوانستی تحمل کنی و مرا ول کردی و رفتی ، فردا که ازدواج کردیم و دچار سختی‌های زندگی شدیم چه می‌کنی ؟ غیر از این است که مرا با یکی دو تا بچه در نیمه‌راه زندگی رها می‌کنی و می‌روی ؟ "

بله . عشق پیش از ازدواج حکم همان راه صاف و سرازیر را دارد . در این دوره عاشق و معشوق گل می‌گویند و گل می‌شنوند و هر دو ادعا دارند که از ته قلب یکدیگر را دوست دارند و حاضرند جان خود را فدای هم کنند . اما بعد از ازدواج که کوره‌راه سنگلاخ و سربالای زندگی پیش می‌آید ، باید دید که باز هم حاضرند با همان شور و شوق و محبت

راه خود را ادامه دهند؟

عشق عمیق و پایدار عشقی است که بعد از ازدواج میان زن و شوهر بوجود آید .
من نمی‌گویم پدر و مادرها مثل افراد قدیمی دخترشان را چشم و گوش بسته به هر
که می‌خواهند بدهند ، بدون اینکه رضایت او را در نظر بگیرند . خیر ، به عقیده من
نه مثل قدیم باید دختر را شبیه کنیز و غلام و اغنام و احشام به هر خریداری که پیدا
شد ، فروخت ، نه مثل امروز باید دختر و پسر را این‌طور آزاد و بی‌بند و بار گذاشت .
نه به آن شوری شور و نه به این بی‌نمکی .

پدران و مادران باید به فرزندان خود بفهمانند که جوانی طبعاً با ناپختگی و خامی
همراه است . جوان به اقتضای جوانی بینش کافی ندارد ، وای به اینکه عاشق هم بشود !
از قدیم گفته‌اند که عشق آدم را بکلی کور می‌کند . عاشق نمی‌تواند عیوب معشوقه را چنانکه
باید و شاید تشخیص دهد . نمی‌تواند مصلحت‌بینی کند . بنابراین هر جوانی ، چه پسر
و چه دختر ، پیش از آنکه در دام عشق یا هوس گرفتار شود باید چشم خود را باز کند که
در این دام نیفتد . گول دوستی ساده را نباید خورد . تمام آتش‌فتنه از گور همین دوستی
ساده بر می‌خیزد . هر دختر یا پسر در عین حال که آزادانه با همه معاشرت میکند وقتی
می‌خواهد با کسی دوست شود باید ببیند این دوستی عاقبتش به کجا خواهد انجامید .
و آیا آن شخص ارزش دوستی را دارد یا نه ؟ رشته‌آشنائی را در آغاز کار که خیلی محکم
نشده به آسانی می‌توان گسست ولی وقتی به کلفتی طنابهای کشتی شد پاره کردنش دیگر
کار حضرت فیل هم نیست .

سرچشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گرفتن به پیل

دوستی دختر و پسر موقعی مانع ندارد که دختر بداند جوانی که با وی دوست شده
چه مقام و موقعیت و چه آینده‌ای دارد . و اگر این دوستی منجر به عشق و ازدواج شد آیا
او می‌تواند وی را سعادتمند کند یا نه ؟

اگر دختر و پسر از آغاز دوستی ، پدر و مادر خود را در جریان امر بگذارند و به راهنمایی و نصایح خیرخواهانه آنان گوش دهند کمتر ممکن است به دردهای که قبلاً نمونه‌هایی از آنها مثال زدم دچار شوند .

پدر و مادر بصیرت و بینشی دارند که فرزندان‌شان ندارند . ازدواج جدی‌ترین مسئله زندگی است و آنها نمی‌توان سرسری گرفت . کسانی که با والدین خود در این راه گام بر میدارند کمتر ممکن است در چاه بیفتند چون با چشمان بازتری — که چشمان والدین‌شان است — پیش پای خود را می‌بینند . اینها اگر هم ازدواج بی‌عشق نصیب‌شان شود نباید نگرانی داشته باشند چون بعد از ازدواج اگر عاقلانه رفتار کنند و نسبت به هم گذشت و صمیمیت و فداکاری نشان دهند میان‌شان عشقی بوجود می‌آید که هرگز متزلزل نخواهد شد و همیشه پایدار خواهد ماند .

هم ماشین رختشوئی را باید نگه داشت

هم ننه رختشو را

مثل این که داریم یواش یواش عملا به معنی این حرف حکیمانه پی می‌بریم که هر چیزی ، نداشتنش یک درد است و داشتنش هزار درد .

در عصر ماشینی مشکل تعمیر و تعمیرکار ممکن است چنان ما را به ستوه آورد که کار برعکس شود و آنها که وسائل ماشینی دارند به خوشبختی و آسودگی کسانی که این وسائل را ندارند حسرت بخورند .

به دیدن یکی از دوستان رفته بودم . در آنجا چند نفر دیگر هم حضور داشتند . موضوع ماشین ظرفشوئی و ماشین لباسشوئی در میان بود و هر کس شکایتی کرد که ضمناً " حکایتی بود ، هم خنده‌دار و هم تاسف‌آور .

یکی از مهمانان گفت : من چون خودم نان نوکری می‌خورم و با شندرغاز حقوقی که دارم زورم نمی‌رسد که کلفت و نوکر خودمانی یا فلیپینی استخدام کنم ، یک جفت ماشین رختشوئی و ظرف‌شوئی خریدم تا بار خانهداری را که بر دوش والده آقا مصطفی سنگینی می‌کند تا اندازه‌ای سبک کرده باشم .

یک شماره اشتراک به ما دادند با دو شماره تلفن که هر وقت ماشین‌ها احتیاج به تعمیر پیدا کرد با یکی از آن تلفن‌ها خبر بدهیم ، تا در اسرع وقت بیایند و چنان تعمیرش کنند که با روز اول هیچ فرق نداشته باشد .

چندی پیش ماشین لباسشویی ما عیبی به هم زد و آن این بود که لباس را پس از شستن خشک نمی‌کرد .

برای رفع این عیب مدتها به شماره‌هایی که به ما داده بودند ، تلفن کردیم ، تا بالاخره آمدند و ماشین را به تعمیرگاه بردند . پس از ده روز آن را برگرداندند درحالی که دست‌ماش را شکسته و چندجایش را هم زخمی کرده بودند .

کسانی که ماشین را آوردند پانصد تومان هزینه تعمیر یا تخریب مطالبه کردند و وقتی اعتراض کردیم گفتند : " ما ماموریم و معذور به ما گفته‌اند : تا این پول را نگیریم ماشین را تحویل ندهیم . "

دیدیم چاره‌ای نیست ، حکم حاکم است و مرگ مفاجاة .

در کف شیر نر خونخوارهای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای ؟

پول را دادیم و ماشین را گرفتیم . بعد به تعمیرگاه مراجعه کردیم و داد و فریاد راه انداختیم که چرا دسته ماشین را شکسته‌اند .

گفتند : " ما آنرا سالم از این جا بیرون دادیم . اگر در راه عیب کرده به ما مربوط نیست . "

پرسیدیم : " بالاخره تکلیف تعمیر دسته ماشین چه می‌شود ؟ "

گفتند : " اگر بخواهید تعمیرش کنید باید مخارجش را جداگانه بپردازید . "

صحبت مهمان که به این جا رسید صاحبخانه هم سر درد دلش باز شد و گفت :

تقریبا دو هفته قبل ماشین ظرف‌شوئی و رخت‌شوئی هر دو احتیاج به تعمیر پیدا کردند . مدت چهار روز ، صبح و عصر ، مرتب به دو شماره تلفن تعمیرگاه که در اختیار ما گذاشته بودند ، تلفن کردیم و هیچ نتیجه‌ای نگرفتیم .

چون تعمیرگاه جواب نمی‌داد به فروشندماش مراجعه کردم ولی فروشنده گفت :

" فقط فروش اینها با ماست ، تعمیرش با ما نیست . " یعنی : " ما فقط ماموریم که جنسی

را قالب کنیم و پولش را به جیب بزنیم . کاری به دردسر بعدیش نداریم . خودم بجا ، خرم بجا ، صاحبخانه خواه بزاید ، خواه نزاید . "

آخر شماره تلفن نمایندگی اصلی کمپانی را گرفتم . آقائی گوشی را برداشت . و وقتی درد دلم را شنید شماره دیگری در اختیارم گذاشت ولی مرا به جان زن و بچهام قسم داد که به هیچ کس نگویم این شماره را از چه کسی گرفتم .

وقتی به این شماره تلفن کردم ، کسی که گوشی را برداشت ، اولین سؤالش این بود که پرسید : " این شماره را از کجا بدست آورد ماید ؟ "

به امید این که شاید بتوانم رامش کنم ، گفتم : " این شماره را کسی به من داده که از ارادتمندان شماست و از نوع دوستی شما داستان ها به یاد دارد ؟ "

پرسید : " سید ولی الله لاهیجانی را می فرمائید ؟ "

الکی جواب دادم : " بله . "

پرسید : " شما خیلی او را می بینید ؟ "

گفتم : " خیلی زیاد . "

پرسید : " حالا از کجا تلفن می کنید ؟ "

گفتم : " از منزل ، در میدان ونک . "

خندید و گفت : " سید ولی الله سه سال است که به رحمت خدا رفته ! " و محکم گوشی را گذاشت .

از رو نرفتم و دوباره تلفن را گرفتم و گفتم : " سه هفته است که ماشین رختشویی و ظرفشویی ما خراب شده و یک تل انبار رخت چرک و ظرف نشسته جمع کرده ایم و دیگر نه پیرهن و زیر شلواری داریم که بیوشیم و نه کاسه بشقاب که توش غذا بخوریم . به هر دری که زدیم هیچکس برای تعمیرش نیامد . ناچار دست به دامن شما شدیم . این را در نظر بگیرید که کوه به کوه نمی رسد ولی آدم به آدم می رسد . همانطور که امروز من محتاج

شما شده‌ام ، فردا هم ممکن است شما محتاج من شوید . من اگر نتوانم دختریایسردیپلمه ، شما را در ادارهای بچپانم ، شاید بتوانم کارهای مهم دیگری انجام دهم . مثلا چون کارم طوری است که با بعضی از فروشگاه‌ها ارتباط دارم . می‌توانم سفارش کنم که گوشت خوب به شما بدهند . دنبه کم بگذارند ، ران و راسته بدهند . مرغ و تخم مرغ تازه برای شما نگه دارند . از این گذشته برادرم در آموزش و پرورش است اگر در نامنویسی نورچشمی‌ها دچار اشکال شدید . . . "

حرفم را قطع کرد و قول داد که تا غروب یکنفر را برای تعمیر بفرستد .
گوشی را گذاشتم و با غرور و افتخار به زنم گفتم : " بالاخره پیروز شدم . آدم در هر کاری که پایداری کند پیروز می‌شود . آنقدر از رو نرفتم تا یارو را از رو بردم . "
گفت : " ببینیم و تعریف بکنیم . "

آن روز تا غروب انتظار کشیدیم ولی سر و کله هیچ تعمیرکاری پیدا نشد . روز بعد هم همینطور؛ چهار روز گذشت و روز پنجم باز به همان شماره تلفن کردم . ولی آقا همینکه صدای مرا شناخت ، بدون جواب گوشی را گذاشت .
زنم در حالی که به ریش من می‌خندید گفت :

شاعری شعر در مدح امیری ساخت و امیر دستور داد هزار دینار بهاو بدهند .
اما بیچاره هرچه مراجعه کرد پولی قسمتش نشد . تا آخر که امیر صاف ویوست‌کننده بهاو گفت : " باباجان ، تو حرفهائی زدی که ما خوشمان آمد ، ما هم حرفی زدیم که تو خوشت بیاید . این به آن در ! "

حالا حکایت تست . پنج روز پیش تو وعده‌هائی الکی به آن بابا دادی ، او هم وعده‌ای کلکی بتو داد و پنج روز منتظرت گذاشت . این به آن در !

دیدم خیلی بد است که مرد برای کاری به این کوچکی در نظر زنش تحقیر شود .
با خود گفتم چاره‌ای نیست . حتی برای این امور جزئی هم باید به پارتی‌بازی متوسل

شد .

به هفده نفر از دوستان و خویشاوندان تلفن زدم تا بالاخره یکی را پیدا کردم که در آن جا رفیقی داشت و پای وساطت در میان گذاشت و آدرس مرا به او داد و چند دقیقه بعد آقا به خانه ما تلفنی خبر داد که ساعت سه بعد از ظهر یک نفر برای تعمیر خواهد آمد . با اینکه در هوای گرم تابستان عادتاً بعد از ظهرها می خوابیم ، آنروز خواب را بر خود حرام کردیم و بیدار نشستیم . اصلاً " اگر هم می خواستیم بخوابیم مگر از شدت اشتیاق خوابمان می برد ؟

خواب با شوق تو در چشم من آید ؟ هیئات ! عاشقی کار سری نیست که بر بالین است

ساعت سه بعد از ظهر تعمیر کار آمد و ماشین لباس شوئی هر دو را واری کرد و به عیوبشان پی برد و گفت : " تعمیر / این ماشین وسائل یدکی می خواهد که فعلاً موجود نداریم . سفارش دادیم که انشاء الله اگر به اشکالی بر نخورد تا سه ماه دیگر خواهد رسید . "

گفتم : " خوب ماشین رختشوئی را تعمیر کردید ، متشکرم . دست شما درد نکند . حالا بفرمائید برای تعمیر ماشین ظرفشوئی . "

ماشین ظرفشوئی را هم نگاهی کرد و گفت : " وسائل یدکی این را هم مدتی است سفارش دادیم . خدا کند که نیامده باشد ! چون اگر آمده باشد لابد در گمرک جلفا دچار آتش سوزی شده . "

مرداد ماه ۲۵۳۵

هرکه در شد دالانش هستیم هر که خر شد پالانش هستیم

همینکه گوشی تلفن را برداشتم، صدای گرفته و خشن کسی را شنیدم که بی مقدمه گفت: "آقا من یک قاچاقچی مواد مخدر هستم."

گفتم: "خوب، با من چه کار دارید؟ خیال می کنید من تریاکی هستم یا هروئینی؟" گفت: "نه، چون نویسنده هستید می خواستم قدری با شما درد دل کنم. آخر چرا در این کنفرانس رامسر هیچکس پیدا نشد که پیشنهاد کند از اعدام امثال ما دست بردارند."

با تعجب پرسیدم: "به چه مناسبت؟"

گفت: "برای این که ما زحمتکش ترین افراد هستیم. چه دردسرهایی را می کشیم تا مواد مخدر را وارد کنیم. شما وقتی به اروپا تشریف می برید و بر می گردید اگر چهار تا کراوات زیادی آورده باشید همینکه از هواپیما پیاده شدید مرتب دلتان تپ تپ می زند که مبادا گیر مامور گمرک بیفتید. آنوقت ببینید ما وقتی می خواهیم جنس وارد کنیم چه دلهره های داریم."

شما وقتی یک کار خلاف قانون می کنید سعی دارید که آنرا هیچکس نفهمد تا مشتتان وا نشود و به چنگ مجازات نیفتید. حالا مقایسه کنید که ما در چه خطر بزرگی هستیم که همیشه دویست سیصد نفر از زیر و روی کار ما خبردارند چون اجناس خود را باید بدست

اینها توزیع کنیم . اگر یکی از اینها ما را لو بدهد کارمان ساخته است .

شما وقتی از کسی طلبی دارید همینکه دیدید مفلس است و ناله میکند و آیه یاس میخواند ، از خیر طلب خود می گذرید و او را می بخشید . ولی ما باید در مقابل آه و ناله کسانی که معتادند و پول ندارند و برای یک بسته گرد به پای ما می افتند مقاومت به خرج دهیم و با لگد از جلوی پای خود پرتشان کنیم تا بروند و از هرجا که شده پول تهیه کنند . گاهی با هزار زحمت باید یادشان دهیم که چه جور به جان پدر و مادر خود بیفتند و آنها را تیغ بزنند یا چه جور اثاث خانه را کش بروند و تبدیل به پول کنند . از این گذشته باید قیافه شناس باشیم و مشتری خود را از همان نظر اول تشخیص دهیم که آیا شکار چاق و چلهای هست یا نه ؟ و برای چه مدت می توان او را دوشید . بچهای که پدر و مادر پولدار نداشته باشد یا پدر و مادرش آنقدر دلسوز باشند که زود برای نجات او فکری بکنند به چه درد ما می خورد ؟

ما مشتری دو روزه نمی خواهیم . خلاصه زحمت ما خیلی زیاد است . " حوصله ام سر رفت . برای این که زودتر از دستش خلاص شوم گفتم : " خوب دزد هم که پیه هر خطری را به تن می مالد و وارد خانه های می شود ، زحمت می کشد . پس باید از مجازات معاف باشد ؟ "

مثل این که به او برخورد کرده باشد ، با لحن خشن تری گفت : " اختیار دارید آقا !

کار ما چه ربطی به کار دزد دارد ؟ دزد زیان می رساند ولی ما خدمت می کنیم . "

پوزخندی زدم و گفتم : " قاچاق مواد مخدر خدمت است ؟ "

بی معطلی گفت : " بله . ما نیاز اشخاص را رفع می کنیم . گناه واقعی به گردن کسانی

است که مرتب برای ما نیازمند درست می کنند . برای اجناس ما بازار درست می کنند . تا

تقاضا هست عرضه هم هست .

یک روز آمدند و بی مطالعه هر چه منقل و حقه وافور بود از قهوه خانه ها بیرون ریختند

و قبل از این که با روش صحیحی معنادان را معالجه کنند ، تریاک کشیدن و خشخاش کاشتن را ممنوع کردند . نتیجه‌اش این شد که هم دولت از منع کشت خشخاش ضرر دید و هم قاچاق تریاک رواج پیدا کرد و هم تریاک‌های که دیدند تریاک آنهم تریاک غیر خالص را که همه چیز تنگش زده‌اند به قیمت گزاف باید تهیه کنند دنبال چیزی گشتند که مقدارش کمتر و نشئه‌اش بیشتر باشد .

بعد نشستند و تصمیم گرفتند برای معنادانی که از شصت سال بیشتر دارند ، کارت سهمیه صادر کنند .

آنوقت عده‌ای که از شصت سال کمتر داشتند عوض اینکه اعتیاد خود را معالجه‌کنند به بهانه‌های مختلف کبر سن گرفتند تا کارت جیره بگیرند و از این نمد کلاهی ببرند . از طرف دیگر چون مقدار جیره منظور درین کارت‌ها بیش از اندازه بود ، عده‌ای مازاد تریاک و همچنین سوخته تریاک خود را می‌فروختند .

ده سال پیش یکنفر از همپالکی‌های من که تریاک‌ی بود و در کار قاچاق تریاک هم دست داشت دمش به تله افتاد و به زندان رفت . در بیمارستان زندان اعتیادش را معالجه کردند . دو سال بعد که از زندان بیرون آمد کاملاً سر حال بود و دیگر لب به تریاک نزد تا وقتی که خبر صدور کارت جیره را شنید و چون از شصت سال بیشتر داشت دوباره تریاک کشیدن را شروع کرد بدین امید که خود را تریاک‌ی جا بزند و کارت جیره را بگیرد . بعد تریاک را ترک کند و جیره خود را به دیگران بفروشد .

این بود که باز معتاد شد و هنوز هم گرفتار است .

از این گذشته ، عوامل دیگری هستند که مرتب تریاک‌ی و هروئینی و شیرهای تحویل ما می‌دهند .

بابا ناگهان ثروت بی حساب گیرش آمده و حالا نمی‌داند با این پول چه کند ؟ این است که یا شب‌ها دسته‌دسته رفقای خود را به کاباره‌ها دعوت می‌کند و برای خواننده‌ها

بطری بطری شامپانی می فرستد . یا لوله، هنگ زنگ زدهای را که سی سال پیش ننه آقا دیگر عارش می آمد آنرا در مستراح خود بگذارد و دم در فروخت آقا به قیمت گزاف می خرد و به عنوان عتیقه سر طاقچه اش می گذارد یا در خانه خود بساط فسق و فجور و دود و دم راه می اندازد و فلان ساده لوح هم پای بساطش می نشیند به امید این که شاید از قبل او ثروتی نصیبش شود ولی یک روز می بیند از آنچه آقا دارد فقط اعتیاد او نصیبش شده است .

دیگری خود را به فلان هنرمند می چسباند و در آلودگی هایش هم شرکت می کند به خیال اینکه صحبت هنرمند افتخاری است ولی یک روز که به مرحمت او به بلای اعتیاد گرفتار شد تازه می فهمد که همنشینی با آن خانم یا آن آقا افتخار نبوده بلکه انتحار بوده است .

یکی پای منقل فلان متنفذ چمباتمه می زند و تملقش را می گوید و حقه اش را کوک می کند و بست می چسباند و زیر لب آقا می گذارد به هوای این که آقا زیر بغلش را بگیرد و پست نان و آبداری برایش دست و پا کند . ولی یک روز متوجه می شود که آقا فقط همدود اوست و هرگز همدرد او نخواهد شد .

مد شده که در هر مهمانی پای منقل را هم به میان بکشند. آنوقت کسی که اعتیادی ندارد و از تریاک بدش می آید و حتی کشیدنش را هم بلد نیست بیخود ادای تریاکی ها را در می آورد چون می ترسد اگر این توپوز را در دهان نچپاند و پکی نزند دیگران او را امل بخوانند و به ریش یا گیش بخندند .

عدهای به غلط خیال می کنند تریاک دردی را دوا می کند و غافلند که تریاک فقط درد را تسکین می دهد ولی آن را از بین نمی برد . درد به حال خود باقی می ماند و اعتیاد هم به آن اضافه می شود .

بعضی از پدر و مادرها بقدری لیلی با لالای فرزندان خود می گذارند که آنها لوس

و نذر و خود سر و لجوج بار می‌آیند و دیگر برای پدر و مادر خود تره هم خرد نمی‌کنند .
تقریباً نیمی از مشتریان ما همین بچه‌ها هستند . خدا حفظشان کند .

خلاصه این علل و عوامل هستند که برای مواد مخدر بازار درست می‌کنند .
اگر یادتان باشد چند سال پیش شهربانی خریدن قالیاق کهنه را ممنوع کرد از آن
به‌بعد چون اوراقچی‌ها دیگر قالیاق کهنه نمی‌خریدند ، قالیاق دزدی هم از بین رفت .
شما کاری کنید که خریدار مواد مخدر وجود نداشته باشد ، فروشنده‌اش هم خود به
خود از بین خواهد رفت .

ما هم تا خریدار وجود دارد ، فروشنده هستیم . هر جا درست دالانش هستیم ،
هر جا خراب است پالانش هستیم .

فقیه شهر چنین گفت خوش به‌گوش حمارش

که هر که خر شود البته می‌شوند سوارش

بعضی‌ها مدتی در بیمارستان معتادین می‌خوابند و معالجه می‌شوند و وقتی از
بیمارستان بیرون آمدند چند روز که گذشت باز فیلیشان یاد هندوستان می‌کند و بستی یا
گردی می‌زنند و دوباره معتاد می‌شوند . آنوقت گناه را به گردن بیمارستان می‌اندازند و
از نقائص کاربیمارستان ایراد می‌گیرند . در صورتیکه بزرگترین دستگاه ترک اعتیاد در
وجود خود آدم است که آنهم اراده نام دارد .

من که خودم قاچاقچی مواد مخدر هستم یک بار به هروئین معتاد شدم ولی اراده
به خرج دادم و اعتیاد خود را ترک کردم . چون دیدم جنسی به‌این گران قیمتی را یک
بچه اعیان باید مصرف کند نه من بی‌سر و پا . "

همه گول شهرت را می خورند

همه گول شهرت را می خورند

حضرت امیر علیه السلام می فرماید: " انظر الی ما قال و لاتنظر الی من قال " یعنی

نگاه کن که سخن چیست ، نگاه نکن که سخنگو کیست .

سعدی هم در تایید همین مطلب گفته است :

مرد باید که گیرد اندر گوش و ر نوشته است پند بر دیوار

حرف حساب را باید پذیرفت ولو اینکه گوینده اش آدم حسابی نباشد . حرف حق

را باید قبول کرد ولو اینکه به دیوار نوشته شده باشد و گوینده اش هم معلوم نباشد .

نه تنها در حرف ، بلکه در عمل هم باید این قاعده را رعایت کنیم و نفس عمل

را در نظر بگیریم نه شخص عمل کننده را .

کار بد را باید بد شمرد و تقبیح کرد حتی اگر کسی که آن کار را مرتکب شده به

نیکوکاری معروف باشد . اما متأسفانه ما درست به عکس رفتار می کنیم و در واقع عقلمان

به چشمان است . به جای اینکه سخن را در نظر بگیریم سخنگو را در نظر می گیریم و عوض

اینکه به عمل نگاه کنیم به عمل کننده نگاه می کنیم .

چه بسیار پیشنهادهای سودمند و سخنان بزرگ که ندیده و نشنیده گرفته می شود .

چون از دهان آدم کوچکی بیرون آمده است .

در نتیجه این ظاهر بینی ماست که امروز اغلب اشخاص از حسن شهرت خود سوء استفاده

می‌کنند .

فلان هنرپیشه به خاطر یک تکیه کلام یا یک لهجهٔ ابتکاری یا بازی خوب در یکی دو فیلم شهرتی پیدا کرده و منفعت کلانی به جیب زده و حالا چون پول زیر دندانشمزه کرده بدون اینکه برای آفرینش یک‌شاهکار هنری ارزنده به خود زحمتی بدهد، تند تند فیلم‌های مبتذل با موضوعات تکراری و پیش پا افتاده تهیه می‌کند چون می‌داند که مردم به خاطر حسن شهرت او از هر فیلمی که اسم او رویش باشد استقبال خواهند کرد .

فلان آهنگساز که به خاطر چند آهنگ خوب معروفیتی پیدا کرده حالا به همان تندی که خشتال‌های سابق خشت می‌زدند او هم آهنگ به قالب می‌زند و فلان خواننده هم بی آنکه خوبی و بدی آهنگ را در نظر بگیرد فقط شهرت آهنگ‌ساز را در نظر می‌گیرد و آهنگ را از او می‌خرد و در اختیار ترانه‌ساز مشهوری قرار می‌دهد . ترانه‌ساز هم هرچه به ذهنش رسید روی آهنگ می‌گذارد و تحویل آقا یا خانم خواننده می‌دهد . خواننده هم که فقط حسن شهرت ترانه‌ساز را در نظر دارد ترانه‌اش را می‌خواند بدون اینکه ببیند این ترانه واقعا ترانه است یا هذیان .

اما با کمال تعجب می‌بینید همین معجون که به مفت نمی‌ارزد فوراً مشهور می‌شود و در دهن‌ها می‌افتد و مردم هم نوار آن را می‌خرند و مثل کاغذ زر می‌برند چون فقط به شهرت خواننده نگاه می‌کنند نه به ارزش چیزی که خوانده .

همین‌طور فلان استاد دانشگاه یا فلان نویسنده که زمانی زحمتی کشیده و ذوقی به خرج داده و تحقیق و تتبعی کرده و یکی دو کتاب خوب و خواندنی نوشته و بخاطر همان‌ها بلندآوازه شده ، حالا دیگر ول کن معامله نیست .

تند و تند قلم انداز کتاب می نویسد آنهم کتابهایی که از لحاظ ارزش ادبی هرگز به پای آثار اولیه او نمی رسند. چون حالا دیگر محرک او در نویسنده کی ذوق و ابتکار نیست و با اصطلاح امروزی ها "حرفی برای گفتن ندارد" فقط حرصی برای پول در آوردن و حق التالیف گرفتن دارد.

اتفاقا ناشران هم بجای اینکه ارزش خود کتاب را در نظر بگیرند شهرت نویسنده اش را در نظر می گیرند و فوراً آنرا می خردند و چاپ می کنند ولی اینها هم تقصیری ندارند، چون به تجربه دریافته اند که مردم آنقدر که به شهرت و شخصیت نویسنده کتاب اهمیت می دهند به مطالب کتاب اهمیت نمی دهند.

در عین حال چه بسیار از جوانان با ذوق که کتابهای سودمندی نوشته اند ولی هیچ ناشری حاضر به چاپ آنها نیست چون نویسندگان آنها شهرتی ندارند. نه تنها در معنویات بلکه در مادیات هم همین وضع حکمفرماست و کاسب های زرنگ و زیرک ما از آن به بهترین نحوی استفاده یا سوء استفاده می کنند.

هر کاسبی از وقتی که در محله ای دکانی باز می کند تا مدتی برای جلب مشتری در باغ سبز نشان می دهد و اجناس خوب را با قیمتهای مناسب عرضه می کند و همینکه حسن شهرتی به دست آورد و مشتریانی پر و پا قرص پیدا کرد از شهرت خود و اعتماد مردم سوء استفاده می کند و رفته رفته، هم از کیفیت کالای خود می زند و هم از کمیت آن.

فلان لبنیات فروش روزگاری ماست و پنیر خیلی اعلائی داشته که همه برایش سر و دست می شکسته اند اما امروز اجناسش بقدری خراب شده که آنچه دارد لبنیات نیست لبنیات است! ^۱ معذک هنوز بقول سعدی: روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ.

مردم پیاده و سواره از دور و نزدیک بدانجا می روند که از جنس او بخرند و غافلند که دکان همان دکان است ولی جنس همان جنس نیست.

البته ماه همیشه زیر ابر پنهان نمی ماند و مشت چنین کاسبی هم بالاخره باز خواهد

شد ولی تا وقتی که مردم به تقلب او پی ببرند او کار خود را کرده و بار خود را بسته و به ریش هرکس هم که باید بخندند خندیده است .

کمتر کسی است که به سویس برود و به فکر ساعت خریدن نیفتد . تقریباً بیست و سه سال قبل من هم در ژنو خواستم یک ساعت بخرم . ساعت فروش ساعتی را نشانم داد که ظریف بود ولی وقتی نام کارخانه سازنده آن را خواندم یکه خوردم و می‌خواستم از خریدنش منصرف شوم چون نام مشهوری نبود . اما فروشنده گفت : " لابد شما هم مثل همه مردم دنبال ساعتی می‌گردید که ساخت یک کارخانه مشهور باشد ولی یادتان باشد که اغلب ساعت‌های مشهور ، حسن شهرتشان به خاطر تبلیغات زیادی است که درباره آنها می‌شود نه به خاطر خوبی جنس آنها . چه بسیار از ساعت‌ها که مشهور نیستند ولی از ساعت‌های مشهور هم بیشتر کار می‌کنند . این ساعت هم یکی از همان‌هاست . این را ببرید و یقین داشته باشید که بیش از بیست سال روی دست شما دوام خواهد کرد . "

ساعت را به قیمتی در حدود چهل فرانک خریدم و به دستم بستم . این ساعت همانطور که ساعت فروش گفته بود بیست و دو سال مرتب برایم کار کرد و آخر هم به مرگ طبیعی نمرد . سال گذشته تابستان با آن در استخر پریدم و چون ضد زنگ نبود آب در آن رفت و عقربه‌هایش زنگ زد و از کار افتاد .

آقائی می‌گفت : " پسرم که در اروپا تحصیل می‌کرد سه چهارماه پیش تحصیلاتش تمام شد و به تهران برگشت .

خویشاوندان و آشنایانی که به دیدن او می‌آمدند مطابق معمول جعبه شیرینی یادسته گلی هم با خود می‌آوردند . تصادفاً در یک روز دو کیک آوردند . موادی که در کیک اولی به کار رفته بود مخصوصاً کرم و خامه آن طعمی داشت که هیچیک از اهل منزل نپسندیدند با اینکه ظاهر زیبایی داشت و ساخت یک قنادی معروف خیابان ویلا بود . بر عکس کیک

دومی خیلی لذیذ و خوشمزه بود با اینکه ظاهر پر زرق و برقی نداشت و از یک شیرینی سازی غیر معروف هم خریده بودند . «

عقب جنس خوب بگردید نه اسم خوب .

دنبال جنس خوب باید رفت ، در هر کجا که باشد . خواه در یک فروشگاه معتبر و خواه

در یک دکان محقر .

بقول مولوی :

دیدهای خواهم که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس

حق این است که جنس خوب را بشناسیم در هر لباسی که باشد .

چرا اینهمه مارک " ساخت انگلستان " و " ساخت فرانسه " چاپ می زنند و به پارچه

ها و لباسهای وطنی می چسبانند؟ برای اینکه می دانند ما جنس خوب و بد را از هم تشخیص

نمی دهیم . فقط گول شهرت را می خوریم .

دوازدهم اردیبهشت ۲۵۳۶

همه اضافه حقوق می خواهند

همه راهها به رم ختم می شود و همه حرف ها به گرانی .

در مجلسی بودیم که به مناسبت چهلمین روز درگذشت یکی از آشنایان بر پا کرده بودند .

در این گونه مجالس یادبود ، معمولا به یاد همه چیز و همه کس هستند جزیه یادهمان کسی که باید باشند و مجلس را بخاطر او منعقد کرده اند . به ذکر همه چیز سرگرم می شوند جز ذکر خیر آن مرحوم و بفکر همه چیز هستند جز فکر عزاداری یا لااقل تظاهر به عزاداری .

اما در این مجلس ، برخلاف معمول ، دیدم یکی از دوستان قیافه ماتم زده و مغمومی دارد . خیال کردم دلش برای کسی که به رحمت خدا رفته می سوزد و از داغ مرگ او ماتم گرفته است .

ولی وقتی سر صحبت را با او باز کردم ، خیلی زود مرا از اشتباه در آورد و گفت :
نه بابا درین روز و روزگار ، مرده عزاداری لازم ندارد ، زیرا او به اندازه کافی سعادت مند است چون رفته و دیگر راحت شده ، گرفتاری ما از دست زنده هاست . باید برای زنده ها نالید نه برای مرده ها .

گر این تیر از ترکش رستمی است نه بر مرده بر زنده باید گریست

بعد از این مقدمه، وارد اصل مطلب شد و گفت:

"چند روز پیش فریبرز پسر کوچکم که کلاس هشتم است از پسر بزرگم که در دانشکده است پرسید: فریدون، تو وقتی کلاس هشتم بودی از بابا هفته‌ای چند پول توجیبی می‌گرفتی؟ جواب داد: هفته‌ای دو تومان. گفت: خاک بر سرت کنند. چقدر بی‌عرضه بودی. من که الان کلاس هشتم هستم هفته‌ای سه تومان می‌گیرم. گفت: خاک بر سر خودت کنند که به قدرت خدا یک جو شعور نداری. آنوقت که من کلاس هشتم بودم دو تومان بهمان‌دازه ده تومان امروز ارزش داشت. من با هفته‌ای دو تومان همه چیز می‌خریدم و هفته‌ای یک تومان هم پسانداز می‌کردم.

فریدون این تخم لق را در دهن فریبرز شکست و او را به‌جان می‌انداخت. از فردا بیخ خرم را چسبید که: "هفته‌ای سه تومان به هیچ‌جای من نمی‌رسد. باید هفته‌ای ده تومان بدهی."

خیال کردم شوخی می‌کند. این بود که به حرفش محل نگذاشتم.

ولی سخت گرفت و خیلی هم سخت گرفت تا جایی که یک شب به خانه آمدم و از زخم شنیدم که فریبرز نه صبحانه خورده، نه ناهار و نه شام. معلوم شد که آقا اعتصاب غذا کرده و تا پول تو جیبی او اضافه نشود اعتصاب خود را نخواهد شکست.

می‌خواستم به این بازیها اعتنا نکنم ولی مادرش طاقت نمی‌آورد و بالاخره مجبورم کرد که هفته‌ای سه تومان او را هفته‌ای پنج تومان کنم.

دو دختر کوچکم فرنگیس و فریده هم که به دبستان می‌روند و هر کدام روزی پنج ریال توجیبی می‌گیرند به تقلید از برادرشان درخواست اضافه حقوق کردند و برای خواست‌های مشروع خود نیز دلایل حق‌های آوردند که نرخ تمام قاقالی‌لی‌ها و سایر مایحتاج بچه‌ها بالا رفته بنابراین میزان جیره آنها هم باید بالا برود.

فرنگیس گفت: "بابا پپسی که شش ریال بود حالا یک تومان شده." فریده گفت: "دوغ آبعلی که هفت ریال بوده حالا دوازده ریال شده. باز فرنگیس گفت: بیسکویت یام یام که دو ریال بود حالا پنج ریال شده. فریده گفت: "بستنی کیم دوقلو که شش ریال بوده حالا نه ریال شده. بستنی لیوانی و قیفی هم یک تومان شده." این گفت: "اسباب بازی‌های پلاستیکی هم همه از دم یکی پنج ریال بود و حالا یکی یک تومان شده." آن گفت: "آدامس را هم که بسته‌ای یک ریال می‌خریدیم حالا باید دوریال بخریم. آب‌نبات چوبی هم یکی یک ریال بوده حالا جفتی سه ریال شده..."

خلاصه آنقدر گفتند تا وادارم کردند که پول توجیبی آنها را هم زیاد کنم. خیال کردم غائله به همین جا ختم شده ولی بعد فهمیدم که سرگنده زیر لحاف است.

بله. والدۀ آقامصطفی توقعش از همه بیشتر بود و می‌گفت: "با این ماهی دوپست تومان که برای سر و لباسم می‌دهی چطور می‌توانم زندگی کنم؟ یک شیشه شیر پاک‌کن که قبلاً پنج تومان می‌خریدم بعد هفت تومان شد و حالا دوازده تومان شده. فرم شیشه و کاغذ رویش را هم عوض کرده‌اند که بگویند این جنس دوازده تومانی از آن جنس هفت تومانی قبلی خیلی اعلا تر است. یک جعبه ریمل را یکی بیست تومان می‌خریدم که حالا شده سی تومان. ماتیک هم همینطور. یک نوع کرم تقویت را شیشمای پنجاه تومان می‌خریدم حالا باید شیشمای هشتاد تومان بخرم. هر دفعه که آرایشگاه سرم را درست می‌کرد، ده تومان می‌دادم حالا صاحب آرایشگاه بنائی کرده و با چند متر کاغذ دیواری و چند صندوقی نود و کوراسیون را تغییر داده و به این بهانه برای هر آرایش به جای ده تومان، بیست تومان می‌خواهد. وقتی هم که اعتراض کنی می‌گوید: "تازه نرخ اتاق اصناف ازین هم بیشتر است. اگر سواد داری برو نرخهائی را که به دیوار زده بخوان." خیاط هم که قبلاً پیرهن زنانه را دستی هشتاد تومان می‌دوخت، حالا دستی دوپست تومان کمتر نمی‌گیرد و مدعی است که خیلی از

نرخ اتاق اصناف ارزان تر حساب می کند . "

خلاصه زخم هم با این حرفها دوبا را در یک کفش کرده که باید مقرری او را دوبرابر کنم و به جای ماهی دویست تومان ماهی چهارصد تومان به او بدهم .
علت پکری و ماتمزدگی من هم این است که الان دعوای جانانه ای با زخم کرده و از خانه بیرون آمده ام .

همه گرانی را بهانه می کنند و به جان آدم می افتند و می خواهند مثل زالو خون آدم را بمکند . همه از ما اضافه حقوق می خواهند . آخر مگر ما سالی چقدر اضافه حقوق می گیریم که باید این همه اضافه حقوق بدهیم .

مستمک همه هم نرخ اتاق اصناف است . این اتاق اصناف هم قوز بالا قوز شده است .

صحبت که به این جا رسید ، آقای دیگری که طرف راست من نشسته بود ، گفت :
یکی از او را قچی های خیابان امیرکبیر (چراغ گاز) تعریف می کرد که : " یک روز داشتم انبار زیر مغازه خود را تمیز می کردم . چشم به یک میل پولوس کهنه و بی مصرف افتاد که مدت ها گوشه انبار افتاده و بی خود مقداری از جا را اشغال کرده بود . به شاگردم گفتم : این را ببر بیرون و بینداز دور . شاگردم آن را بیرون برد و در پیاده روی لب جوی آب گذاشت . چیزی نگذشت که یکی از ماموران اتاق اصناف سر رسید و چشمش به آن افتاد و گفت : " چرا قیمت این را رویش ننوشتی ؟ " گفتم : " منتظر بودم که شما بیایید و قیمتش را معین کنید . . . " قدری سر و ته آن را بر انداز کرد و گفت : " بنویس پنجهزار ریال . " ما هم این نرخ را نوشتیم و رویش چسباندیم .

تصادفا آن روز غروب دونفر به تورم افتادند که آن میل پولوس به دردشان می خورد یا خیال می کردند به دردشان می خورد . پرسیدند : " چند ؟ " گفتم : " قیمتش را امروز صبح مامور اتاق اصناف معین کرده و رویش نوشته . " نگاه می کردند و بی چکو چانه

پولش را دادند و بردند . آن شب کلی به جان اتاق اصناف دعا کردیم چون اگر آن نرخ رویش نوشته نبود من به پنجاه تومان هم حاضر بودم آن را بفروشم چون از اول می‌خواستم آن را دور بیندازم . "

آقای دیگری که این حرفها را می‌شنید وارد صحبت شد و گفت : " گرانی یکطرف ، توقعات زن و بچه یکطرف . زن من مدتی است اصرار دارد که من هم مثل بسیاری از اشخاص دیگر ، از جنوب شهر بلند شوم و یک آپارتمان در شمال شهر بگیرم . الان در خیابان اسماعیل بزاز نشسته‌ایم و برای سه اطاق ماهی نهصد تومان می‌دهیم . دیروز یک آپارتمان سه‌طاقه در شمال شهر پیدا کرده‌ام که صاحبش ماهی پنج‌هزار تومان کمترنمیدهد شما را بخدا ببینید یک شهر و دو نرخ تا چه اندازه است . کرایه‌منزل در شمال شهر پنج برابر جنوب شهر است . "

صاحب آن مجلس یادبود یعنی پسر بزرگ‌کسی که مرحوم شده بود ، گفت : " به ! این که تعجیبی ندارد . من چون پدرم در جنوب شهر کار و کسب داشت و سرشناس بود ، برایش دو مجلس ترحیم گذاشتم . یکی در شمال شهر در مسجد الجواد برای خویشاوندان و آشنایانی که در شمال‌شهرند و یکی هم در جنوب شهر در مسجد حوری واقع در کوچه نظام‌وفا . برای اهل محل که با آن مرحوم آشنائی داشتند .

مسجد الجواد برای دوساعت هزارتومان کرایه سالن گرفت در صورتیکه مسجد حوری با اینکه سالن زیبا و قالیه‌های عالی هم داشت برای دوساعت دویست تومان حساب کرد . وقتی خدا هم خانه شمال شهر خود را پنج برابر خانه جنوب‌شهرش اجاره بدهد ، توقع دارید بندگان خدا این کار را نکنند ؟ "

درختی که جادو شده بود

من حقوقدان نیستم و جز حقوق بخور و نمیری که می گیرم حقوق دیگری نمی شناسم .
هنگامی فهمیدم که ماده ۱۰۰ چه ماده خبیثی است که یک عمارت پنج طبقه را در
تبریز خراب و دل مردم را کباب کرده بودند .

از ماده ۱۷۹ هم موقعی خبردار شدم که او را در روزنامه معرفی کردند و طبیعت او
تنم را لرزاند . وقتی تن مرا که مرد هستم اینطور بلرزاند ببینید تن برخی از خانمها را
چطور به لرزه در می آورد .

برای کسانی که هنوز سرشان توی حساب نیست به اختصار عرض می کنم که به موجب
ماده ۱۷۹ اگر نری ماده خود را با نر دیگری همبستریافت می تواند او را بکشد و کیفری
هم نبیند .

خوب مگر هرکس که خیانت می کند باید او را کشت ؟ اگر اینطور باشد هرکسی صبح
تا غروب باید آدمکشی کند و آخر هم خودش کشته شود .

از این گذشته مگر زنی اگر خدا نکرده خیانتکار از آب درآید خیانتش فقط در بستر
معلوم می شود ؟

چه بسیار از موارد که زن خیانت می کند و شوهر هم به خیانتش پی می برد ولی نمی
تواند مجش را بگیرد .

می‌گویند مردی با زن زیبای خود به‌سیر و سیاحت پرداخت. مدتی در ژاپن بود ، مدتی در اروپا ، مدتی در آفریقا .

بعد که از سفر برگشتند سه‌تا بچه داشتند ؛ یکی زردپوست ، یکی سفیدپوست ، یکی سیاه‌پوست .

چندی پیش کاریکاتوری در یک مجله خارجی دیدم که زن خوشگلی روی‌زانوی آقای رئیس‌نشسته و ناگهان شوهرش در را باز کرده و از دیدن این وضع متغیر شده است . زن به‌او می‌گوید : " خاک برسرت کنند ! تو که نتوانستی این دو سه ساله اضافه حقوق بگیری ، پس بگذار بلکه من کاری بکنم ! "

یکی از قطعات فکاهی که خود من ساختم چنین است :

میان‌کوچه به یک شب دو جیب بر دیدم

که خود ز دیدنشان موی راست‌شده تنم

یکی ز راه شکایت به دیگری می‌گفت :

هزار توبه که دیگر به جیب کس نزنم

برای آنکه شی هیکل جوانی شیک

مرا نمود مصمم که جیب او بکنم

چو کیف او بدر آوردم و گشودم باز

نگشت هیچ در آن یافت غیر عکس زنم

چند سال قبل هم در مجله‌ای ، خبری خواندم تحت عنوان " منتهای بدبختی "

که جوانی سوار تاکسی شد و به راننده گفت : " اگر مرا یک‌راست به در خانه معشوقه‌ام

برسانی ، یک اسکناس پنجاه‌تومانی کاسبی کرده‌ای . "

راننده هم آدرس را پرسید و وقتی دید راه خیلی نزدیک است ، خوشحال شد از

اینکه برای فاصله کمی پول زیادی می‌گیرد .

جوان در طول راه تا توانست راجع به زیبایی و مهربانی و گرم آغوشی معشوقه خود داد سخن داد.

راننده هم که ازین مشتری دست و دل باز خوش آمده بود هی حرفهای او را تصدیق کرد و با جمله‌هایی از قبیل: "خوشابه حالت!" و "انشاءالله به پای هم پیر شوید!" خوشآمدگوئی کرد.

اما وقتی بدان محله رسید و جوان دقیقا نشانی خانه را داد راننده متوجه شد که خانه خود اوست.

خوب همه اینها که عرض کردم زبانی بودند که به شوهرانشان خیانت می‌کردند. ولی خیانتشان در بستر ثابت نشده بود. اگر قرار است هر زن خیانتکاری کشته شود چرا میان هزار خیانتکاری که تصادفاً یادش رفته در حیاط یا در اتاق را قفل کند خون‌ریخته شود ولی نهصد و نود و نه نفر دیگر راست‌راست بگردند؟

حتی اگر مردی در بستر هم می‌زنش را گرفت نباید در صدد کشتن او برآید. زیرا اولاً ممکن است زورش نرسد که خانم را بکشد و آخر خودش کشته شود. چون آنها دونفرند و این یک نفر. و شاید اگر زن هم دخالت نکند همان فاسق گردن کلفتش کار شوهر را بسازد. چون اگر نیرومندتر از او نبود که خانم او را به شوهر ترجیح نمی‌داد!

ثانیا لابد زن و جوان و خوشکل است. اگر پیر و بدترکیب بود که رفیق نمی‌توانست بگیرد.

زن خوشگل را هم آدم حیف است که بکشد. خوب، باباجان، گلی را که بی‌وفاست کنار بگذار چرا پرپریش می‌کنی؟ میوه‌ای را که می‌بینی به مزاجت نمی‌سازد لپش نکن، ولش کن. بگذار یک‌احق دیگر آنرا گاز بزند. شاید برای او قابل هضم باشد.

بر شیطان حرام‌زاده لعنت! در این قبیل موارد چه چیزها به آدم الهام می‌کند. ناگهان به یاد این شعر ایرج میرزا افتادم که در منظومه "عارف‌نامه" سروده است.

چه کم گردد ز نورِ عارضِ شمع که بر یک فرد تابد یا به یک جمع؟

البته همان‌طور که عرض کردم این از شوخی‌های ایرج‌میرزاست و بنده هرگز چنین عقیدهای ندارم و همیشه دعا می‌کنم که الهی هیچ‌زن و شوهری گیر ماده^۱ ۱۷۹ نیفتند . اما درعین حال معتقدم که اگر زن بالطبع نانجیب از آب درآمد از هیچ ماده^۲ قانونی نمی‌ترسد و حتی در جلوی چشم شوهر هم چنان به او نارو می‌زند که او هر قدر هم شامه‌اش تیز باشد نتواند بوئی ببرد .

این حکایت را نمی‌دانم در "هزار و یکشب" خوانده‌ام یا در "چهل‌طوطی" یا جای دیگر ، که زنی رفیق گرفته بود و با او همیشه به باغی می‌رفت که شوهرش در بیرون شهر داشت .

یک روز که با او در آن باغ قرار ملاقات گذاشته بود^۳ تصادفاً شوهرش هم هوس کرد که با همسر عزیز خود در آن جا به پیکنیک برود .

فاسق خانم همینکه چشمش به شوهر افتاد خود را در گوشه‌ای پنهان کرد . ولی خانم به هوس افتاد که حتی آن روز هم او را ناکام نگذارد . لذا آهسته خود را به او رساند و با او قراری گذاشت و پیش شوهر برگشت و به بهانه گردو چیدن بالای درختی رفت که شوهرش در زیرش نشسته بود .

از بالای درخت ناگهان فریاد زد که : "بیشرف بی‌ناموس ، خجالت نمی‌کشی که جلوی چشم زنت با زن دیگری عشق‌بازی می‌کنی؟"

مردک ساده‌لوح ازین حرف متحیر شد و قسم خورد که پیش او زنی نیست ولی همسرش بیش از پیش عتاب و اخم و تخم کرد . مرتب از مرد انکار و از زن اصرار تا آخر مرد به شک افتاد و گفت : " شاید این درخت را جادو کرده‌اند و هر کس که بالایش برود از این جور منظره‌ها می‌بیند . حالا تو بیا پائین و بگذار من بالا بروم و امتحان کنم ."

زن هم که همین را می‌خواست پائین آمد و وقتی شوهرش بالای درخت رفت فاسقش

از پشت درخت آمد و با او گرم گرفت .

مرد از آن بالا نگاهی کرد و گفت : " دیدی ، زن احق ؟ نگفتم که این درخت را جادو کرده اند ؟ اگر من هم مثل تو ناقص عقل بودم الان به تو تهمت خیانت می زدم . ولی من هیچوقت به همسر با وفای خودم همچو اهانتی نمی کنم . "

ماده ۱۷۹ ممکن است وسیله سوءاستفاده هم قرار گیرد . مثلاً مردی که می خواهد کلک زنش را بکند و مهریاش را بالا بکشد ممکن است با جوانی طرح دوستی بریزد و او را به خانه دعوت کند و ناگهان ، هم زن خود و هم او را بکشد و لختشان کند و در بسترپهلوی هم بخواباند و پس از این صحنه سازی بانگ و فریاد برآرد که غیرتم قبول نکرد و حق هر دو را کف دستشان گذاشتم .

راستی کسانی که از این ماده شدیداً طرفداری می کنند لابد به حفظ ناموس خیلی علاقه دارند . خوب اینها چرا این چند ساله برای الدنگهایی که مرتب در پیاده روها زنان و دختران را اذیت می کنند و مزاحم ناموس مردمند فکری نکرده اند ؟

زناشوئی پیمان مقدسی است و شکستن این پیمان هم گناهی است که بخودنی نیست . اما آیا زن هم می تواند شوهر خیانتکار را بدست خود مجازات کند ؟ لابد یادتان نرفته که چندی پیش زنی از شوهر خود که در اتاق بغلی به وی خیانت می کرد انتقام گرفت .

زن دیگری مردی را که به وی نارو می زد خیلی ماهرانه به سینما کشاند و در تاریکی با تردستی مدرک جرم او را برید یا به قول خبرنگاران ما که گاهی فارسی نویس دو آتشمار آّب درمی آیند و گاهی از بیخ عرب می شوند ، "مقطوع النسلش" کرد .

تقریباً شانزده هفده سال پیش زنی هم در آبادان خبردار شد که شوهرش نم کرده دارد . یک روز اندوخته خود را از بانک گرفت و با آن دو چمدان ، دوپیت نفت و یک بلیط هواپیما گرفت .

جمدان‌ها را پراز لباس‌واشیاء سبک وزن و سنگین قیمت کرد و بعد دو پیت نفت را روی فرش‌ها و مبل‌ها و سایر اثاث ریخت . سپس دم در آمد و یک‌کبریت زد و در را بست و به فرودگاه رفت و موقعی به تهران رسید که خانه شوهرش بکلی خاکستر شده بود .

چرا اینگونه زن‌ها که خواسته‌اند انتقامی از شوهر خیانتکارشان بگیرند ، همه گرفتار شده و یا مجازات دیده‌اند یا در انتظار مجازات بسر می‌برند . ولی مرد حق دارد که زن خیانتکارش را بکشد و مجازاتی هم نبیند ؟

بعضی‌ها پیشنهاد کرده‌اند که اگر مرد باید زن خود را به جرم خیانت بکشد ، پس قانونی بگذارید که زن هم این حق را داشته باشد .

به نظر من این پیشنهاد بسیار مضر و خطرناکی است .

بهتر است این حق آدمکشی که اکنون مرد دارد ازو بگیرید ولی چنین حقی را به زن ندهید . زیرا مرد اگر زنش را بکشد از شر ازدواج خلاص می‌شود و از خوشحالی بادم خود گردو می‌شکند چون آزاد شده است . ولی زن اگر شوهر خود را بکشد بلافاصله پشیمان خواهد شد و عزا خواهد گرفت که دیگر چنین خری از کجا پیدا کند .

علاوه بر این اگر به زن هم اختیار کشتن شوهر خیانتکار را بدهند احتمال دارد که دیگر هیچ مرد متاهلی به مرگ طبیعی از دنیا نرود .

بیست و دوم مهر ماه ۲۵۳۵

خدانذرتان را قبول کند

روز اربعین یک بشقاب حلوا و دو کاسه شله‌زرد نذری برای ما فرستادند . لابد از این‌گونه نذری‌ها به در خانه شما هم رسیده‌است .

بسیاری از مردم نذر کرده‌اند که سالی یک‌بار حلوا یا شله‌زرد یا آش و یا حلیم بپزند و خیر کنند . خدا نذر همه را قبول کند .

ناصرالدین شاه سالی یک‌بار آش می‌پخت . دکتر فووریه پزشک مخصوص او که کتابی به عنوان سه‌سال در دربار ایران نوشته و مرحوم عباس اقبال آنرا به فارسی ترجمه کرده ضمن شرح مراسم یک روز آشپزان می‌نویسد :

" اعلیحضرت مرا هم دعوت کرد که درین آشپزان شرکت کنم و در جلوی مقداری بادنجان نشستم و مشغول شدم که این شغل جدید را تا آن‌جا که می‌توانم بخوبی انجام دهم . در همین موقع ملیجک به شاه گفت که بادنجان‌هایی که بدست یک‌نفر فرنگی پوست کنده شود نجس است و نمی‌توان آنها را در آش که مسلمان‌ها باید بخورند ریخت . شاه امر را به شوخی گذراند و برای آنکه روی عزیز دردانه خود را به زمین نیندازد مرا صدا کرد و به محض اینکه از جای خود برخاستم با کارد مخصوصی تمام بادنجان‌هایی را که من پوست‌کنده بودم جمع کرد . و عمداً آنها را با نوک کارد برمی‌چید تا دست‌ش به بادنجان‌هایی که دست من بدانها خورده بود نخورد . "

معمولا بادنجان در آش نمی‌ریزند و این کار ناصرالدین‌شاه هم ممکن است دلیل علاقه او به بادنجان باشد.

روز آشپزان در حضور ناصرالدین‌شاه بیش از بیست دیگ بزرگ بار گذاشته می‌شد و اغلب رجال در این مراسم شرکت می‌کردند و ظاهرا برای ثواب و باطنا برای تقرب به سلطان مشغول سبزی‌پاک کردن می‌شدند. و از همین جا "سبزی‌پاک کردن" به معنی تملق گفتن رواج یافت.

از این آش به در خانه هر یک از رجال کاسه‌ای فرستاده می‌شد و او می‌بایست کاسه آن را از اشرفی پر کند و پس بفرستد.

درین صورت بدیهی است که کاسه آش اگر خیلی کوچک بود کمتر به او ضرر می‌زد و برعکس اگر خیلی بزرگ بود بکلی خانه خرابش می‌کرد.

به خاطر همین موضوع سرآشپزباشی ناصرالدین‌شاه در میان رجال قدرت و نفوذی پیدا کرده بود و مرتب سراین و آن توصیه‌هایی می‌فرستاد و توقعاتی داشت و اگر کسی به توصیه‌اش ترتیب اثر نمی‌داد، به او می‌گفت: "بسیار خوب به موقعش بهم می‌رسم. یک آشی برایت پیزم که یک وجب روغن رویش باشد!"

معنی این تهدید آن بود که روز آشپزان به جای یک کاسه آش یک قدح خواهد فرستاد و بابا را بکلی از هستی ساقط خواهد کرد.

حلوا و شله‌زرد و کاجی و سمنو و حتی خرما و زولبیا و بامیه که در برخی از لیالی متبرکه خیر می‌کنند، روزگاری خیلی خواستار داشت و همه با لذت آنها را می‌خوردند. ولی حالا عده‌ای از چاق شدن می‌ترسند. عده‌ای هم دریافته‌اند که شیرینی زیاد، زیان‌آور است و برای برخی از کسانی که بیماری‌های خاصی دارند ممکن است، حکم سم قاتل و زهر هلاهل را داشته باشد. از طرف دیگر در قدیم وقتی بشقاب حلوا یا کاسه شله زرد به در خانه‌ای داده می‌شد آن را با خوشحالی می‌گرفتند و می‌گفتند: "خداندرتان

را قبول کند . "

بعد هم اگر آن را در شب هفت یا شب چلهء مردهای خیر کرده بودند ، برای آن مرحوم فاتحهای می خواندند و خدا بیامری می فرستادند .

اما امروز همینکه یک کاسه شله زرد از در خانه ای وارد شد دورش جمع می شوند و آن را مورد تفسیر قرار می دهند . هر کسی با احتیاط نصفه قاشقی از آن می چشد و از آن یک جور ایراد می گیرد . یکی می گوید : " واه واه ! خدا زیاد کند ! با روغن نباتی پخته اند ! " دیگری می گوید : " زعفرانش چقدر کم است ! " سومی می گوید : " اصلا این زعفران نیست . گل رنگ است . مگر نمی بینی هیچ بوئی ندارد ؟ " چهارمی می گوید : " نه مادر ، اصلا خوب جا نیفتاده . " پنجمی می گوید : " شله زرد به این سفتی ندیده بودیم ! خوب بود اسمش را سفت زرد می گذاشتند ! " ششمی سرکوفت می زند که : " وقتی بلد نیستند چیزی بپزند انگار مجبورند که بی خود برنج و روغن حرام کنند ! " درین بین خانم بزرگ التماس می کند که : " تو را به خدا اگر من مردم یا اصلا چیزی برای من خیر نکنید یا اگر خیر می کنید این جوری نباشد که هر که خورد بد و بیراه بگوید و در قبر تنم بلرزد ! "

خلاصه آنطور که سابق از این جور غذاهای شیرین استقبال می کردند امروز نمی کنند . اگر هم بخواهی به جای اینها آش و پلو نذر کنی که دیگر وا ویلا !

آش شله قلمکار شاید فقط در زمان شاه شهید ارزان تمام می شد . ولی امروز مخارجش سر به جهنم می زند . لااقل بیست جور سبزی و بنشن می خواهد . تره و جعفری و شبد و ترخان و مرزه و اسفناج و برنج و نخود و لوبیا و عدس و ماش و لوبیا چشم بلبلی و لوبیا سفید و لوبیا قرمز و لوبیا چیتی می خواهد . روغن فرد اعلا و گوشت فراوان لازم دارد که باید هر روز دنبال یکی از آنها بدوی و تا همه آنها را تهیه کنی آشت به سال دیگر وصلت می دهد .

بنا بر آنچه عرض شد خوبست چیزی نذر کنیم که دردی را دوا کند . مثلاً کسی که سابق به در هر خانه ای یک کاسه شله زرد می فرستاد ، خوب است حالا یک بسته شمع یا

یک چراغ نفتی بفرستد که وقتی برقشان قطع می‌شود و بقال سرگذر هم شمع ندارد لنگ نمانند .

نه تنها درمورد نذری بلکه درمورد تحفه‌دادن باید همین موضوع را در نظر بگیریم و تحفه‌ای بخریم که بیشتر به درد بخورد .

معمولا کمپانی‌های اتومبیل با هر اتومبیل نو که می‌فروشند یک بسته‌آچار هم می‌دهند که ماشین هر وقت لنگی پیدا کرد برای تعمیرش از آن‌ها استفاده شود .

بساز و بفروش‌ها ، یا بساز و بندازها ، هم قاعدتا باید با هر خانه‌ای که می‌فروشند یک سری وسائل بنائی به خریدار بدهند ولی چون این کار را نمی‌کنند بهتر است ما وقتی یکی از دوستان خانه‌ای می‌خرد بجای سبد گل که امروز دویست سیصد تومان آب می‌خورد ، یک سری بیل و کلنگ و تیشه و مال و سرنده و لاوک به او بدهیم .

بدین ترتیب تحفه‌ای که او دریافت می‌کند اولاً بر خلاف دسته‌گل زود از بین نمی‌رود و همیشه ماندنی است . ثانیاً چون مرتب خانه‌اش احتیاج به تعمیر پیدا می‌کند و در صد استفاده از آن وسائل بر می‌آید ، به یاد ما خواهد افتاد .

می‌گویند بهترین کادو آن است که ماندنی باشد و شخص هر وقت که بدان می‌نگرد ، به یاد دوستی بیفتد که آنرا به وی هدیه داده‌است .

به مرد ثروتمندی که اغلب او را می‌شناسند حکایت‌هایی نسبت می‌دهند . منجمله این که روزی به خانه یکی از رجال رفت و شنید که بچهاش به الاغ سواری علاقه دارد . چند روز بعد یک الاغ با جل و پالان شیک همراه یک عریضه بدانجا فرستاد که نوشته بود :

"بدین وسیله یک طغری الاغ تقدیم می‌شود تا آقا زاده هر وقت سوارش شدند یادی

از حقیر بفرمایند . "

الم شنگه گوشت

ما هرسال درین موقع ، هم بهار داریم و هم سیاه بهار .

سعدی که فرمود " خوش بود گردش صحرا و تماشای بهار " ، اگر در این روزگار می زیست حتما بجای تماشای بهار ، تماشای سیاه بهار را توصیه می کرد ، چون گوشت خریدن ، هم فال است و هم تماشا . و ما با هر یک قطعه گوشت که می گیریم یک سلسله خاطرات شیرین هم به خانه می آوریم مثل اینکه از تاتر برگشته و نمایشی را دیده ایم که بازیگرانش خودمان بوده ایم .

مثل مطب بعضی از دکترها که مریض باید قبلا نمره بگیرد و بعد خدمت دکتر برسد ، پشت در یکی از فروشگاه های شمال شهر هم قبلا عده زیادی زن و مرد و پیر و جوان برای نمره گرفتن صف می کشند و بعد با این نمره ها خدمت آقای فروشنده می رسند . و چون اعلان کرده اند که بهر نفر یک بسته بیشتر گوشت داده نمی شود هرکس تمام افراد خانه خود اعم از کلفت و نوکر و پسر و دختر و خاله و خانجایی را مثل دانه های تسبیح ریسه کرده و در صف کشیده است .

در این صف که در فضای باز خارج از فروشگاه بسته می شود و ابرو باد و مه و خورشید و فلک درکارند که حسایی به آدم خدمت کنند ، معمولا باید دو ساعت به انتظار تشریف فرمائی آقای " نمره پخش کن " ایستاد . چون از قدیم گفته اند برای رسیدن به مقصود باید

"ایستادگی" بخرج داد .

هرکسی می‌خواهد کلکی بزند و از دیگران جلوتر برود تا از ظرفی کمتر در صف بایستد و از طرف دیگر شماره بهتری نصیبش شود و گوشت مرغوب‌تر بگیرد . اینها تازه مطمئن نیستند که بعد از تمام معطلی‌ها بالاخره گوشت‌گیرشان می‌آید یا نه؟ و اغلب روی تجربیات روزهای قبل هی غرولندکنان آیهٔ یأس می‌خوانند .

خانمی که در آخر صف دراز بیست‌متری واقع شدهٔ آه می‌کشد و می‌گوید: "دو ساعت است که سرپا ایستاده‌ام . می‌ترسم آخر هم واریس بگیرم و گوشت نگیرم ."

در این بین شوهری داغ دلش تازه می‌شود و سرزنش‌گر می‌زند: "صد دفعه گفتم چرخ گوشت بدرد ما نمی‌خورد . حالا دیدی حق با من بود ؟"

جلوتر از آنها مادری به دخترش می‌گوید: "تو اگر خسته شدی لازم نیست بایستی . چون گمان نمی‌کنم اصلاً گوشت باشد ."

و هنگامی که دخترش دارد از صف خارج می‌شود ، به او سفارش می‌کند :
— با این دامن کوتاه ، مواظب باش سگ نگیرد !

همه از این حرف به خنده می‌افتند . ولی خانم فرمایش خود را اینطور تفسیر می‌فرماید :

— آخر سگ هم این روزها گوشت پیدا نمی‌کند . بعید نیست که پر و پاچه دختر مرا گاز بزند .

آقای لودهای خانمی را به رفیقش نشان می‌دهد و می‌گوید : این خانم را باش که برای یک راسته گوشت عجب بزکی کرده .

بالاخره در فروشگاه بازمی‌شود و همه بطرف پیشخان فروشنده هجوم می‌برند و شلوغ می‌کنند . همه می‌ترسند از اینکه تا نوبتشان برسد گوشت‌های خوب تمام شده باشد و بآنها جز آشغال گوشت چیز دیگر نرسد . بهمین جهت بعضی‌ها در همان شماره‌ای هم که گرفته‌اند

تقلب می کنند تا زودتر گوشت بگیرند .

خانمی تازه خود را به پیشخان رسانده که ناگهان دختری جلو می آید و فریاد میزند :

— خانم شما که از همه دیرتر آمدید چطور شد که حالا می خواهید زودتر از همه

گوشت بگیرید ؟

— برای اینکه می خواستم ببینم فضولم کیست ؟

— فضولت منم و نمی گذارم تو نوبت دیگران را بگیری .

و ترو فرز چنگ می اندازد و شماره خانم را از دستش می گیرد . و بلند به خانم ها و

آقایان می گوید :

— نگاه کنید شماره ۸۱ را وارونه کرده و می خواهد بجای ۱۷ جا بزند .

هنوز این حرف تمام نشده خانم به او می پرد و چیزی نمی گذرد که یکدیگر را بزمین

می اندازند و با گاز و نیشگون و لنگه کفش به جان هم می افتند و لنگ و پاچه ها هوا می رود .

همه کنار گود می ایستند و مشغول تماشا می شوند مخصوصا مرد ها که خدا خدای کنند کسی

آن دو نفر را از هم سوا نکند .

در این میان کلاه گیزی روی زمین دیده می شود و قبل از اینکه پامال گردد پسر جوانی

آنها بر می دارد و به رفیق خود پیشنهاد می کند : " می خواهی سرت بگذارم ؟ "

و مرد جواب می دهد : " سر خودت بگذار که از یول براینر کچل تری : "

خانمی که معلوم نیست با چه کسی حرف می زند ، بلند می گوید : " من رفتم . .

من قرص اعصاب خورده ام و طاقت این منظره ها را ندارم . "

آقائی که گویا کارگردان است از این دعوا سوژه ای بدست می آورد و به آقای دیگری

که گویا همکار اوست می گوید : " جمشید می بینی ؟ عوض آنهمه صحنه های مبتذل و تکراری

که از دعواها تهیه می کنیم اگر این جور صحنه ها را بگیریم ، هم ابتکاری است ، هم سکی ،

هم زن است ، هم بزن بزن . "

هنوز این دعا تمام نشده، خانم دیگری پیش می‌آید و دعوای دیگری راه می‌اندازد. سر فروشنده داد می‌کشد:

— این بچه من دوساعت در صف بود، نمره هم گرفته بود، پول هم در جیبش بوده، چرا به او گوشت ندادی؟

— آخر خانم، در این شلوغی با این یک الف بچه که نمی‌شود معامله کرد.

— یک الف بچه...؟ همه می‌گویند شخصیت بچه را نباید خرد کرد. توشخصیت

بچه مرا خرد کرده‌ای. تو از آدمکش‌ها هم بدتری چون روحیه بچه مرا کشته‌ای.

— خانم حرف دهن‌ت را بفهم. این جا جای بچه‌ها نیست.

— غلط کن. مگر گوشت هم فیلم سینماست که برای بچه‌های کمتر از هیجده ساله

ممنوع باشد!

یکی می‌گوید: "خوب این گوشت، به این الم شنگه‌اش می‌ارزد؟"

و ناظم فروشگاه جواب می‌دهد: "نمی‌دانم چرا مردمی که از تمام چیزهای خارجی

خوششان می‌آید، از گوشت خارجی اکراه دارند و همان گوشت را که از قصابی هانمی‌خرند

به صورت کالباس و سوسیس و خوراکهای دیگر در رستوران‌ها به قیمت گزاف می‌خورند

و چنان لذت می‌برند که گوئی به مائده آسمانی رسیده‌اند.

در این وقت متصدی فروش گوشت ختم معرکه را اعلام می‌کند و فریاد می‌زند:

"گوشت دیگر تمام شد."

میان گیسو دار زنم با عجله از من مداد و کاغذ می‌خواهد که از خانمی دستور یک

نوع خوراک را بگیرد.

جلو می‌روم و می‌بینم زنی به زن دیگر می‌گوید:

— خوب خواهر، بجهنم که گوشت نبود. برو همین الان دو پیازه‌کن، بزنج

تخم‌مرغ، بریز روی کته، بده به بچه‌ها بخورند.

زن می گوید : آخر تخم مرغ هم پیدا نکردم .

— عیبی ندارد . کله جوش کن ، نه گوشت لازم دارد ، نه تخم مرغ . فقط کشک و

پیاز داغ و نعنا داغ و گردو می خواهد با روغن نباتی . خیلی هم شوهرت خوشمی آید .

قوت دارد !

بیست و هفتم فروردین ۲۵۳۳

آب حیاط از آب حیات هم گرانتر است

در زمان قدیم پزشکی هم پیدا می شدند که حذاقت داشتند ولی شانس نداشتند .
مشتري پولدار کم گیرشان می آمد . از این گذشته مريض اگر چیزی می داد می گرفتند . اگر
نمی داد نمی گرفتند و حرفی نمی زدند .

روزی بیماری پیش یکی ازین جور دکنترها رفت و هنوز وارد نشده نالید و گفت :
آقای دکنتر باد آوردم .

دکنتر گفت : باز خدا پدر تو را بیمارزد که یک چیزی برای من آوردی . دیگران که
هیچ چیز نمی آرند .

حالا من هم گاهی حکم همان حکیم باشی های قدیم را پیدا می کنم و هرکس که پیشم
می آید عوض یک دسته گل یا یک جعبه شیرینی یک انبانه درد دل برایم می آورد .

یک روز عصر دوستی وارد شد و همینکه دست به دلش گذاشتم سر درد دلش باز شد
گر دست به من زنی ز من ریزد اشک مانند درخت های باران دیده

وقتی احوالش را پرسیدم ناله سرد از دل پردرد بر آورد که : با فروش یک خانه

قدیمی در محله عودلاجان و قرض از بانک تصمیم گرفتیم در قطعه زمینی که ده سال
قبل خریده بودیم خانهای بسازیم .

حالا که با هزار خون جگر این یکمشت خشت و گل را روی هم گذاشته ایم آب بهما

نمی دهند .

خیال کردم الان فریاد و اعطشاه و به آسمان می رود و شعر محتمش کاشانی را میخواند

که :

از آب هم مضایقه کردند کوفیان خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
ولی دیدم برعکس؛ با یادآوری این موضوع گل از گلش شکفته و خیلی خوشحال است .
با همین خوشحالی دنباله سخنان خود را گرفت و گفت : " وقتی خواستیم برای این ساختمان
آب بگیریم معلوم شد متری صد و ده تومان بابت بنا و متری هیجده تومان بابت زمین
حساب می کنند . پنج شش هزار تومان هم حق انشعاب می خواهند . رویهم رفته یکصد و
شانزده هزار تومان باید بپردازیم که با سه چهار هزار تومان پول کنتور و مخارج نصب و
غیره می شود صد و بیست هزار تومان . . .

رفتم و گفتم : آخر شما این پول را برای چه می گیرید ؟ باز اگر منزل مرا لوله کشی
می کردید دلم خوش بود که این پول را بابت کشیدن لوله آب گرفته اید . ولی این کار
را خودم کردم . شما آب به من می دهید که پولش را هم همراه به نرخ تصاعدی می گیرید
پس اسم این صد و بیست هزار تومان را چه می شود گذاشت ؟ سرقفلی ؟ . . . شرکت گاز
فقط دویست تومان می گیرد آنهم برای این است که متخصصی بفرستد تا لوله کشی گاز را
از لحاظ ایمنی نظارت و بررسی کند . شما هم اگر لازم است که خانه و محل نصب کنتور
را معاینه فرمائید برای این کار پولی در همان حدود باید بگیرید نه بیشتر .

یکصد و بیست هزار تومان پول می خواهند که به حیاط ما آب دهند . عجب روزگاری
شده آب حیاط از آب حیات هم گران تر است .

پرسیدم : بالاخره چه کردی ؟

جواب داد : هیچ، به هرکس که رجوع کردم حرفهای مرا شنید و آخر گفت : مقررات
اینطور حکم می کند، مقررات مقررات است . حکم حاکم است و مرگ مفاجاة بودور که وار

دور . آش کشک خالته بخوری پاته نخوری پاته .

گفتم : حالا چه می‌کنی ؟

گفت : خیلی ساده، این صد و بیست هزار تومان را به حساب سپرده ثابت گذاشتیم و تصمیم گرفتیم بجای آب آشامیدنی آب معدنی بخوریم که با معده ما سازگارتر است .
با علی بی غم هم که در کوچه ما همه‌کاره است، مخصوصا ماشین‌اهل محل را مواظبت می‌کند و می‌شوید، قرار گذاشته‌ایم که روزی چند سطل آب از همسایه‌ها بگیرد و در منبع گوشه حیاط ما بریزد که به مصرف پخت و پز و شستشو برسانیم .
همسایه بغلی ما هم آدم خوبی است و گفته هر وقت آب خواستید می‌توانید از ما بگیرید .

برای استحمام هم به حمام سر خیابان می‌رویم که به مراتب بهتر از گرمابه خانگی است . حمام سرخانه هیچوقت درست گرم نمی‌شود و همیشه سرد است . درحقیقت گرمابه نیست سردابه است .

قبل از این که با سازمان آب تماس بگیریم یک باغبان آوردیم که در خانه فضای سبز ایجاد کنیم .

ولی باغبان عوض اینکه نقشه‌ای برای باغچه ما بریزد نقشه‌ای برای جیب خودش ریخت و بابت خریداری تخم چمن و تخم گل و درخت و سم و کود شیمیائی و کود حیوانی و چند جور وسائل باغبانی در حدود هزار و دویست تومان پول خواست . بعد هم توقع داشت که از بابت حقوق باغبانی ماهی سیصد تومان ما را تیغ بزند . لابد می‌خواست ماهی صد تومان هم به بهانه خرید سم و کود و بوته گل خرج تراشی کند . این می‌شد ماهی چهارصد تومان .

وقتی اشکال آب پیش آمد قید فضای سبز را هم زدیم و در حیاط به جای تخم چمن تخم موزائیک کاشتیم .

بدین ترتیب فعلا ماهی هزار و صد تومان بابت صدویست هزار تومانی که به سازمان آب ندادیم و به بانک دادیم بهره می گیریم . ماهی چهار صد تومان از بابت خرج باغچه ای که حالا نداریم صرفه جوئی می کنیم . و چون آب به ما نداد هاند حد متوسط ماهی سیصد تومان آب بها نمی دهیم . خلاصه رویهمرفته از این راه ماهی هزار و هشتصد تومان نصیب ما می شود .

در برابر این مبلغ فقط ماهی هشتصد تومان خرج داریم . چون ماهی دویست تا دویست و پنجاه تومان پول آب معدنی می دهیم . هر ماه تقریباً سیصد تومان هم به علی بی غم می دهیم که آب برای ما می آورد . ماهی دویست تومان هم اجرت گرما به و انعام دلاک و غیره می دهیم .

همانطور که عرض کردم از ماهی هزار و هشتصد تومان هشتصد تومان خرج می شود و هزار تومان می ماند که آنرا هم در حساب پس انداز می گذاریم تا بهره ای هم رویش بیاید . قرار است که با این اندوخته هر دو سه سال یک بار به اروپا برویم و در آن جامجانی آب خنک بخوریم .

به هر صورت ترتیب کار را طوری داده ایم که هم بی آب نمی مانیم و هم با سازمان آب که گفته : " در مصرف آب باید صرفه جوئی کرد " همکاری می کنیم و آن سازمان هم در مقابل این همکاری ماهی هزار تومان به ما سود می رساند . این است نتیجه همکاری با سازمان های دولتی .

بیست و سوم بهمن ماه ۲۵۳۶

اسکناس همراه گول می زند

روز شنبه هفته گذشته در صفحه آخر کیهان خبر جالبی منتشر شده بود مبنی بر اینکه : " شهرداری تهران طی نامه‌ای از بانک مرکزی خواسته تا ترتیبی اتخاذ کند که دود ناشی از سوزاندن اسکناس‌های کهنه موجب آلودگی هوای تهران نشود . "

البته این را ما می‌دانستیم که هرچند گاه یکبار ، با حضور عده‌ای از مقام‌های مسئول ، اسکناس‌های کهنه و فرسوده طی تشریفات خاصی سوزانده می‌شود ، ولی هیچ متوجه نبودیم که آتش زدن آنها هوا را آلوده می‌سازد .

باید از اولیای امور شهرداری ممنون و متشکر بود که با هشیاری و مراقبت قابل تقدیر خود به موقع متوجه چنین خطری شدند و آنرا تذکر دادند .

آخر از هرگونه دود و گاز و گندی که موجب آلودگی هوا می‌شد جلوگیری کرده‌اند . دیگر از سپیده دم برگهای خشک را کنار کوچه‌ها نمی‌سوزانند . کاسب‌ها کارتون و تیر و تخته را برای گرم کردن خود آتش نمی‌زنند . موتورهای فسقلی و اتوبوس‌های گت‌وگنده و انواع ماشین‌های سواری و باری و لاری هوا را به گند نمی‌کشند . دودکش‌های بخاری و آبگرمکن و کوره‌ها و کارخانه‌ها دود ول نمی‌دهند . دود همه اینها بحمدالله و البته از بین رفته و فقط دود اسکناس‌های کهنه مانده بود . که آنهم در اثر حسن توجه مسئولان دلسوز ما لابد قریباً از میان خواهد رفت .

اما بالاخره به بانک هم حق باید داد که اسکناس‌های کهنه را بسوزاند . چون اسکناس وقتی خیلی کهنه شد ناقل انواع میکرب‌ها می‌شود و آدم را بیمار می‌کند . بیماری خود نمائی و بلند پروازی و اعیان‌بازی بیشتر در اثر تماس با اسکناس بوجود می‌آید. خیلی‌ها در اثر داشتن اسکناس زیاد سلامت خود را از دست داده‌اند . مخصوصا سلامت عقلی خود را . . . !

بیماری بعضی خریول‌های ما از تیله شکسته‌هائی که به آسم عتیقه‌می‌خرند و خرچنگ و قورباغه‌هائی که به نام غذا می‌خورند پیداست .

اصلا دود از کنده بر می‌خیزد . تمام فتنه‌ها زیر سر این اسکناس لعنتی است . همه را فریب می‌دهد . حتی عده‌ای را گول می‌زند که او را جعل کنند . غافل از آنکه این روزها حتی اصلی‌اش چندان ارزشی ندارد تا چه رسد به تقلبی‌اش .

اسکناس سرچشمه تمام گناهان است . ام‌الفساد است . مانند هر گناهکاری که باید به آتش جهنم بسوزد ، این گنهکار جهنمی را هم باید آتش زد .

معمولا اسکناس را روی محکم‌ترین و مرغوب‌ترین کاغذ چاپ می‌کنند و نباید زود کهنه و پاره شود . علت فرسودگی اسکناس یکی این است که آن را زیاد مچاله می‌کنند . شب‌ها سر میز قمار تا دلتان بخواهد اسکناس‌های صد و پانصدی و هزاری مچاله شده از جیب شلوار یکی بیرون می‌آید و به جیب‌کت یکی دیگر می‌رود . روزها هم تا دلتان بخواهد از این گونه اسکناس‌ها را مچاله می‌کنند و یواشکی در مشت کسی می‌گذارند که باید کاری را انجام دهد. و اگر این کاغذ مچاله شده را نکیرد تا صبح قیامت هم انجام نخواهد داد . در آرایشگاه یکی از مشتریان که مشغول مطالعه کیهان بود ، ناگهان سر خود را از صفحه حوادث بلند کرد و گفت : " مثل اینکه جیب‌بری خیلی کم شده و دیگر جیب‌بر پیدا نمی‌شود . "

صاحب آرایشگاه خیلی جدی جواب داد : " علتش این است که هرکس دست به هر

کار که می‌برد به آسانی آب خوردن یک مشت اسکناس به جیب می‌زند . دیگر چه لزومی دارد که دست در جیب این و آن کند و خود را احتمالا به زندان بیندازد . «

به عقیده من نه تنها اسکناس کهنه ، بلکه اسکناس نو را هم باید سوزاند . اصلا ریشه هرچه اسکناس است باید سوزاند . چون این کاغذهای رنگارنگ هم یکی از دلائل "تورم" است . تورم هم یعنی ورم کردن و باد کردن . مگر نمی‌بینید هرکس که یک مشت از این کاغذها گیرش آمده ، چقدر فیس و باد دارد ؟ حتی فلان یاردا نقلی عمه حالا دیگر ، هم جیبش ورم کرده هم خودش به قدری ورم دارد که حاضر نیست سر بلند کند و جواب سلام شما را بدهد . تورم ازین بالاتر !

امروز ، گذشته از بانک ، خیلی از مردم هم که کیسه و کیفشان حکم صندوق بانک را دارد ، اسکناس‌های خود را آتش می‌زنند .

بسیارند کسانی که انعام‌های کلان به پادوها و پیشخدمت‌ها می‌دهند و آنها را پر توقع و لوس بار می‌آورند ، یا به خاطر تماشای یک فیلم مزخرف بلیتی را که باید ازگیشه پنج‌تومان بخرند از قاچاق‌فروش به مبلغ بیست تومان می‌خرند و قاچاق‌فروشی و مفت خوری را رواج می‌دهند . یا با "گران‌خری" ، کاسب‌ها را بدعادت می‌کنند و جلوی ارزان‌فروشی را می‌گیرند .

اینها هستند که اسکناس‌های خود را آتش می‌زنند و با دودش که به چشم این و آن می‌رود بدتر محیط را آلوده و خفقان‌آور می‌کنند . مخصوصا محیط اقتصادی را .

گاهی دود این آتش به چشم خودشان می‌رود . شنیدم که دو نفر از تجار بازار ، روی لجاجت و رقابت ، حقوق یک شاگرد را ظرف دوماه ازمایی هزار و پانصد تومان به ماهی چهار هزار و پانصد تومان رسانده‌اند . جریان قضیه از این قرار است که جوانی باروزی پنجاه تومان ماهی هزار و پانصد تومان در تجارتخانه‌ای مشغول کار می‌شود . و چون خیلی زیر و زرنگ بوده ، پس از دوهفته تاجر دیگری زیر پای او می‌نشیند و به او روزی هفتاد تومان

پیشنهاد می‌کند . فردا بازرگان اولی می‌بیند که شاگردش به حجره نیامد . سراغش را می‌گیرد و همینکه به جریان امر پی می‌برد ، حاضر می‌شود که بما و روزی صد تومان بدهد . چند روز بعد تاجر دومی باز روی دست او بلند می‌شود و حقوق یارو را روزی صد و بیست تومان می‌کند . بالاخره تاجر اولی برای اینکه دیگر کسی نتواند شاگردش را غر بزند یک باره دستمزد او را به روزی صد و پنجاه تومان می‌رساند ، یعنی ماهی چهار هزار و پانصد تومان .

در عین حال که عده‌ای اسکناس‌های خود را آتش می‌زنند تا افاده بفروشند و اعیان منشی خود را به چشم این و آن بکشند ، عده‌ای هم هستند که زرنگ و زیرکند و پزمیدهند اما پول خود را بیخود دور نمی‌ریزند .

می‌گویند چهار نفر در گوشه سالن باشگاهی مشغول قمار بودند . یکی از آنها اسکناس صدتومانی از دستش افتاد . ناچار خم شد تا آن را از زیر میز بردارد . دومی برای اینکه سخاوت خود را به رخ همه بکشد ، یک اسکناس پانصدتومانی آتش زد و آنرا زیر میز گرفت تا در روشنائی آن یارو بتواند اسکناس خود را پیدا کند . سومی برای اینکه تشخیص بیشتری بخرج داده باشد یک اسکناس هزارتومانی آتش زد . اما چهارمی که از همه زرنگ‌تر بود چکی به مبلغ یک میلیون تومان کشید و امضاء کرد . بعد آن را آتش زد و زیر میز گرفت .

یکشنبه بیست و پنجم دیماه ۱۳۲۶